UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228856

UNIVERSAL
LIBRARY

هو العزیز

دیوان ذکاء الملک

میرزا محمد حسینخان متخلص بصبوحی

رئیس دار الترجمهٔ دولتی و مدیر مدرسهٔ

مبارکهٔ علوم سیاسی

دام علاه

فی شهر رجب سنهٔ ۱۳۲۵

بسمه تبارک و تعالی

گفتار صاحب دیوان

بعد الحمد و الصلوة تقریباً بیست و چهار سال قبل بعضی از دوستان معظم من دست بکار طبع این مجموعه زدند و مصمم انتشار ترجمهٔ ریحانة الافکار و قسمتی از اشعار بنده شدند اما با مساعی موفورهٔ آن جوانمردان اتمام آن تا هذه السنهٔ هزار و سیصد و پنج هجری طول کشید و علت تقاعد و تأخیر گفته آید و مجهول را معلوم نماید باری در آن وقت که کاردانان قصد شروع کردند برحسب رسم و عادت شرح حالی از حقیر و مقدمه از کتاب در صدر دیوان قرار دادند تا حال گوینده و شنونده مجهول نماند و خواننده گفته ها را از مقولهٔ ابتدا بساکن نداند لکن حقیقت و روح آن مقدمه و شرح حال این است که من بنده خود بعرض میرسانم و خاطرهای عاطر را مستحضر مینمایم

این تهی دست بی بضاعت که بسن هفتاد رسیده و هنوز سواد و زبان خویش را نمیداند

نمیدانند در اوایل عمر بکلی از اوضاع عالم بیخبر بود و با قضای سبک و سیاق
خانوادگی تحصیل مقدماتی از صرف و نحو عربی و منطق و معانی بیان و غیرها مینمود
و طبع شعری سرشار داشت با استعداد و انشاء و ترسل و شور و شوقی بسیار
و از فرط میل و رغبت بمتداولی و فهم کلمات و گفتار حکما و بزرگان دایم بمطالعه کتب
فلاسفه و رسایل ادبای نامی و دواوین شعرای پیشتاز میپرداخت و از نقص علم
و اطلاع و عدم احاطه معلومات عالمیان را منحصر در دانشهای مدارس قدیمه
مملکت میدانست و کار ملک و ملت ایران را از تمام عیبها و خللها خالی میپنداشت
داخله وطن را بهشت پر نعمت و دار القرار فرض مینمود و خارج آن را جهنم تنگدستی
و برزخ انتظار گمان میکرد مردم سایر اقالیم را از جنس ضعفا و مستضعفین و برادران
ایرانی را کامل عیار و نخبه و خلاصه پسندیده روی زمین و حال بر این منوال میگذشت
و داخل در مرحله هیجدهم از مراحل زندگانی میگشت و قوای عقلانی در کار نضج و کمال
بود که مرحوم پدرم آقا محمد مهدی از ارباب صفهانی طاب ثراه از سیر و سیاحت و
سفر پانزده ساله هندوستان بوطن خود یعنی اصفهان مراجعت نمود و از علوم و
معارف جدیده و دقایق و حقایق پلیتیکی و مصالح ملکی و دولتی آنچنان در آورد که
برای تجدد و تیقظ عموم فضلا و کمال آگاهی از امور کلیه اقالیم خمسه و ربع مسکون کفایت

میکرد و مخفی نماند که آن مرد مخصوصاً در نجوم و هیئت قدیم و جدید و جغرافیا و تاریخ
مثل و مانند نداشت و از خلقتهای فوق العاده بشمار می آمد چنانکه آگاهان را از دان
او را از اقران کپرنیک و کپلر میدانستند و حضرتش را با تیکو براهه و هرشل
همسر میخواندند باری طالبان خبرت و بصیرت از معاودت عالم علوم جدیده و
فنون اروپائی که در آن زمان خیلی تازگی داشت مطلع گشتند و از هر جانب بدان
محضر افاضت شتافتند و بالضروره در آمد و شد بروی دور و نزدیک و شناسا
و ناشناس باز شد و فتح باب مفاوضت گشت هر روز دسته دسته می آمدند و
راه استعلام و استمزاج میرفتند برخی منکر مطالب و بعضی معترف گروهی
کافر ماجرا و زمره منصف و ما از نجوم وارد و وافد و کثرت زایر و قاصد زیاده از
دو سال فرصت و مجال رسیدگی بکار خود ندا شتیم و فقط بپذیرائی و مهمانداری وقت
میگذاشتیم پی در پی مجالس منعقد میشد و ذیل صحبتها وسعت میبافت میگفتند
و می شنیدند و حتی المقدور حرفها را ذبال میکردند و آن جمله نیک یا بد بحال
من نافع بود و بر علم و اطلاع من می افزود مسائل را می شنیدم و در طی
مباحثه ورد و قبول اصحاب بحقیقت و کنه مطلب میرسیدم و از گوینده و شنونده
بیشتر فایده و لذت میبردم خلاصه در ظرف مدت دو سال و چند ماه از وقایع

نوظهور و تغییرات تازه و خیالات ملل و مقاصد دول و طرز رفتار رؤسای ممالک
و دستور کار سلاطین اقطار چند انکه باید و شاید خبردار شدم و واقف اسرار
زندگانی حالیهٔ دنیا گشتم و حال قاطنین این آب و خاک را از مغربی و مشرقی
و جنوبی و شمالی دانستم بلکه اجرام علوی را نیز از انجم و افلاک و غیرها باندازهٔ
لزوم شناختم و این معلومات مختلفه که برای من در حکم علوم غریبه بود چاره
مرا منقلب نمود و اسباب تولید دو مقصد عالی در سر دل این بنده گردید
یعنی اولاً دانستم نظم و نثر ادبیات ما که پشتیبان و صحت زبان مملکت و حلت حیات
و بقای ملت است و تمام علوم عقلی و نقلی قائم بآن میباشد شش هفت قرن
در حال سکون و وقوف مانده و کهنه شده و عصر و زمان ترقی تجدید آن را
تقاضا میکند و معنی تجدید این است که سبک قدیم را بتصرفات جدید تکمیل کنیم
و بعضی اصطلاحات بر معمولات گذشته بیفزائیم تا مناسب حال گردد و از عهدهٔ
حوایج روز برآید و موهبت و استعدادی که در نظم شعر و پرداختن عبارت
و نوشتن نثر من بنده عطا شده مرا بادای این تکلیف مهم مکلف میساخت و
بمناسبتهای چند کار را بگردن من می انداخت ثانیاً ابنای وطن و برادران
عزیز را از تغییر حال و کار دنیا بکلی غافل و بیخبر دیدم و بعلم الیقین دانستم که

اگر کسی ایشان را بخیال خود گذارد و در تذکر و آگاهی چشم و گوش بستگان پنهان
وقتی بیدار میشوند که آفتاب از مغرب طلوع کرده و در توبه را بسته اند آن وقت
مدهوش بهوش می آید اما بچه صورت و در چه حالت؟ حیران و نادم سرگردان
و هایم و چون کار گذشته پشیمانی سودی ندارد و احدی نیست که باری از دل درماند
بردارد یا راهی پیش پای او گذارد پس باید علاج واقعه را قبل از وقوع کرد
یا آب رفته را بزودی بجوی آورد غیر از آنکه بیدار کردن جماعتی خورده و خفته
از خوابی باین سنگینی و سختی کاری سهل و سرسری نیست شکستن این لشکر و گرفتن
این حصار تیغ زبانی میخواهد تالی ذوالفقار و ناطقهٔ بلیغ باحکمت افلاطونی و
مهارت بسیار و عجب آنکه درین مورد هم وجدان همه چیز دان من اشاره مینمود
و باز کردن این در بسته را باین دست تنها امر میفرمود و حاصل کلام آنکه
عشق این دو کار بزرگ که انجام هریک عمری طولانی و فراغت کلی لازم
دارد مرا در بند هوی و هوس داشت و آنی آسوده نمیگذاشت و از همه بدتر اینکه
ادبیات دردمند ما علاوه بر وقوف و رکود مطول در این اواخر از سوء
اتفاق گرفتار درد و مرض مزمن دیگر هم شده بود و علاج و شفای آن زیاده از حد
مشکل مینمود

توضیح آنکه یک صد و اند سال قبل چند نفر اسپتا دماهر و گویندهٔ قابل از قبیل
مرحوم میرزا کوچک وصال و فتحعلی خان صبا و حکیم قاآنی پیدا شده شعر جانی
گرفت و حرفی از صله بمیان آمد و جایزه طلبان فی الجمله امیدوار شدند
نیز چندتن نویسندهٔ زبردست مثل مرحوم قایم مقام و میرزا عبدالوهاب معتمدالدوله
نشاط و میرزا تقی علی آبادی تربیت یافته صاحب پسند و مقام گشتند و جمعی را بطمع
انداختند عیاران طرار که همیشه گوش بزنگ و بیدارند و صیادی دستبرد
و در کمین کار بوبردند و حمله آوردند و در فضای باصفای ذوق و لطافت بنامی
تقلیدهای غریب گذاشتند و بازیهای عجیب درآوردند که ذکر آن مستجن نماید
بلکه بوصف درنیاید همینقدر عرض میکنم که در همان قدمهای اول از دست
اندازی و بی اعتدالی آن فرومایگان گفتن شعر و نوشتن عبارت ننگ قبیله و
سرشکستگی عشیره گردید شاعر دانا که مورد واردات غیبی است عباپس و پیش شد
و منشی مغلق که فصل الخطاب صحت و ستم و جدا کنندهٔ حق از باطل است اشعب طماع
گشت نویسندهٔ بلیغ را کلاشش اول قلم دادند و گویندهٔ بارع را اتباش نانی
گفتند و درین دوره هرج و مرج و اغتشاش شایندگان کج طبع هم وقت را
غنیمت دانسته در چاپلوسی و تملق افسار کردند و محترمین ناشی نیز برای

اثبات فضیلت از استعمال بموقع اشعار عرب و نوادر امثال و الفاظ غیر مانوس و
عبارات مغلق بیمزگی را از حد گذرانده مخاطبم میسوزد را بسته آورند و نتیجه
این مقدمات نالایق آنکه جمع متفق شده گفتند نوشتن عالمانه و ادا و اصول گذشتگان
لازم نیست همان عبارات عامیانه کافی است زیرا که مقصود فهمیدن مطلب باشد و بس
پس بهتر آنکه فضولات را ترک کنیم و اسقاطها را حذف نمائیم لطف کلام یعنی چه
حسن عبارت بچه کار می آید ارسال مثل و مجاز مرسل کدام درد ما را دوا میکند
و راستی که با آن عشوه های زشت و غمزه های مشتری متغربین کار خوب موقتی همین
بود باری حالا مرد آن مردی که درین هنگامه دغوغا و ادعاهای ناحق مردم
پر مدعا بتواند غث و سمین را از هم جدا کند و دست طالبان حقیقت را بدامن
مطلوب رساند

قدری ذیل صحبت وسعت یافت و شاید مطالعه کنندگان محترم سر رشته مطلب را
از دست داده باشند محض یاد آوری عرض میکنم آرزو و قصد بنده اصلاح
کار ادبیات و تذکر همشهریان بود و ازین دو مقصد آنچه باید بگویم اجمالا گفتم چیزی که
برای دانستن باقی ماند میزان ثروت و بضاعت حقیر و معیار قدرت و استطاعتی
باشد که مقدمه مشروط این دو کار و انجام این دو مرام است اما امر مایه خواست

خدا

خدا این بود که من زیر بار منت احدی نباشم و همیشه از دخل خود خرج کنم یعنی کسی
ذخیره برای این بنده نگذاشته بود و در هیچ جا اندوخته نداشتم و مدت العمر
از انصار و اعوان و خویش و قوم و یار و مددگار ندیدم مگر مشتی حسود عنود و جمعی
مخالف و معاند و بدون زیاد و کم هر وقت در جائی قدم گذاشتم یا در حوزه
حاضر شدم نیشهای بی نوش و خارهای مغیلان بود و تیر و تیغهای تند و تیز دل
و جگرم را زخمی بلکه ریز ریز نمود و با این حال باز از خیال خود نیفتادم و با میدآنکه
بمملکت و ملت خدمت کنم علاوه بر مشاغل مقرره دیوانی بمدح و ثنای سلاطین
و صدور و شاهزادگان و رجال دولت پرداختم و از صله و عاید فقط بحمایت و جانبداری
ایشان قناعت کردم و البته توجه و لطف محتشمین مؤثر و نافع بود چنانکه باین وسیله
مبلغی پیش رفتم و کارهای حسابی صورت داد و بسیاری از دردهای بسته را
گشودم کتابهای معتبر ترجمه و تألیف نمودم و یکی از خدمات شایان و کارهای
نمایان من نوشتن روزنامه تربیت بود که زیاده از ده سال عمر خود را در این
راه گذاشتم و تخمی کاشتم که حاصل آن آبروی است و فایده سرمدی و مدح
و ثنای بزرگان در این خدمت کمک درستی بمن کرد و مخصوصاً مرحمت شاهنشاهزاده
معظم شعاع السلطنه و حمایت امین السلطان اتابک اعظم قوت قلب من شد

ومرا پشتیبانی کرد و گرنه مفسدین غمّاز و کوته نظران رُوده دراز رُوزنامهٔ تربیت را
در بهترین موقع از مواقع کار و خدمت توقیف میکردند و دست و پای مسکین را
می بستند چنانکه اگر مدایح و مناقب حضرت رسول ص و ائمهٔ طاهرین صلوات
الله علیهم اجمعین نبود باگرزگران تکفیر متعدان شمریر در همان اوّل کار خامکار را
بباد میدادند و بیک ضربت بدار البقرار یا دار البوار میفرستادند
بعد از اینهمه طول و تفصیل منکر نیستم که کار ادبیات رجائی که باید نرساندم و در مقصد
دیگر هم تا محلّی که شاید نراندم اما باید دانست من وقتی راه جانفشانی میرفتم و عیب
و نقص کار را میگفتم که احدی زهرهٔ نفس کشیدن نداشت و دلاوران را جرأت
لب تر کردن نبود و انواع و اقسام خطرها بجان و مال و همه چیزم تهدید مینمود
با وجود این بندهٔ ضعیف تن بقضا در داده با قائد توفیق و یاری خداوندی ید
از پیش برمیداشتم و راههای ناهموار را اصاف میکردم پس حسن انصاف مقتضی
آن است که نقادان جنس و نقد و مالکان از ندهٔ عل و عقد بر تهی دست بی مایه خرده
نگیرند و ظن بد نبرند و بدانند که مداهنه یعنی خوشش آمد گوئیها که درین مجموعه دیده میشود
از میل و رغبت بمال و جاه نبوده بلکه با این دست آویز خیر خواهی نموده علاوه
برین حیث ادبی و فایدهٔ بلاغتی قصاید مدح و فرایدش نیز سرجای خود هست و

از روی حقیقت سرمشق گویائی و قانون سخن سرائی است و با این امتیاز ظاهر از قصور
و تقصیر خویش شرمنده ام و عذر میخواهم و عکسی بنظم و نثر خود نمیگذارم و پیداست که
من بنده اگر گفته ها را چیزی میدانستم و بکار خویش اهمیتی میگذاشتم تقریبا یک عمر در
طبع این اوراق اهمال و مسامحه نمیکردم و انتشار آن بیست و چهار سال طول نمیکشید
و دفتر در همان اوایل امر بپایان میرسید

شک نیست که امروز اگر کسی در فنون ادب بدرجه قدما باشد و در گفتن و نوشتن
همان بلاغت استادان سلف و لطف کلام ایشان را بخرج دهد کار تازه کرده و
ره آورد طرفه از سفر فضیلت و سفر معرفت نیاورده است بهدرت طبع عمل
پیشینیان و صنعت گذشتگان را اعاده نموده و هنر آن است که شخص با قضای
وقت و کمال دوره کار کند و آن راه رود که نوع ما در اقالیم تمدن رفته است بعبارة
اخری آبی از نو بجوی ادبیات آرد و انجمن بلاغت را بزینتی شایسته تر آراید
لکن بنده هم با آنهمه مانع و مشکل و گرفتاری امرار زندگانی و تحصیل معاش گویا در حد
خود زحمتی کشیده و محنتی دیده رنجی برده و گنجی آورده باشم و آخرین خدمت من
این حرف است که بارها گفته ام و بار دیگر نیز میگویم ادبیات متن با صفحه است
که باید تمام علوم را در آن رسم و نقش نمود و ملتفت بود که مظروف بی ظرف نابود

میشود و از میان میرود و اگر از اینهم روشنتر بخواهید عرض میکنم تربیت ملت در
ادبیات است و بهمت نیست که بنده پنجاه سال درین کار زور آزمائی میکنم و
با طعن و دق دشمن از آن صراط مستقیم منحرف نمیشوم و از آن جاده بیرون نمیروم
اما خوبی و بدی این مجموعه یا دیوان امری است راجع بخداوندان فضل و ادب
اظهار من در اینباب مناط صحت و اعتبار نیست و نکته سنجان جهان میدانند
که بد بعذر خواهی خوب نمیشود و زیبا بعرض معرض زشت نخواهد شد بیش ازین
طول نمیدهم چه متمم این گفتار در صفحات بعد هست و یاران مهربان من با سلفی
آب و تاب گفته و راه تلطف بلکه مبالغه رفته اند
اجرایشان با خداوند دانای توانا باد
زیاده عرضی ندارد و درود
نمیدهد و السلام

هُوَ العزیز

مجموعهٔ نظم و نثر افصح الشعراء و المتکلمین

و اقدم البلغاء و المترسلین استاذ

نقاد نیکونهاد جناب جلالتمآب اجل عالی ذکاء الملک

متخلص بفروغی دام اقباله و فضاله

فی شهر ربیع الاول سنهٔ ۱۳۱۸ هزار و سیصد و هیجده هجری

سیچقان یئل ترکی

بسمه تبارک و تعالی

ترجمهٔ حال جناب جلالتمآب اجلّ عالی میرزا محمّدحسینخان ذکاء الملک فروغی مُدیر دار الترجمهٔ مبارکهٔ دولتی وغیره زید عُلاه بتحریر کلک اعجاز سلک جناب مُستطاب صدر الأفاضل و فخر الأماثل شمس العلماء آقا شیخ محمّدمهدی عبد الرّب آبادی افاض الله علیه ثآبیب الأیادی

این شرح حال را جناب شمس العلماء هفده سال قبل برای نامهٔ دانشوران نگاشته اند

میرزا محمّدحسینخان بن آقا محمّدمهدی ارباب اصفهانی فاضلی است خیّر و عالمی منطیق و متکلّمی مفلق و منشیئی مفحل و مترسّلی مرتجل و ادیبی حاذق بلکه بحرٌ من الفضل او کنزٌ من الأدب در فنّ تاریخ و سیرت سلف

واخبار ممالک ومعرفت جغرافی وهیئت جدید وعلم قافیه وصناعت بدیع وقرض شعر وانشاء رسایل وغیرها من الفنون والفضایل مشار الیه در عداد عیون معاصرین بشمار می آید ولاداتش در حدود دیکهزار ودویست وپنجاه وپنج هجری بدار السلطنهٔ اصفهان روی داد وهم در آن خطه برآمد وچون بتحصیل علم وکسب هنر فرا رسید کتب مبادی ومقدمات را بر مشاهیر مشایخ معرفین ادبا زنکته فهم باریک بین قرائت کرد ودر سایر صناعات خوض نمود واز هر فنی حظی عظیم یافت واز هر خرمن رزقی کریم گرفت وبر جمهور اقران فائق آمد وتقدم هر هنر را لایق گشت الا آنکه بر اقتضاء قریحت موهوب وطبع موزون دواوین شعراء عجم وقوانین فرهنجات فرس را متبع آغاز نهاد وباستادان دقیقه یاب ونقادان نکته سنج در آمیخت وتوسن فکرت را در میدان معانی ریاضت همی داد ومانی متخیله را بالوان تصاویر مکلف همی داشت تا بر روض خاطرش نسیم نفس الرحمن فرو وزید وفیض روح القدس مدد رساند واز کنوز تحت العرش مقاصد بدست گرفت ومالک رقاب معانی شد ومولای رق قوافی وقابض ناصیهٔ بلاغت وحائز قصب براعت ونافث عقد سحر وناظم عقود درر ونایح منوال سلف وناسخ طراز خلف گشت فالیه

ضروب التشبید کما الین للداود الحدید اینک

چو فکرش بمعراج معنی خرامد همه حور عین آورد از معانی
زنگی که بروی نویسند شعرش گشاده شود چشمهٔ زندگانی

در ربیعان عمر و عنفوان امر بازورقی مشحون از بضاعت تجارت خلیج فارس را بصوب هند عبره میکرد و لسان وقت از دیوان لسان الغیب این بیت انشاد مینمود که

شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که بنگاله میرود

اتفاق را بیکبار عواصف در حرکت آمد و قواصف از جای بجنبید و تلاطم امواج کالجبال وتراکم اوادی کالجبل ربان سفینه را مضطر ساخت تا آنهه نفایس را برای وقایت نفوس در دریا انداخت و کشتی را با بدن سالما بساحل بازگردانید پس وی فسخ عزیمت نموده از آنجا راه کرمان گرفت و بتقریبی لطیف با مبرور وکیل الملک محمد اسمعیل خان گستاخ ورایگان گشت و در حضرت او حظوتی کامل حاصل نمود و از آنوقت رشتهٔ جهان گردی و گیتی نوردی را بدر از کشانید آنچنانکه غالب ارباع و اصقاع ممالک محروسهٔ ایران را بپای رحلت و ساحت سپرده است

لا تستقر بارض او تشد الی اخری لشخص قریب عرضناء
یوم بحزوی و یوم بالعقیق و یو م بالعذیب و یوم بالخلیصاء
و تارة تلتحی نجدا و اونة شعب العقیق و طورا قصر تیماء

ظلمة
بضم اول بر کرسایه افتد
مثل جمیع آن است
آذی
موج دریا اوادی جمع آن است
وبان
بروزن زمان مهتر مدنیان که معروف بنا خدا است

زمانی که بنیت تحصیل و عزیمت تکمیل در عراق عرب مقیم بود و بر ضریح منوره ائمه اطهار صلوات الله علیهم اجمعین طواف مینمود و در آن مشاهد مقدسه اعتکاف میداشت قطعات و قصاید در مدایح و محامد اهل بیت اطهار بسیار سرود از آنجمله در ستایش و نیایش آن هفت امام علیهم السلام هفت قصیدهٔ فریده بنظم کشیده که شایسته است در کعبهٔ عجاز بر قمطر سموط سبع معلقات آویخته شود و یا بر شرفات صوامع سبع شداد بقلم قدرت کتیبه گردد

هٰذه من عُلاه احدی المعالی وعلی هٰذه فقس ما سواها

پیشتر پندار ما آن بود که این هنر ور فرزانه از نوابغ زمانه است و کمالات وی عصامی است نه عظامی و دودهٔ او با دارجمند شده و بلند گشته کما علمت برسول الله عدنان تا آنکه یکچند از این پیش کتابی از پدر خویش بما باز نمود و اندر صفت صفحهٔ سپاهان و آثار و مآثر آن سامان بدان مثابت وافی و کافی که اساتید ادب این فن جغرافی از آن بهتر نتوانند تصنیف نمود بلکه اگر خود لسان الارض دهان باز کند و زبان دراز نماید خویشتن را از آن خوشتر نتواند توصیف کرد

لعالك من جوّاد فداجاد ا ونال الغاية القصوى وزادا

پس بیقین معلوم داشتیم که خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم همانا این نغمه آن قانون است و زخمهٔ آن ارغنون نقش آن نگین است و غرهٔ آن جبین جلوهٔ آن جمال است

تابغه
نقد کسی است که شعر بگوید و از نژاد او باد آن نباشد و مراد در اینجا اعم از شعر است

مراد از لسان الارض زبان اصفهان است موافق آنچه بعضی از مفسرین در ذیل کریمهٔ قالتا اتینا طائعین آورده اند

وعذوبت آن زلال نور آن مشکات است وعکس آن مرآة لمعان آن خورشید است
وبریق آن ناهید فلقهٔ آن قمر است وثمرهٔ آن شجر وصریر آن قلم ومن یشابه ابه فما ظلم

ان السری اذا سری فلنفسه وابن السری اذا سری اسراها

مسموع می افتد که آن بزرگوار این زمان هم کتابی میسازد در مزایای اصفهان مشتمل
بنصف جهان وتألیفی دیگر در سواد دار محتوی بر چندفن از مهمات مسائل واهمات
فضایل از قبیل جغرافیای تمام کرهٔ ارض ودورهٔ تاریخ برسم مسکوک ودروس مباحث
مفصلهٔ نجوم وتقریر عتیق وجدید هیئت عالم ومحاکمه مابین قدما رقوم ومتأخرین همه
بانهایت تحقیق وتأنق وغایت تدقیق وتعمق ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد
تا ازاینگونه آثار در صفحهٔ روزگار بسیار بیادگار گذاری وکیف ماکان فروغی اصفهان
بعد ان حلب الدهر اشطره وذاق حلوه ومرّه بدار الخلافه طهران افتاد
وپس از تناولات امرا وتداولات کبرا بشرف عضویت مجلس خاص رئیس اجل فیلسوف الحضره
جلالتمآب محمدحسن خان صنیع الدوله (اعتمادالسلطنه) وزیر علوم دام اقباله
وزید اجلاله مستعد گردید وبتعرفهٔ آن امیر خطیر از حضور همایون بندگان اعلیحضرت
اقدس شهریار ملک الملوک سلطان السلاطین ابوالمظفر (ناصرالدین شاه قاجار)
خلد الله دولته مدایح غرا گذرانید وبرحسب اشارت علیه مکالمه فروغی تخلص یافت

وپیشتر ازخویشتن بادیب تعبیر کردی دراین تاریخ کہ حج ہجریہ باحدی وثلثمائہ والف برآمدہ
دوازدہ سال تمام وچند ماہ است کہ سعید الجد دخی الحال وادی الزند فاعم
البال معتکف این درگاہ است آنشار جرایدبلاد واطلار قصاید عباد وریاست ادارہ
عظیمہ انطباعات ونظم مجلس ترجمہ جرنالات خدمات رسمیہ اومیباشد واز جملہ مفاخر
وفضائل کہ دراین اواخر باوائل ضمیمہ ساخت آموختن واندوختن علم لغت فرانسہ
بود باتدریبی کامل وتجربی حاصل اینک پاریسی رابخان پارسی تر زبانی میکند کہ مزیدی
برآن متصور نیست ودر ادبیات وحکم مفیدہ فرنگ وتتبع درافکار حکمای آن اقلیم
اولی بی ثانی است ودرمراتب حسن معاشرت کہ ازخلال کریمہ است وخصال عظیمہ
انبازش بسیار کم دیدہ شدہ سال سابق کہ موکب مسعود شاہنشاہ اسلام پناہ ارواحنا
فداہ بست خراسان درحرکت آمد من واو

شربکی عنابِ عتبی دهان اکیلی خوان چکبقی صفاء

بودیم برروضہ قادسیہ بین جبلی طوس بمین غموس میتوانم سوگند آوردکہ مرادر تمامت
آن ظرف چہارماہ واندی ازجانب جناب وی غبار گزندی برخاطر نشست ودرروزہای
رحیل کہ ازشدت تضارب امواج افواج لشکر وتزاحم خیالہ ورحالہ حشم وحشر نمودار
یوم یفر المرء من اخیہ بود آن مقصود صعب البلاغہ والحلاوہ والجنی پوستہ

با من بنقل نوادر نغمه و نمودگی کردی و آن مصداق و من یضر نفسه لینفعک محض
مردمی و کرم تمار من بیش از خویش داشتی جزاه الله خیرا من صدیق باری آن
هنرمند دانش اندوز امروز از طرائف عهد است و حسنات و هر واز بدایع زمان است
و مآثر عصر و در اشعه عقل و بخردی از دمائث خلق و آداب خلطت و رعایت ذمام
و علو همت و ملکه عفاف و شیمه مروت و داب دانش پروری و بحبحه حکمت و دوستی
و در ادوات فضل و هنروری از جودت طبع و دیباچه بلاغت و قدرت بیان و رونق سیاقت
و دخالت هر فن و شرکت هر صناعت شایسته است که بشعر حکیم شیروان تمثل بجوید و بگوید

شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل نوعروس فضل را صاحب منم نعم الفتی

بلی در پیکر هنروری دفع عین الکمال را یک نقص حاصل است

شخص الأنام الی کمالک قاصر من شر اعینهم بعین واحد

اگنه از شدت شرم و فشرطا آزرم از پیرایه حسن انشا و شعر عاطل است

ولا عیب فیهم غیر ان سیوفهم بهن فلول من قراع الکتائب

ولید ابو عباده المشهور له بالأجاده را میگویند که هم اینچنین بوده است نقیب الأشراف ذوالحسبین سید رضی رضی الله عنه نیز در این مضمار اقرار مینماید و میفرماید

لسانی شجاع ان مدحت و انما لسانی ان سیم التشبب جبان

مشهور بحجری شاعر معروف است

علی الجمله دراین مقام ازنخب اشعار و نتف آثار آن استاد را دیک قصیده و یک غزل اقتصاد افتاد و مَن رَای مَن السّیف اثره فقد رَای اکثره در کیفیت شکار مرغزار قصبه کن که قبل از ایخال بده سال بجرکه در کمال عظمت و نهایت اهمیت تشکیل یافت و تواقف شب شاهانه در آن نخجیر از تیر تقدیر سبق گرفت وی این قصیده سنیه را که برآستی در پرداختن آن فصاحت سحبان بکار برده است و بلاغت حسان بخرج آورده در طی تقادیم موقف کریم قبول داشت و چندان شرف ارتضاء پذیرفت که در وقت بحضور اقدس خواندند و تحسینها رانده شد و موجب تجدید تلقب و تاکید تقرب او گردید میگوید

قصیده شکاریه تقادیم مشکشیها ارتضاء پسندیدن

شست ملک بجرکه ندیدی چکار کرد — یک گله صید را بخدنگی شکار کرد
در این شکارجه که غلامان شهریار — پولادشان به پیکر الماس کار کرد
وآنرو در ازبرای تماشا سپهر پیر — خورشید را برابلق گردون سوار کرد
در فصل دی زخون غزالان خدنگ شاه — آن دشت را معاینه چون لاله زار کرد
رحم آمد م بخاک چو هنگام جست و خیز — سم سمند شاه زمین را غبار کرد
وآن تیر برق شکل شهنشه در این شکار — یا للعجب چه مایه همه آشکار کرد
بر پشت صید آمد و از سینه شد برون — بر کوه خورد و از دل خارا گذار کرد
آهو هزار گام زند پیش مانده بود — کانجا بدست و بازوی شه جان نثار کرد

نجیر تیرشت فلک را بسینه نهاد | در میان جبهه گرسی افتخار کرد
چون دید نسر طایر پرواز تیر شاه | از بیم جان ز غصه گردون فشار کرد
با جان آهوان سیه چشم کرد تیر | کاری که تیغ ابروی خونریز یار کرد
چون این هنر بدید ز شست ملک فلک | تقدیم نازشست شه شهسوار کرد
از انجم فروزان گاه نماز شام | دامان خویش پر گهر شاهوار کرد

آنگاه این مآثر شاهانه را ادیب
ثبت صحیفهٔ شرف روزگار کرد

و این غزل شیوا را که تخلص آن بمدح امیر الامرا العظام صهر سلطان خان جلالتمآب
امیر دوستمحمد خان معین الممالک مدظله العالی است از جمعی ثقات اثبات شنیدم که مبرور
مغفرت شعار نواب آقا محمد ابراهیم بدایع نگار که در نظم شعر با قعهٔ عصر بود و دیوانیه
و هر با غزلهای ممتاز شیخ شیراز همسنگ میگرفت و هر گز آن نقاد فائق و صراف حاذق را
قدس الله نفسه و طیب رمسه دیده و شناخته بود میداند که وی در ماوراء النهر مقام خطابی بمکاو
برسم اغراق و تکلف سخن نکردی و هرگز بشیوهٔ مبالغت و تصلف بکار نبستی میگوید

ماقصه
در دیر کن نیز همین است دایه

تو عاشقان کویت چو نهند رو براهی | همه را گمان که آید حشمی و پادشاهی
نه که افسر جلالت بود و طمطراق دولت | چو برهنه پی قبائی چو برهنه سر کلاهی

سواد طرّهٔ زُدیت چه شود که سر برآرد — چو فروغ صبح صادق ز دل شب سیاهی
مگرت خبر نباشد که شب نیازمندان — همه روزه چشم دارد بطلوع چون تو ماهی
بجز از دو چشم مستت که غمزه و اشارت — کمهی ندیده ام من که بهم زند سپاهی
بزنی اگر به تیرم ز نم ز شکوه حرفی — بکشی اگر بخونم نکشم ز سینه آهی
بکشد مرا فراقت که ز تو کناره کردم — نکشند بندهٔ را بقصور گناهی
همه شب خیال وصلت بکند ز جا دلم را — بمثال تند بادی که رسد بپرکاهی
بملازمان حضرت بده آنقدر اجازت — که بفیض خاکبوسی برسند کامگاهی
نکنند خاصگانت بجمع مرا ملامت — تو گر امید دارم که بمن کنی نگاهی
ز چه نا امید باشم که ز خیل سربلندان — چو میر المالک بودم امید گاهی
ثمر درخت معنی دل هوش و مغز دانش — چه امیر نکته سنجی چه بزرگ خیرخواهی
بجناب او چو بینی نکری بدیدهٔ دل — چه ستوده اعتشامی چه فخجسته دستگاهی
تو و پیشهٔ خیالش که در آن خرد نیابد — نه مجال اعتراضی نه محل اشتباهی

ز ثنای او فروغی همه راست گفته ام من
نکنم دروغ مدحی بامید مال و جاهی

شرح ذیل تکمیل مطالب فوق است که در ده هزار و سصد

دهسیجده هجری نگاشته شده

خلاصه هرسال دانشمند معظم مورد عنایات و توجهات شاملهٔ شاهنشاه سعید شهید ناصرالدین شاه طاب ثراه گشته بمشرفات فاخره سرمبلند میشد تا در سنهٔ هزار و سیصد و شصت هجری بموجب فرمان مطاع مبارک بمنصب مستوفی از درجهٔ دویم نایل گردید و خلاصهٔ شرح فرمان همایون از اینقرار است

(چون صمیمی چاکر دولت ابد بنیان میرزا محمد حسینخان فروغی رئیس دارالطباعهٔ دولتی سالها در وزارت انطباعات و دارالترجمهٔ همایونی خدمتها کرده و زحمتها کشیده اکنون بمقتضای رضای خاطر خورشید مظاهر خسروانه از حسن خدمتگذاری و فرط مجاهدت و درستکاری مشارالیه در هذه السنهٔ مسعودهٔ بارس ئیل او را بمنصب مستوفی از درجهٔ دویم مفتخر و سرافراز فرمودیم تا در کمال دلگرمی و استظهار بمراسم چاکری و جان نثاری پردازد فی شهر جمادی الثانیه سنهٔ ۱۳۰۸)

پس از آن نیز جناب مفخم در طریق ترفع قدم میزد تا در سال هزار و سیصد و یازده هجری بصدور دستخط اعلای شاهنشاه جنت جایگاه شهید نور الله مضجعه بلقب جلیل ذکاء الملکی ملقب گردید و در روزنامهٔ ایران که آئینهٔ اعمال دولت علیه میباشد آن عنایت را بعبارات ذیل منتشر ساخت

(میرزا محمد حسینخان فروغی مدیر دارالترجمهٔ همایونی و مستوفی اول دیوان اعلی که سالیان

درازاست با سرمایهٔ عقل و دانش و پیرایهٔ فضل و هنر در ادارهٔ وزارت انطباعات و دار
الترجمهٔ خاصهٔ دولتی پیوسته مشغول خدمت است نظر بشایستگی خدمات در خور ارتقای
رتبتی از طرف دولت قویشوکت آمده برحسب استدعای اعتماد السلطنه وزیر انطباعات
و دار الترجمهٔ خاصه و مترجم مخصوص حضور همایونی و تصویب جناب مستطاب اشرف امجد
صدر اعظم بلقب ذکاء الملک ملقب و بخطاب جلیل جنابی مخاطب و سرافراز گردید)
در ریاست و وزارت انطباعات مرحوم محمد حسنخان اعتماد السلطنه سالها نگارش تمام
روزنامه های دار الخلافه از دولتی و علمی و غیره مخصوص جناب ذکاء الملک بود و کتبی
که در اداره انطباعات تألیف میشد تا روز آخر تماماً بنگارش و ترتیب و تألیف مشارالیه
زیور استکمال میافت یعنی مواد مطالب را رئیس و وزیر انطباعات غفرالله له میداد و تنقیح
و تکمیل و انشاء بخامهٔ عنبرین شمامهٔ نگارندهٔ بارع ذکاء الملک اختصاص داشت
علاوه بر آن جمله که شاید زیاده از یک کرور بیت باشد خود این نویسندهٔ بیمانند برای
و شخصه مصنفات جلیلهٔ عدیده از قبیل (تاریخ سلاطین ساسانی) و (سفرنامهٔ دور دنیا)
و (غرایب زمین و عجایب آسمان) و امثال آن دارد و هم اکنون چندین
تألیف منیف در تحت قلم اوست که امسال فروغ بخش عالم معرفت خواهد شد ان شاء الله تعالی
یکی از مآثر جلیلهٔ جناب ذکاء الملک نیز روزنامهٔ تربیت است که در سنهٔ هزار و سیصد

وچهارده هجری ابداع نموده و اینک سال چهارم آنجریده فریده میباشد و بنای شرکت طبع کتب نیز از خیالات بلند آن دولتخواه ملت پرست است که در کار خیر و سعادت عموم مردم ایران خاصه برادران مسلمان خود داری ندارد از خدای توانا خواهیم که زندگانی این مصنف باغیرت و محرک سلسلهٔ آدمیت را دراز نماید تا بسی گوهرهای شاهوار از آن معدن شرافت بیرون آید

پوشیده نباشد

که این کتاب را مرحوم آقا سید ولی بن آقا سید عباس کلپایگانی از صاحبان ذوق و اراد تمندان صمیمی ذکاء الملک اقدام و شروع بطبع نمود و تمام نکرده درگذشت پس ما برای ادای حقوق آقا سید ولی ترتیب وی را بهم زدیم که رحمت آمرحوم هم از میان نرود

مقدمه از قول طبع کننده کتاب

چهار سال قبل (۱۲۹۸) جلد اول کتاب ریحانة الافکار را اسکندر بیک ابکاریوس از جملهٔ فضلاء و دانشمندان بیروت بحضور باهر النور اعلیحضرت قویشوکت شاهنشاه کامکار آگاه خسرو صاحبقران اعظم السلاطین و اعدل الخواقین سلطان بن السلطان بن السلطان ناصر الدین شاه قاجار لازال ملکه ما دامت الشمس شارقة فی رابعة النهار اهداء نمود و بتوسط دستور معظم وزیر معظم جناب جلالتمآب اجل اکرم صنیع الدوله وزیر انطباعات صاحب مصنفات مشهوره

دام اقباله العالی بنقاد یگانه و استاد فرزانه میرزا محمد حسین ادیب متخلص بسفروغی داده شد
که از عربی بفارسی ترجمه نماید مشارالیه با مشاغل مختلفه کثیره برداشت کاغذ و قلمدان
فرو نوشت و بلوح و قلم که کاه ترجمه جز لوح و قلم هیچ در پیش نداشت و وقتی با نگارش مکالمات
و مع ذلک دیباچه را بدیباچه و نشر را بنثر و شعر را بشعر ترجمه کرد از بدو تا ختم مسجع و
مقفی با لفاظی چون لآلی کرانبها و بکلمات افصح المتکلمین شیخ سعدی علیه الرحمه در لباسی متکلما
بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید و از آنجا که موضوع کتاب بصورت حکایت بود و
در معنی حکمت یاران با درایت گفتند طبع این ترجمت برای تنبیه مستعدین زاید الوصف
سودمند و متضمن خیالات بلند است لهذا عبد اقل مصمم این عمل گردید و ترجمه حالی از مترجم
تحریر و نگارنده عدیم النظیر این کتاب میخواست و نمیدانست کافی این مهم کیست و کجاست
چه خود بقلت بصیرت معترف است و بوصف ارادت آنجناب متصف و در اینصورت
اگر بازبانی کلیل و بیانی علیل دون رتبت آن بزرگوار و آن محاسن اطوار و نوادر آثار
فصلی میپرداخت و شرح حالی میساخت هر آینه ارباب اغراض که هم خود در مصروف اغراض
نموده میگفتند (بچشم و اتق که هست عاشق بدیع آید جمال عذرا) و ما از نفسی
و ما از کیها که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است اگر استاد معظم فرموده است

تا بدو ابروی تو دست نیابد کسی پیش دو شمشیر من سینه سپر کرده ام

یافرموده است

خویش را در دل او جا دادم　　غرق در آهن و فولاد شدم

یافرموده است

ساعتی دولت پابوس تو تا دست دهد　　هست یکسان شده با خاک چمن بسیاری

یافرموده است

بجز اینکه روز من شد ز تو آفتاب روشن　　شب جمله روز گردد بطلوع آفتابی

یافرموده است

گر پا نهد بخانهٔ چشم　　زآن است که کار دیده بینایست
داند که پذیرهٔ خرابی است　　آن خانه که متصل بدر یاست

یافرموده است

پا نهاده در چمن سیر نکرده میروی　　باش که داغ لاله را تازه کنم بپوی تو

یافرموده است

شدم از تلخی جان کندن آگاه　　چو میرفتی ازبرم آن جان شیرین

یافرموده است

عشق تو نخواند نامهٔ عقل　　دروازه نبست راه سیلاب

یافرموده است

خاک راه تو کشتم تا گرفتم آن دامن ‌ ‌ ‌ ده که سیرم بر باد دامن آستانی

وچندین هزار بیت بدیع بلند دیگر که همه بر اینمنوال است و اتیان بنظیر آن محال واغلب درهمین سفینه مزبور و درهمین کتاب مسطور و مرقوم است که بلای منشور و قلاید نخور خورده و مرا خوش نماید شاید از زیادتی ارادت و کمی درایت باشد باری برای انجام این مقصود در طلب یاری می شتافتم و هرچه بیشتر میجستم کمتر میافتم وچون با استادی مذظله در اینباب حرفی بزبان می آوردم و طلب رائی میکردم با وقور علمی گرانتر از کوه که البرز زبردست آرد میفرمود

این مهر شما بود و گر زآن گذری ‌ ‌ ‌ آن ذره که در حساب ناید مائیم

بعد در انجمنی معلوم و مبین شد که این کار از پیش بکلک و بنان گوهر افشان جناب مستطاب حجة الأماثل سند الأفاضل وحید الزمان مقدم الأقران من کل حاضر وبادی آقا شیخ محمد مهدی عبد الترب آبادی (شمس العلماء) سلمه الله تعالی ساخته و پرداخته شده لهذا همان را عیناً از محل خود نقل نموده بر سر این مجموعه مطبوعه افسر قرار دادم و بنا را بر آن نهادم که مختصری از قصاید و غزلیات و سایر اشعار جناب استاد بزرگوار را ضمیمهٔ این ترجمت کنم تا کتابی شود جامع و برای آنکه بدانند درجهٔ اقتدار و فضل استادی چه است و تا کجاست ترجمهٔ یکی از نامه های حضرت یعسوب الدین امیر المؤمنین علی بن

عبد الترب آباد قریتین سواد اشتهاردی من اعمال قزوین

ابیطالب علیه السلام را که چندی پیش نموده و نگاشته اند با اصل آن مقدمتا مینگاریم
نیز برای مفاخرت خویش رقیمه را که دو سال قبل از مشهد مقدس بفقیر مرقوم داشته اند
درج کرده آنگاه باستکتاب اصل کتاب میپردازیم و بالله التوفیق وعلیه التکلان

(العبد المحتاج الی ربه المجید ولی الموسوی المتخلص بامید)

صورت جواب جناب ولایتمآب صلوات الله علیه از مکتوب معوته بن ابی سفیان بروایت شریف اجل ابو الحسن محمد الرضی اعلی الله مقامه

اما بعد فقد اتانی کتابک تذکر فیه اصطفاء الله تعالی محمدا صلی الله علیه وآله
لدینه وتأییده ایاه بمن ایده من اصحابه فلقد خبا بنا الدهر منک عجبا اذ طفقت تخبرنا
بلاء الله عندنا ونعمته علینا فی نبینا فکنت فی ذلک کناقل التمر الی هجر او داعی مسدد
الی الفضال وزعمت ان افضل الناس فی الاسلام فلان وفلان فذکرت امرا ان تم
اعترک کله وان نقص لم یلتحقک ثلمه وما انت والسابق والمسبوق والمفضول والفضائل والمسوس
وما للطلقاء وابناء الطلقاء والتمییز بین المهاجرین الاولین وترتیب درجاتهم وتعریف طبقاتهم
هیهات لقد حن قدح لیس منها وطفق یحکم فیها من علیه الحکم لها الاتربع ایها الانسان علی
ظلعک وتعرف قصور ذرعک وتناول ما حرجت اخرک القدر فما علیک غلبة المغلوب

ولا لک ظفر الظافر وانک لذهاب فی الشیعه رواغ عن القصد الا تری غیر مخبرلک ولکن
بنعمة الله احدث ان قوما استشهدوا فی سبیل الله من المهاجرین ولکل فضل حتی اذا استشهد
شهیدنا قیل سید الشهداء وخصه رسول الله صلی الله علیه وآله بسبعین تکبیرة عند صلوته علیه
اولا تری ان قوما قطعت ایدیهم فی سبیل الله ولکل فضل حتی اذا فعل بواحدنا ما فعل بواحدهم
قیل الطیار فی الجنة ذو الجناحین ولولا ما نهی الله عنه من تزکیة المرء نفسه لذکر ذاکر فضائل
جمة تعرفها قلوب المؤمنین ولا تمجها آذان السامعین فدع عنک من مالت به الرمیة
فانا صنائع ربنا والناس بعد صنائع لنا لم یمنعنا قدیم عزنا وعادی طولنا علی قومک
ان خلطناکم بانفسنا فنکحنا وانکحنا فعل الاکفاء ولستم هناک وانی یکون ذلک کذلک
ومنا النبی ومنکم المکذب ومنا اسد الله ومنکم اسد الاحلاف ومنا سیدا شباب
اهل الجنة ومنکم صبیة النار ومنا خیر نساء العالمین ومنکم حمالة الحطب فی کثیر مما
لنا وعلیکم فاسلامنا ما قد سمع وجاهلیتنا لا تدفع وکتاب الله یجمع لنا ما شذ عنا وهو
قوله سبحانه واولوا الارحام بعضهم اولی ببعض فی کتاب الله وقوله تعالی ان اولی الناس
بابراهیم للذین اتبعوه وهذا النبی والذین آمنوا والله ولی المؤمنین فنحن مرة اولی
بالقرابة وتارة اولی بالطاعة ولما احتج المهاجرون علی الانصار یوم السقیفة برسول الله
صلی الله علیه وآله فلجوا علیهم فان یکن الفلج به فالحق لنا دونکم وان یکن بغیره فالانصار

علی دعویهم وزعمت انی لکل الخلفاء حسدت وعلی کلهم بغیت فان یکن ذلک کذلک فلیس
الجنایة علیک فیکون العذر الیک وتلک شکاة ظاهر عنک عارها وقلت انی کنت
اقاد کما یقاد الجمل المخشوش حتی ابایع ولعمر الله لقد اردت ان تذم فمدحت وان تفضح
فافتضحت وما علی المسلم من غضاضة فی ان یکون مظلوما مالم یکن شاکا فی دینه ولا مرتابا
بیقینه وهذه حجتی الی غیرک قصدها ولکنی اطلقت لک منها بقدر ما سنح من ذکرها ثم
ذکرت بانک کنت من امری وامر عثمان فلک ان تجاب عن هذه لرحمک منه فایتنا کان
اعدی له واهدی الی مقاتله من بذل له نصرته فاستقعده واستکفه امر من استنصره
فتراخی عنه وبث المنون الیه حتی اتی قدره علیه کلا والله لقد علم الله المعوقین منکم
والقائلین لاخوانهم هلم الینا ولا یاتون البأس الا قلیلا وما کنت لاعتذر من انی کنت
اتقم علیه احداثا فان کان الذنب الیه ارشادی وهدایتی له فرب ملوم لا ذنب له
قد یستفید التهمة المستنصح وما اردت الا الاصلاح ما استطعت وما توفیقی الا بالله علیه
توکلت والیه انیب وذکرت انه لیس لی ولا لاصحابی عندک الا السیف فلقد اضحکت بعد استعبار
متی الفیت بنو عبد المطلب عن الاعداء ناکلین وبالسیوف مخوفین فلبثت قلیلا یلحق
الهیجا حمل فسیطلبک من تطلب ویقرب منک ما تستبعد وانا مرقل نحوک فی جحفل من
المهاجرین والانصار والتابعین لهم باحسان شدید زحامهم ساطع قتامهم مسربلین سربال

الموت احب اللقاء الیهم لقاء ربهم قد صحبتهم ذریة بدریة وسیوف هاشمیة قد عرفت مواقع نصالها فی اخیک وخالک وجدک واهلک وما هی من الظالمین ببعید

مضمون مکتوب مزبور بارعایت جهات چند بترجمه سخنور دانشمند

جناب جلالتمآب ذکاء الملک میرزای فروغی زیدت معالیه

اما بعد نامه ات رسید در آن یاد کرده بودی که خدایتعالی محمد صلی الله علیه وآله را برای دین خود برگزید و بمظاهرت و تأیید اصحاب او را مؤید گردانید آشکار شد که روزگار کار عجبی از تو برما پنهان داشت و همت بختهای آن میگاشت گفتی گردکار جهان ما را آزموده و نعمتی از وجود سید عالمیان بما عطا فرموده این اخبار تو ما را بدان ماند که زیره بکرمان برند و گل بگلستان آرند یا برآورده بدعوی خیز د که با آموزگار خود ستیزد و پندا شتی که بهترین مردم در اسلام فلان و فلان باشند اگر آن پندار است راست دیگری راست تر اچه شود که مزیت آن غیر بود و در صورتی که چنین نباشد نیز نقصی دراین نباشد تو چنانکه هستی با فاضل و مفضول چه کار است و با حاکم و محکومت چه یکی تمیز فرمایین مهاجرین اولین و ترتیب درجات و تعریف طبقات ایشان آزاد کرده ها وابنای آنها را نوسد و نشاید و صدائی چنین هیچ گوشی را درست نیاید آنرا که دیطفه

نیز گفتی مرا چون بشتری بازمام برای گرفتن بیعت بردند و بدست مذلت سپردند بخدا
قسم قصد ذم نمودی مدح کردی مرا بی آبرو خواستی خود رسوا شدی مسلم که اهل
یقین است دغیر مرتد در دین عیسی بر او نیست که مظلوم باشد و از حق و مقام معلوم
خود محروم گردد و در حقیقت روی این کلمات بسوی تو نیست چون ذکری رفته بود
حرفی گفته آمد اما آنچه از معاملت من با عثمان گفتی ترا در جواب آن حقی است و جای
دقتی نیست چه او را با تو خویشی است و تو را در این مطالبت بر سایرین پیشی بیا تا بدانیم
که ما کدام با او بیشتر دشمنی کردیم و او را ابوادی بوار آوردیم آیا آنکه بیاری او برخاست
و خود او را نشانید و از این راه بکرد انید یا کسی که از او کمک طلبید و او تعلل کند را
تا دست اجل رشته اش مقطوع ساخت و در غرقاب هلاکش انداخت و خدا او را
مانع یاری که بود و او را که هواداری نمود و مع ذلک منکر نیستم که عیب او گفتم و گفتنیها
نگفتم اگر گناه است که او را آگاه کرده ام و راه از چاه باز نموده مثل معروف است
دبی کم و کاست که بسا بیگانه بار ملامت کشیده اند و طعم مرارت چشیده نصیحتگو
فراوان متهم گشت و من در کار عثمان جز خوبی نخواستم و بقدر استطاعت باصلاح
برخاستم و همواره از خدا توفیق جویم و براه توکل پویم نیز گفتی با من و اصحاب من
تو را کار جز بشمشیر نیست و از آن گریز نخواهد بود پس از آنکه خواستی بگریانی خنده

آوردی وطرفه حکایتی کردی کی بنی عبدالمطلب واز دشمن نیستند واز جنگ براه
دیگر شتافتند از تیغ بترسیدند و برخویش بلرزیدند دم زنبر دمیزنی باش دمی
کر آمدم آنکه راخواستی ترا بزودی خواهد و آنچه را دوردانستی عنقریب نزدیک شود
آماده کار شو و مستعد پیکار که من نیز نهضت نمایم و بجانب تو آیم با سپاهی کینه خواه
ولشکری جرار از مهاجرین و انصار و جیشی جنگجو از تابعین اخیار همه پیلان شیر افکن
همه چون سیل خانه کن همه را جامه مرگ در بر و هوای لقای دوست در سر جانباز و دشمن
گداز عاشق راه آخرت طالب رضوان و مغفرت زاده آزادگان بدر با ایشان یار
و شمشیرهای هاشمی در کار که ضرب و نیرو و زور و بازوی ایشان را برادرت و خالت دیده و حلاوت
آن بذائقه جد و کسانت رسیده و ظالم را از این مظالم دوری نیست و خسران ستمکاران ضرور است

توضیح

سید الشهدا مقصود حمزه رضی الله عنه است مکذب مراد ابوسفیان بن حرب است
اسد الله حمزه رضی الله عنه است اسد الاحلاف عتبه بن ربیعه بن عبد شمس است
صبیه الثار کودکان عتبه بن ابی معیط میباشند از بنی عبد شمس که چون در واقعه بدر
حضرت رسول صلی الله علیه و آله عقبه را صبرا بقتل میرسانیدند گفت کودکانم را
کفالت خواهد کرد حضرت فرمودند آتش حمالة الحطب ام جمیل دختر حرب بن امیه است

که زن ابی لهب بود برادر معاویه حنظله بن ابی سفیان است خال معاویه ولید بن عتبه بن ربیعه است جد معاویه که پدر هند زن ابی سفیان باشد عتبه بن ربیعه بن عبد شمس است

صورت رقیمه که از مشهد مقدس بفقیر رسید

ولی مرقوم فرموده اند

حبیب لبیب من روز یازدهم شوال است و ساغر توفیق بلطف خدای متعال از رحیق سعادت مالامال غره این ماه عید روزه داران بود و جشن پرهیزگاران ما که همه روزه روزه میپیمودیم و روزه نبودیم غبنی حاصل نمودیم رفع آن تغابن را امروز که خوشتر از صبح عید و روز نوروز است روزی شد با دماغ تر و خلق معطر وارد ارض اقدس و مشهد مقدس گردیدیم و در آن آستان که بوسه گاه ملایک هفت آسمان است دیدیم چهره بخاک سودیم و بیش از انجم و افلاک اظهار علوشان نمودیم خاک چه افلاک کجا است ملکوت است و لاهوت عظمت است و جبروت با قدسیان در یک انجمنیم و با مجردون مفارق گرم سخن حالی داریم که در مقال نیاید (چون دید نبود سخن نشاید) فرشتگان رحمت بر چشم دل بینم که پروانه اذن دخول میدهند و دست تقدیر بر سر زایرین میسپند آدخلوها بسلام آمنین میگویند و غبار چهره وارد بین ماب

کوثر میشوید روضه همانا بهشت برین است و رواق آن بعینه اعلی علیین غرفات است یا غرفات حدایق است یا حدایق درهای خلد باز و بهشتیان در اهتزاز بملاحظهٔ نقش و نگار در و دیوار و مشاهدهٔ غرایب آثار عالمی است بالای جنات و انهار و زیر پای از ثمار و فواکه و اثمار رشنیده بودم میوهٔ بهشت سیری ندارد و فرد و پس نعیم ملالت نیارد حمد خدا را که دیدم در آنچه شنیدم و بمقصود اصلی رسیدم

منت از بخت مساعد که پس از راه دراز بر در کعبهٔ جان بست دلم عقد نماز
آنچنان کعبه که هر کس بصفا دید در آن منت از خار مغیلان کشد و راه دراز

مختصر چون قبهٔ سلطان طوس را دیدم که بر چرخ آبنوس همی نازد و لمعان آن فروغ ستارگان را چون اشک حسرت از دیدهٔ آسمان همی اندازد روی نیاز بر آستان کریاس عرش اساس مالیدم و با اشکی گرم و آهی سرد نالیدم برقی جست و بقسمی که خرمن عصیان بسوخت و چهرهٔ کاهی باز بر افروخت آنوقت با دلی چون دامن ولی پاک و سینهٔ دلی چاک از بیمهٔ دوستان یاد کردم و یک یک را بخاطر آوردم و شما خود میدانید که سر دسته بوده اید و السابقون السابقون را فهم نموده گفتم خدایا بحرمت این معصوم مسموم و امام مظلوم ایمانش نگاهدار و ما معرفتش را از چاه غفلت بر آر بر عرفان و شناسائیش بیفزا و آنرا هی که فی الحقیقه

راست است او را تا توفیق رفیقش نیز کرامت فرما از عجب و غرورش دور کن
و در دارین با نیکانش محشور خشم و شهوت را بر دلش غالب مساز و جانش را با آتش
حرمان مکدار پس از رفع حجاب و فتح ابواب فهم دقایق و درک حقایق وسعت و نعمتش
ده و بارمت دونان بر گردنش منه اولادش محفوظ و اخلافش محظوظ و علاوه
بر این موائد و عوائد یکرو رزشش بدین ساحت خلد نزهت رسان و این طعم او را
چشان تا ببیند و بداند و کند آنچه تواند ضریح منور حضرت رضا علیه آلاف التحیة
والثنا را در برگیرد و قلبش واردات روضهٔ مقدسه را پذیرد (فشاند سرود دست بر کائنات)
در اینجا جناب مستطاب کهف الانامی آقای بزرگوار آقا میرزا عبد المجید مجتهد
اصفهانی سلمه الله تعالی رسیدند و از شما پرسیدند ایشان را سروش رحمت
و علامت استجابت دعا دانستم و ختم کردم تا کی باز فرصت نگارش نمایم
از حال علی بن فروغی و سایرین مرا
آگاه سازید والسلام خیر ختام

هو الله سبحانه

ترجمهٔ کتاب ریحانة الأفکار

در اخبار ملک شهریار نگارش

جناب جلالتمآب اجلّ عالی

ذکاء الملک دام اقباله

سنهٔ ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش خداوندی را عزّ اسمه که پیکر انسان را بزیور حکمت و بیان آراسته
بر سایر انواع حیوانات مزیت و برتری داد و در وجود نابود او قوّهٔ نطق و گویائی
بودیعت نهاد از جملهٔ کاینات او را بگوهر گرانبهای خرد مخصوص نمود و باین
پیرایهٔ خاص منصوص تا اکتساب علوم و فنون تواند و وقایع اخبار او را دوار و قرون
واند از سوانح گذشتگان او را عبرت حاصل شود و در مجاری امور خود بصیرت
نایل گردد سپاس نعمای وافره و آلای متکاثرهٔ او را که عامّ است و شامل
خواص و عوام اما بعد از آنجا که حکایات و روایات متعلقهٔ بسلاطین و سرگذشت
زندگانی بزرگان روی زمین و اطلاع از صادرات اعمال و واردات احوال آنها
اسباب مشغولی خاطر و وسعت خیال و پخته شدن خامان و تکمیل درایت و عقل
ناتمامان است از فهم هر قضیّه عبرت گیرند و از مطالعهٔ هر واقعه پند پذیرند
و طباع بقصّه های شیرین مایل و خواندن داستانهای رنگین رنگ هموم را

از آئینه دلها زایل مینماید نگارنده دامن همت برکمر زد و برخود مختصر نمود که
کتابی در شرح حال و حقایق احوال شهریاربن ساسان پادشاه ممالک و بلاد اصفهان
و خراسان که از ملوک کامکار و سلاطین نامدار است انشا نماید و آنچه مابین او و خاقان
معظم مدرالظلام دختر ربیع سلطان یمن گذشته ثبت این صحیفه نموده اوراق کتابرا
بنوادر و بدایع آن حکایت که سرمایه عبرت و درایت است بیاراید و چون شهریاربن
ساسان پادشاهی باعزم و سلطانی صاحب اصالت رای و خرم بوده در شجاعت
و دلیری منظیر مملکت ستان و کشورگیر مردمیدان و سرآمد اقران مبارزان جهان
در پیش صولتش سپر انداخته و سواران بهنه حرب در نبردش جان و سر باخته اکابر
او را منقاد گردیده و سرکشان خود را در ظل تعبیش کشیده سرگذشت روزگار
او که جامع هرگونه اخبار و آئینه بصیرت و اعتبار است اگر مهموم خواند مسرور گردد
و تبهم او مبدل بسرور شود زمانی مواعظ و حکم او را مشغول سازد و اوانی حکایات
دول و ممالک او را از وادی ضلالت و کسالت بنادی مسرت و شادی اندازد
از سبک رقیق و دقیق امور هوشی بسزا تحصیل کند و وضع صلح و جنگ ملل و ملوک
مایه دانش و بینش او را تعدیل و تکمیل نماید و نظر بر همین مقاصد و فواید و در
همین منافع و مواید است که اکابر شعرا و اماجد ادبا این داستان را که شامل

تجارب باستان است مدح وثنا نموده و بلطف عبارت وحسن استعارت ستوده
علمای دانشمند پس از امعان نظر بفضل آن اقرار و اعتراف کرده و صاحبان
تصانیف جلیله و مؤلفات مشهوره بمزیت و برتری آن انصاف داده عموم عقلا را
مقبول افتاده و صاحبنظران دل بمطالعهٔ آن نهاده منکر این نگارش نیست مگر
آنکس که از روی غرض در آن بیند و بدست حسد بجای لاله ازین روضه خار
اعتراض چیند و بنا بر اینکه آفتاب کمال از مطالع آن طالع و انوار دقایق و اسرار
از مشارق آن شارق گردیده درخور هدیهٔ آستان ملوک بزرگوار و تقدیم حضور پادشاهان
نامدار نشده آنرا ریحانة الافکار فی اخبار الملک شهریار نامیده انفاذ در بار معدلت
آثار و عتبهٔ علیه شاهنشاه تاجدار وارث تاج کیان و مالک تخت انوشیروان
سلطان عادل و خاقان باذل موجد الجود و الاحسان کهف الامان ملجا الضعفا
منجا العلما فرخنده نسل کریم الاصل پادشاه معظم و سلاطین عجم ناصر الدین شاه
ادامه الله تعالی و ابقاه مینماید امید که بحسن قبول مقرون و مقبول ملازمان
آستان حضرت همایون گردد

پس از تحریر دیباچه گوید در قدیم الایام و سوالف شهور و اعوام در شهر اصفهان
پادشاهی عظیم الشان بود صاحب عساکر و خدم زیاد و ممالک و بلاد

از اجداد کسرای نوشیروان و نام نامی و ساسان فصیح و خوشبیان در خور
میدان و ایوان شیوهٔ او عدل و انصاف منکر هر گونه ظلم و اعتساف با طبقات
رعایا و امم از روی فضل و کرم رفتار میکرد و سجایای کریمانه خود را در هر محل
اظهار مینمود جمیع صفات حمیده را دارا و از اخلاق ناپسند بکلی عری و
مبرا بنابراین ممدوح خاص و عام بود و مهر و محبت او در دلها مستدام می‌افزود
و از محاسن او یکی آنکه وزیری خبیر داشت دانشمند و صاحب تدبیر معروف
و موسوم باردشیر صاحب فواضل و فضایل با حسن انصاف و لطف شمایل
در عواقب امور بینا و تدارک حوادث و سوانح را قادر و توانا آزموده و کامده
و در امتداد زمان سرد و گرم روزگار چشیده با خیال هر صنفی همراه و از افساد
اهل فساد بخوبی آگاه در اداره کردن کارها مهارت داشت و دائما همت بر
اصلاح مفاسد میگماشت لهذا پادشاه را برای او اعتمادی کامل بود و هر لحظه
بر مقام و مرتبتش میافزود چنانکه مقدم وزرا و سر حلقهٔ امرا گردیده قاطبهٔ رجال
دولت و وکلای حضرت بالطوع و الرغبه زیر دستی او را اختیار کرده و
او را سرمایهٔ اعتبار دانسته و از جمله بزرگان دربار که در آن عهد بوصف شوکت
و اقتدار سمت اشتهار و برتری داشتند سه نفر سرکرده و سردار بودند که

برتری و اشتهار

هر مشکلی را آسان می پنداشتند و از خطرهای عظیم مطلقا هراسی نداشتند یکی امیر بازان بن شهروان که سالار عساکر و سواران بود دیگری امیر کامجار بن ماهجین رئیس مرزبانان و عیاران آنسرزمین سیمی امیر بهرام بن نوبخت پهلوان و نگاهبان پای تخت و ملک ساسان را باوجود خواتین بسیار و کنیزکان بشمار فرزندی نبود جز یک پسر کوچک موسوم بشهریار که جمال صورت او را کمال معنی انباز و با ذات او با حسن صفات دمساز چابک و شیرین ملایم و دلنشین مانند یوسف بن یعقوب مبرا از جمیع عیوب چشمها در رخسار او خیره و با فروغ عارضش چشمه خورشید تیره چنانکه در وصف او گفته اند

قمر تکامل بالمحاسن والبها　　فالشمس تشرق من شقایق خده
ملک الجمال باسره فکانما　　حسن البریة کلها من عنده
بهی تمام ماند که از طلعت منیرش　　همه روزه سر برآرد خور مشرق آفتابی
شده کشور نکوئی بوجود او مسلم　　ز زلال او بیت هر جا که شود پدید آبی

شهریار را سیرتی عجیب بود و سرگذشت زندگانی او خوش آیند و غریب در مهد حسن و جمال پرورده و طالع سعد با میامن اقبال بدو روی آورده بر وفق مرام و مقصود نشو و نما کرده بلکه مرام و مقصود عهد و زمان او را بنده و برده همینکه سنین عمر

او بده سال رسید و چون سرو جوان در بوستان جلال سر کشید پدر او ساسان
ادیبی نکته دان را بآموزگاری او مامور و در تادیب و تهذیب او جدی موفور
بنمود دانشمند را کفت در تعلیم این فرزند دلبند سعی و کوشش خود را دریغ مدار و شرط
استادی بجای آر تا این باغ بار ثمر شود و این شاخ بار ور کردد ادیب متوسل
فرمان نمود و هر لحظه بر جهد و اهتمام خویش میافزود تا آن هلال ماهی تمام شد و یکانه
ایام در فنون معارف و فضایل مقدم اشباه و اماثل کردید و از کلستان
دقایق کلهای حقایق چید عالم و فیلسوف و با وصاف ارباب علم و حکمت موصوف
با علما مناظره میکرد و با حکما بساط محاوره میکسترد طبعش بمطالعه تواریخ عرب و عجم
راغب و اخبار و سیر طوایف امم را بجان طالب پس از چند کاه ساسان فرزند
خود را در میزان اختبار و امتحان سنجیده و دارای مقام منیع فضل و کمال دید
مهریکه بر او داشت بیشتر شد و علاقه محبتش زیاده از پیشتر زیرا که ولیعهد و جانشین
او بود و جایکاه بلند خود را بامثال بدو تفویض مینمود و دانست که اکر زمانه یار
و قضای ایزدی او را مدد کار آید هر آینه صیت این جوان در اقطار جهان منتشر کردد
و چون آفتاب در بحر و بر فایض و مشتهر شود لهذا او را بمزید توجه خود اختصاص و مزیتی
خاص داد و برای آنکه نقصی در وجود او نباشد فنون و علوم او را با داب و

رسوم سواری و حرب و طعن و ضرب تکمیل کرد و جمالات او را بدرجات تفضیل و تفضیل رسانید
شهریار در اسب تاختن و مرد انداختن و گوی بازی و رزم سازی بر دلیران نامدار
و شیران کارزار فایق آمد سباع را بکمند زبردستی صید میکرد و وحوش را در بند
جلادت قید مینمود در بیست سالگی رشد او بکمال رسید و اختر فیروزش از اوج اقبال
تابید در رزم و بزم عزم و حزم او ظاهر و فروغ دولت از ناصیه جلالتش باهر
امیرزادگان عصر و اولاد اعیان ملازمت حضرتش را غنیمت شمردند و ابنای رجال
عظام عاشیه شوکت و احتشامش را بدوش همتمان بردند روز و شب از خدمت او
تغافل نمینمودند و صبح و شام فرق افتخار خود را عتبه او میسودند و بر شئون و مدارج
اعتبار خود میافزودند و شهریار مادری داشت عفیفه و عاقله کریمه و فاضله صاحب
رای رزین و فکر متین مستماه بشیرین بدیع الجمال و حمید الخصال که در عفاف و کمال
ضرب المثل و از جمیع مخدرات آن زمان اعقل و اکمل بود

ذکر وصایا و نصایح ساسان شهریار با مهرمهال

و حکمی که در این مورد این پادشاه اظهار نموده است

چون ساسان پادشاه ذیجاه عجم در آن زمان ملکی معظم و بر سایر سلاطین جهان
مقدم بود آوازهٔ عظمتش با قطار عالم رسیده و فرمان لازم الاذعانش خط بطلان
بر احکام حکمرانان امم کشیده بسیاری از ممالک او را مسلم و در اطراف و نواحی بناهای
عالی محکم نموده در هر ساحتی که مرکب عزیمت تاخته و لوای استیلا افراخته بلا
قلاع معروفه و حصون و قلاع مشهوره ساخته مهابتش در دل مالک و مملوک و خواص
ملوک جا کرفته بدینموال تمام عصر بفتح ممالک اشتغال داشت تا ضعف پیری
بر او غالب آمد و اعتزال را بالطبع راغب و طالب کردید پسری و فتور در خود دید
و دانست که برید کوچ و ارتحال بزودی خواهد رسید وزرای کبار و رجال با کفایت
و استبصار دولت را احضار کرد پسر خود شهریار را در پیش خود خواند و بر کرسی
عزت و احترام نشاند و در محضر وزرا و اعیان او را مخاطب باین خطابه بدین مضمون
کفت کرامی پسرم و پارهٔ جکرم بدان که مآل و آخر کار عالم فنا و زوال است
و عاقبت امر هر قبیله رحلت و انتقال و هر کس که چندی در این سرای زیست چاره
او را از بار بستن نیست اینک آفتاب حیات من نزدیک بغروب و دوران
زندکانی مرا نوبت مشقت و کروب از خوان جهان بقدر اشتها خورده ام و تمتعی
که باید باندازهٔ کفایت برده این مجلس آراستم و تو را بدینجا برای آن خواستم که

در پیش چشم امنای دولت کوش نصیحت و وصیت من دهی و او امر مرا که ناشی از تجارب
سلف و ناجی کرامی فرزند خلفست مدة العمر کردن نهی زیرا که ولایت عهد و جانشینی
من تراست و حوزهٔ سلطنت و حکمرانی جائیست که هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
شهریار شرایط تعظیم پدر بزرگوار را مرعی داشته عرض کرد هرچه بر زبان بلاغت بیان
پادشاهی گذر و سر مشق دانش است و عنوان صحیفهٔ بینش و این بنده در قبول آن
قرین شرافت و امتنان و از اینمعنی غافل نیستم که اتباع حکم جهانمطاع سرمایهٔ سعادت
و نیکبختی جاودانیست و دستور العمل کلیات امور زندگانی و مأمول انکه مواعظ حسنهٔ
ساسانی را چون تشریف شریف سلطانی وسیلهٔ افتخار و کلید خزاین خبرت و اختیار
خود شمارد و تازنده باشد آن جواهر قیمتی را در گنجینهٔ خاطر خود محروس دارد
ساسان گفت ای فرزند ارجمند چون تخت شاهی نشینی و بلاد و عباد را در ربقهٔ
تبعیت و طاعت خود بینی مبادا از حال رعیت غفلت کنی یا از قواعد کسری تجاوز
نمائی از قوانین ملوک که مبتنی بر حسن سلوک است در گذری و راه مخالفت آن احکام
مقدسه را سپری همیشه آن کن که رضای خدا در آن باشد و رایی و کفایت
آنرا امضا نماید میان بزرگ و کوچک تفاوت نگذار و هر دو را یکسان مشمول
عدل و انصاف خویش دار زنهار که در بر روی مظلومین ببندی و ظلم هیچ ظالمی را بر هیچ

مظلومی نپسندی کارها را بکاردانان دهی و مقالید امور را در کف اهل کفایت
نهی مناصب را مخصوص اهل لیاقت داری و ادارات را بمدبران عالم عاقل
سپاری ارباب تعدی را بحکمرانی ایالات و ولایات نگاری و انیمطلب را زیاده
از حد مهم شماری فرزندا کارگذاران دولت و نزدیکان حضرت سلطنت باید
بفنون فضایل آراسته باشند و از هر گونه عیب و نقصی پیراسته بامانت و درستکاری
موصوف و بدیانت و بردباری معروف اقویا را بر ضعفا بترجیح ندهند و بار اغنیا را
بردوش فقرا ننهند تا سایر مامورین از آنها حساب برده از در پیروی درآیند
و در اعمال خود اقتدا بایشان نمایند و همیشه مقربین درگاه پادشاه که مرجع و مدار
امورند و مامور حفظ و حراست ثغور و دارای زمام مهام مصالح جمهور هرچه
کنند مقتداست و دیگران را بدان اقتفا پس اگر این طبقه نیکوکار باشند و
در رفتار خود مستقیم الاطوار احوال رعیت رو براستقامت گذارد و درخت
نخت سلطنت ثمر شوکت و استدامت آرد امنیت و عدالت عالم گیر گردد
و وسعت و رفاهیت شامل برنا و پیر شود گرگ و میش باهم در یکمرتع چرا کنند
و کبک و شاهین در یک آشیانه ما وا نمایند و اگر کار نه چنین باشد و برخلاف
این یعنی امنای دربار و معتمدان کارگذار از راه راست انحراف جویند و

در طریق جور و اعتساف پویند نه منافع خلق را منظور دارند و نه مقتضیات حق را
لازم الرعایه و فرض شمارند نه اعتنائی بنفع رعیت و نه اهتمامی در آبادی
مملکت اوقات خود را بمصرف لهو و لعب رسانند و عیش و طرب را بر عقل و ادب
مقدم دانند گاه ارتکاب کبایر بی پروای و وقت اجتناب از صغایر دون همت
و پست رای بقول تمام و ساعی کوشش دهند و دل بر غلبه و طغیان دشمن نهند
در اینصورت هیچ شک نیست که کارها مختل شود و صلاح بفساد مبدل گردد آبادی
بلاد رو بخرابی گذارد و جمعیت عباد راه پریشانی سپارد جور و ظلم عام و خواص
مقهور عوام نادان بتقدیم رشوتی مسلط بر دانا علم درمانده و جهل توانا گولی مدبر
و جهولی مستشار و امیر مغرضی رئیس دیوان و مبغضی امین رازهای نهان و سایر
مباشرین و عمال اطراف نیز با وصاف مذکوره اتصاف یابند و بخرابی انکشاف
شتابند طول نکشد که سلطنت عجم رو بتنزل گذارد و هریک از ملوک امم وجود
آنرا کالعدم انگارد زیرا که شوکت و صولت و شکوه و حشمت دولت بکثرت
سپاهی و لشکر و وسعت ممالک و کشور نیست بلکه بکفایت وزارت و اصابت
تدبیر و حسن ادارت ست و مقدم بر اینجمله عدالت سلاطین و نیکی رفتار و سلوک
خواقین میباشد فرزند امباد اکسی را منصب وزارت دهی یا نام مدیری

و شهری بر سر شخصی نهی مگر بعد از تجربه و امتحان اگرچه خان بن خان یا فرزند بزرگترین
مردی از اعیان باشد و اگر باین نکته کار کنی کار سلطنت و دولت بالا گیرد و
قوام و رواج پذیرد رعایای تو بیش از پیش شاد و ممالک تو زیاده بر سابق آباد
خیر دو جهان در یابی و همواره در بستر امنیت و بیخیالی خوابی فرزند ابد نیا و لذت
آن مغرور مشو و فرح و مسرات را مقهور مباش که دنیا غدار است و عطیات
آن مستعار هرگز بیکقرار نماند و هرچه دهد باز ستاند بر اقبال آن تکیه نباید
و این مکار محتال اعتماد را نشاید تواریخ ملوک و سلاطین خوانده و قصص انبیا
و مرسلین دانسته و از آن جمله درک این مطلب توانی کرد که تجلیات صوری
در معنی چون لمعان سراب وجود حباب مبنای آن بر فریب و غرور است و
از حقیقت و دوام دور و بزرگان بمنقلب خیال این در نگفته و چه نیکو گفته اند

النفس تبکی علی الدنیا و قد علمت ... ان السلامة فیها ترک ما فیها
لا دار للمرء بعد الموت یسکنها ... الا التی کان قبل الموت بانیها
این الملوک التی کانت مسلطة ... فقد سقاها کئوس الموت ساقیها
اموالنا لذوی المیراث نجمعها ... و دورنا لخراب العمر نبنیها

برای مال دنیا گریه کردی ... و گر دانی سلامت ترک دنیاست

پس از مردن اگر خواهی سرائی بساز اکنون که اسبابش مهیاست
ملوک مملکت گیر جهان کو گذشتند و از ایشان هیچ برجاست
برای وارثان مال اندوز سرا سازیم و آن ویرانی ماست

فرزند اسعادت انسان در این دنیا و وصول آن بمراتب اعلی بفصاحت و مهارت و کثرت سعی در کسب و تجارت نیست بزرگی ذاتی و کرامت فطری و کثرت کمال مایه حصول شوکت و جلال نخواهد شد بلکه درک مقامات عالیه بخت مساعد و اقبال است و بخت و اقبال از مواهب و عطایای حضرت قادر متعال هر کرا خواست ایزدی باین بخشش اختصاص داد و این تاج عنایت بر فرق او نهاد ابواب خیر بروی او گشود و اسباب جلالت و جاه برای او فراهم نمود و علت این عطیت بر صاحبان عقول مجهول است و بر ارباب علوم غیر معلوم هوش فلاسفه در اینجا علیل است و فهم حکما کلیل نه تقوی و پرهیزکاری را با این کار ربطی است و نه شقاوت و بدکاری را در این عالم دخلی چه بسیار از فصحا که گوی بلاغت از میدان برده ولی از حوادث و جور زمان افسرده ای بسا عالم دانشمند که در حل مشکلات و کشف مسائل و درک مبهمات و اقامه دلایل سر بید هر و وحید عصر بوده مع ذلک تمام عمر را بسختی و فاقه سر نموده پیوسته ببلای فقر مبتلا و گرفتار محنت و ابتلا نه

نه مسکن و ماوائی که در آن قرار گیرد نه مونس و همدمی که بدان استظهار جوید غالبا
مردمان در پیشکار مشقت و عناد و چارند و دلیران زور آزما در کمند مکر گرفتار
آدبای ماهر که در السنه و علوم مقامی معلوم داشته و همت بر احیا و تجدید رسوم
گماشته از نعمت وسعت محروم و از شدت حرمان مهموم از ساحت تنعم رانده و
در زیر بار عیال درمانده چشم از یار و دیار پوشیده و ترک اهل و وطن گفته مجبور
برنج سفر و تحمل خطر شده کربت غربت دیده و برای کسب مال و معاش بهر ساحت دویده
از این شهر بآن بلد و از این کوه بآن دشت در طوف و گشت با وجود این بی
نخورده سودی نبرده جز تعب بسیار و اندوه بیشمار و تضییع وقت و اتلاف عمر و تصادف
با محن و شماتت دشمن و آخر الامر دست آنها از همه جا کوتاه و بایاس و نا امیدی
همراه گشته در گوشه غربت و زاویه ذلت جای گرفته و از همه جا پای کشیده
نه کسی را شخص ایشان اعتنائی و نه احدی را بقول آنها اعتمادی هرچه گویند
اگرچه لطایف ادب و نوادر حکم باشد استهزا نموده بدان خندند و گوش از آن
گفتار متین و اقوال دلپسند بندند و گویند فلان ابلهی است دیوانه با شخنان
لغو و افسانه خود از آنچه گوید نخیر است و هذیانات او خالی از فایده و ثمر
اگر در میان خلق یکی را بینی که بنیروی جهد و اجتهاد و سعی و کوشش زیاد

بجائی رسید و روز خوش در این روزگار رو دید باز آن حسن جمال و کمال را
از مساعدت طالع و اقبال دان زیرا که کاه باجد و کد دامن دولت بدست
آید و زمانی با آسودگی و راحت صید سعادت بشست افتد پس باید دانست
که چون خواست خدا باشد و تایید مشیت و قضا حسن جمال و لطف مقال سودمند
شود و فضل و هنر پسندیده و خوش آیند گردد مراد حاصل و شخص بمقصود خود
نایل آید منظر منیر یوسف جلوه کند و تعبیر خواب فرعون مفید افتد مجوس چاه
و زندان را بسریر جاه و ایوان کشاند و پس از مرارت صبر در ذلت بمذاق
او حلاوت عزت چشاند ولیکن اهل درایت بامید آن غایت نباید دست
از مجاهدت کشیده کسالت اختیار کنند و ترک شغل و کار نمایند زیرا که بر هر کسی
لازم بلکه واجب و متحتم است که در راه کوشش بوید و مطلوب خود را با پای
طلب جوید هر چه تواند نماید و بقدم اقدام راه پیماید توفیق را رفیق خود
خواهد و با قلب سلیم در صراط مستقیم طی طریق کند تا هر چه مقدر است از پس پرده
غیب برون آید و دست تقدیر دری بر روی او کشاید این بود حال و تکلیف
اهل کمال اما فرقه دیگر در میان جنس انسان هستند که بصورت بشرند و در
معنی بقر مستند از خبر ندانند و تمیز ما بین شمس و قمر نتوانند پنجه از فضل و ادب

سر تا پا شهوت و غضب فاسق و فاجر ملبس بلباس قیمتی و فاخر آزدین و ایمان بری
و از علم و ایقان عری بر عهد مودت وفی ننمند و بر حق صحبت عظمی نگذارند پاس
نعمت و حقوق ندارند بلکه بپاداش نقمت و عقوق آرند وقت این قوم غلبه
شادی و عشرت گذرد و روزگار بار ایشانرا بدوش امتنان برد هدایا و تحف
از هر طرف بجانب آنها گراید و نفایس و طرف از هر ناحیت بدانساحت آید
کیسه ها پر سیم و زر صندوقها مملو از در و گوهر ابنیه و عمارتشان چون بهشت
برین و صحبتشان با حور العین اهل نعیمند و با یار و ندیم هر چه خواهند مهیا و میسر
راحتشان دایما مصفا نزد خاص و عام مقبول القول و مسموع الکلام حکام و
صاحبان احکام بگفتار آنها کوشند و سود و زیان ایشانرا پرده پوش باشند
در مجالس معتبر چون یکی از این اشخاص سخنی سر کند حاضرین همه سامع گردند و آن
گفته را جامع خوانند برهان قاطع بر صحت آن هذیان ایراد نمایند و ترتیب اسناد
دهند روی تملق بسوی او کرده گویند در حقیقت شما افلاطون و لقمانید و از افاضل
اعیان زمان کلمات شما از مجمل و مفصل ثانی اثنین وحی منزل است متین و رزین
بی عیب و لاریب ماشاءالله یکنفر آدم و با این تمامی کجاست فلان ادیب که از جنابت
سامی سخن سرائی یاد گیرد و هر چه فرمایند فی الفور و بی تفکر بپذیرد در تحمل

در صف نعال نشیند و حسن مقال بیند مرقومات بنان لطیف و کلمات سر
تیز از بیش و کم شامل مواعظ و حکم است حد تحریر و تقریر همین است انیت و جز این
نیست یقین نیت شما خیر است که خداوند شما را بدین مقامات رسانیده و دارای
این جلالت و احترام نموده آن طبل تهی مغز که جز بانگ هیچ نیست از این رنجیند
چون مشک پر از باد شود و بی اندازه شاد گردد بیخ جهل و بلادتش سخت تر و
شاخ سفاهت و بلاهتش بروفق دلخواه برومند بر خشونت خلق خود افزاید
و بصفت و سیرتی که اصلا روحش از آن خبر ندارد خود را بستاید مادام الحیوة
بشر ترهات مشغول باشد و خرافات نامعقول برتراشد خلاصه در میان بنی آدم
بیش یا کم همیشه تفاوت و اختلاف و تنافر و خلاف بوده و هست بعضی دارای
صحت بدن و استقامت مزاج و برخی همواره مبتلا با مراض و اسقام
نیازمند علاج اند طایفه را نشاط و سرور دائمی مانع از ادراک محنت و الم
و طبقه علی الدوام گرفتار تم و غم زمره در میان نعمتهای گوناگون بسر برند و فرقه
در سر سفره آفرینش فقط خون جگر خورند یکی ذلیل و بینوا و دیگری عزیز و فرمان روا
کروهی عالم و دانشمند و دسته جاهل و خود پسند سلسله با وجود شرارت و خبث طینت
بغنا و بسینیازی نایل و قبیله با کرامت نفس و وسعت صدر شکدست و متسائل

جماعتی در تن پیری زنده و صنفی در کودکی دل از زندگانی کنده و چنانکه در
صفات و اخلاق وفاق نیست در السنه و ادیان نیز اتفاق نمیباشد عقاید و
لغات را با هم مباینت تام است و ضدیتی مالا کلام مختصر ای شهریار حالت
مردم روزگار اینست و در هر قرن و عصر و ضع چنین در این امور و احکام حیرت عقول
و اوهام بدرجه کمال است و در فهم هزار نکته هزار اشکال و از ملاحظه این اوضاع اشخص را
بیزاری و ملال لیکن البته حکمتی در کار است که درک آن برای بشر دشوار است پس
انسان باید احکام خداوند قدیم الاحسان را از روی رضا و تسلیم قبول نماید و در آنحضرت
از در خضوع و خشوع در آید زیرا که آفریدگار عادل و حکیمست و رؤف و رحیم بر بندگان
خود از پدر مهربان تر است و عین عنایتش بجانب هر یک بالاختصاص نظر بر هر چه حکم
فرموده جای اعتراض نیست و ذات بیچون و چندش از شوایب اغراض بریست جود و
منع او هر دو بجاست ولی دیده بصیرت کجاست آنا اکرا این دقایق و اسرار
در اینجهان مخفی است و کسی را توانائی فهم آن نیست عنقریب یعنی در روز حساب این
پرده حجاب از پیش چشمها دور شود و آنچه امروز مستور است فردا جلوه ظهور یابد زاهای
نهانی آشکار متقی سربلند و گنهکار شرمسار گردد بنابراین ای شهریار بر تو باد که اخیار
را ملازمت خود اختیار کنی و کمال سعی را در اجتناب از اشرار نمائی و پیش از

تجربه و امتحان براحدی اعتماد و اطمینان نداشته باشی کوشش بکفار اهل حسد و عناد دهی
و بار مشقت و نکال بر دوش عباد ننهی و بدانی که بسیاری از اهل فساد خود را ظاهرا الصلاح
نمایند و از دیانت و اصلاح سخن سرایند خود را نیکخواه و درست رفتار قلم داده و در
خیرخواهی و آزاده دلی ایستاده چنان وانمود کنند که رعیت را مشفق مهربانند
و خدمت سلطان را عاشق جان افشان جامه های ملون پاکیزه پوشند و در استعمال
طیبات و عطریات حتی المقدور کوشند ظاهرشان مهذب و مطیب و باسامی
و القاب جلیله موسوم و ملقب ولی باطنا خراب و فریبنده تر از سراب که از دور
آب نماید و دل تشنگان وادی محنت را رباید هرچه در قفای آن شتابند بدان نرسند
و سودی از آن نیابند بعبارة اخری گرگ اند در لباس میش دشمن یگانه و خویش
تزویر و ریا در آنها جبلی است و مکر و خدعه فطری یار از اغیار ندانند و در حق دوست و
خرمضرت و آزار کاری نتوانند دوستان ضعیف را عیب جویند و دشمنان قوی را
براه طاعت پویند نه دینی دارند که ایشانرا از این اعمال شنیعه مانع آید و نه عقلی
که سوهان آن زنگ کدورت از دلهای آنها زداید به پستی و لئامت که خرد ذات
آنها شده معتاد و با اخلاق ذمیمه و اوصاف رذیله خود خرسند و شادای شهریار از
این صنف مردم دور باش که فی الحقیقه اجامره و اوباشند و برای غصب اموال

غیر و ابطال حقوق خلایق در کوشش و تلاشش مثل آنها چون مثل کورکافر است از
بیرون مزین و از درون بعینه کلخن مشغل و پر دود تیره و چرک آلود

فلا یغرنک اثواب لهم حسنت فلیس من تحتهم حسن یری ابدا
ولا تشاهد شیئا من محاسنها الا الدها و الخنا و المکر و الحسدا

بجامه های مزین مخور فریب که زیست بزیر جامه ز خوبی و مردمی اثری
از آن درخت که آید بدیده خرم و خوش بغیر خار خسارت ندیده پس ثمری

و در حق اینجماعت شعرا چه نیکو گفته و در معنی را باین الفاظ سفته اند

هم الذئاب الذی تحت الثیاب فلا تکن الی احد منهم بموتمن
قد کان لی کنز صبر فاقترت الی انفاقه فی مداراتی لهم ففنی

باش بر حذر دایم زانکه در جهان هستند گرگهای آدم خوار در لباس انسانی
در ره مدارا من با همه شدم همراه تا در این مدارا شد گنج صبر من فانی

و کسانیکه بنی نوع بشر را آزموده این ابیات را حسب حال آنها سروده

و زهدنی فی الناس معرفتی بهم و طول اختباری صاحب بعد صاحب
فلم ترنی الا یام خلا تسرنی مبادیه الا سائنی فی العواقب
و لا قلت ارجوه لدفع مصیبة من الدهر الا کان احدی المصائب

چون معرفتم بحال مردم درآمد و شد زیاد ترشد
از پیر و جوان طمع بریدم وآن شاخ امید بی ثمر شد
آن را که دوای دل شمردم در آخر کار درد سر شد
در دفع بلیه خواستم یار خود یار بلیه دگر شد

نیز خلق کثیری هستند که در دیدن عیب دیگران بصیرند و در کار غیر موشکاف و خبیر نقص اندک دوستان را بسیار شمارند و در طعن و ملامت ایشان اصرار کنند ولی کوه معایب خود را نبینند و از حالت ناپسند خود غافل نشینند خود را سراپا درست و راست دانند و مبرا از هر کونه کم و کاست خوانند و چه نیکو سروده و درست فرموده اند

لکل فتی حشر من العیب ممتلی علی کتفه منه و من اهل دهره
فعین عیوب الناس نصب عیونه و عین عیوب النفس من خلف ظهره
بر دوش فکنده اند خرجین یک نیمه ز پیش و دیگر از پس
در پس همه عیب خود نهاده در پیش معایب دگر کس

خلاصه وضع زمانه بدشده است و نایره بغض و حسد بالا گرفته بمحض اینکه شخصی بواسطه بروز هنر و لیاقتی و ظهور استعداد و کفایتی یا بواسطه اختراع جدیدی و تالیف کتاب مفیدی اشتهاری حاصل نماید و دارای مراتب و اعتباری گردد حسودان در

وی افتند و دونان بگرعیب جوئی و بندند در اذیت و آزار او کمال سعی را نمایند
و از توہین و اضرار او ہیچ فروگذار نکنند مخصوصاً در وقتیکه یکی از اغرۂ از اوج
عزت بحضیض ذلت افتد غنا و کمنت او مبدل بعنا و مسکنت شود و ہانہا پست که از
اطراف باز کرده و زبانہا بجانب او دراز چندانکه توانند او را شماتت نمایند و در ہای
ملامت بر روی او کشایند خائش خوانند و مانند اشخاصیکه قتل نفس کرده مستوجب
سیاست و حبش دانند آنست حالت این اشخاص لئیم که برعکس مردمان اصیل کریم پیوسته
چون ربا به ترسانند و مثل عقرب در صدد اذیت کسان شکر ہیچ احسانی بجا نیارند
و آزار ہیچ انسانی را فروگذارند اما صاحبان حسب و نسب و پاکیزه سیرتان
با فضل و ادب که جامع صفات حمیده و کرامت و اخلاق پسندیده اند برخلاف
دونان از ہرچه دلیل برپستی و دنائت بر کنار اصلاً و طبعاً بزرگ و بزرگوار میباشند
زیرا که از روز نخستین از پستان ثروت و سعادت شیر خورده و در مهد جاه و برر
پرورده طبیعتشان بسوی بدی مایل نشود و پاکی فطرتشان هرگز زایل نگردد مطلقا
مصدر اذیت و شر نگردند و دفتر صحبت اشرار در نوردند پیوسته با اہل
صلاح آمیزند و از مفسدان بد عاقبت گریزند با وجود قدرت از گناه کاران
درگذرند و پاداش بدی را نیکی شمرند

فرزندا از وصایای عمدهٔ من تو اینست که خدارا دوست داری و تا زندهٔ طاعت
و اوامر او را از واجبات اعمال شماری در گفتار لجاجت نکنی و در کردار سماجت ننمائی
از شرب مدام بپرهیزی و آبروی حشمت و شوکت خود را نریزی و زمام قدر و منزلت
خود را از دست ندهی و وقعی بسخنان بیهوده و هذیان تهی صاحب خلق کریم
و لطف عمیم باشی با خاص و عام مهربانی کنی اختیار زبان خود را از دست نگذاری
اسرار و مافی الضمیر خود را بدوستان و نزدیکان نگوئی و کسی که پرخود را فاش
نساخت پرود و سرمایهٔ خود را در باخت و پسند جهالت در میدان ناکامی تاخت
رسوا و پشیمان و مخذول دو جهان شد فرزندا مخصوصا از زنهای بدبر حذر باش
و از مکرهای آنها باخبر و خدا تعالی فرموده است که مکر زنان عظیمست و هرکه فریب ایشان
خورد از اهل جحیم باشد و تحقیق پیوسته که لطایفه سراپا اذیت و ضرر ند و از خیر و خوبی
بیخبر سلاح شیطانند و بلای ایمان با چادر عصمت میان مردان ظاهر شوند و در
پس پردهٔ عصمت و پارسائی روند و حال آنکه از مار خدا ترسند و در آزار از افعی برترند و
بواسطهٔ مکر زنان بفریب سلیمان شتافت و بر تخت او دست یافت و چنانکه
در توریه مسطور است چون ابلیس بحکم قدر حضرت ایوب را دو چار هر گونه بلیه و خطر نمود
و هر چه را داشت از او ربود آخر الامر زوجهٔ او را اسباب مشیرفت کار خود کرد و

بدینوسیله هر لحظه بر او حمله آورد و نیز در اغوای آدم بوسوسه خود پرداخت تا کار خود را بساخت بدین حیله آن دو از بهشت رانده شدند و در زیر بار محنت دنیا درمانده گردیدند آفت مرگ بر آنها مقرر گشت و مصدات دیگر نیز مقدر آمد

وچه نیکو گفته‌اند

فان الشر فی الدنیا کثیر ... وکثره ما یکون من النساء

فلا تأمن زمانک قط انثی ... ولو قالت نزلت من السماء

شر فزونست و اگر شر از زن ... کاردان این سخن قبول کند

از بدیهای زن شوا من ... گرچه از آسمان نزول کند

بالجمله زن بدکلید شرارت و زیانست و بلای جان و جهان اعتماد را نشاید و در هیچ امری از امور زن بدرا مداخله نباید دیانت و امانت ندارد و بجای وفا و حقوق بدعهدی و عقوق آرد شوهر زنهای بد اگر مستغنی است همیشه بیمار زخم زبان آنهاست و اگر فقیر است از سوء سلوک آنها مبتلای هزار بلاست خواه جوان و خواه پیر در بند جور و جفای آنها گرفتار و اسیر است غالبا زنان بد از صحبت شوی خود اعراض نموده ببیگانگان پیوندند و با ارازل و دونان عهد مودت بندند و اگر شوهر ایشان بمیرد فی الفور رغبت دیگر اختیار کنند

وحق دوستی همسر قدیم را فراموش و انکار نمایند و این فقره در هر عصر و زمان
آشکار و عیان بوده است

فان تسئلونی بالنساء فانّنی ... خبیر باحوال النساء طبیب
اذا شاب رأس المرء او قل ماله ... فلیس له فی ودهن نصیب
پرسی اگر از حال زنان گوش کن از من ... چون پیر شود شوی شود سیر از و زن

و حکایات و اخبار این طایفه بسیار است و نوادر و عجایب کارهای آنها بیشمار
که شرح آن بطومار نگنجد و میزان عقل نیز هیچک از آن قصص و روایات را نسنجد و
از انجمله یکی اسپستان مختصر را بیان مینمائیم تا اسباب بصیرت مطالعه کنندگان
گردد و آن حکایت این است که مردی از اعیان و اکابر اهل زمان در جزیرهٔ العرب
ساکن بود و یکی از بنات اهل ادب را در حباله نکاح داشت دختری چون
در یتیم و خلد نعیم با حسن جمال و لطف کمال و خاطر شوهر را بهر و محبت او
علاقه و اشتغال اتفاقا در بدایت حال شوی کوس رحیل و طبل ارتحال کوفت
و بدرود زندگانی گفت زن در عزای او موی مسلسل پریشان نمود و هر لحظه
بر گریه و زاری و نوحه و سوگواری افزود و از خورد و خواب گذشت و بساط
شادمانی در نوشت شبها بر سر قبر او آمده از آب دیده خاک او را تر میکرد

واز آه پسوزناک هوا را پرشرر میساخت مقارن اینحال حاکم جزیره راهنمائی را گرفته
درحوالی آن مقبره بدارزد و مستحفظی را گماشت که جسد او را نبرند و ناظرین از دیدن
آن عبرت گیرند پاسبان صدای ناله وزاری و ولوله و بیقراری آن زن شنید و
خود را بجانب او کشید مهتاب عالم را روشن نموده و فروغ بسیار کان بر تابش
ماه افزوده هر چیز بخوبی نمودار و صورت دلفریب آن محبوب چون آفتاب درخشنده
در رابعه النهار بود و با سوز درون و پرشکست لاله گون پیوسته میسرود که ای
پسر عم تو از جهان رفتی و مرا با غم واندوه تو امان ساختی و در گرداب حزن و ملال
انداختی کاش جان من قربان و بلاگردان تو شده بود حاشا که تا زنده ام ترا
فراموش و باشاهد آسایش دست در آغوش نمایم زیرا که تو مردی بزرگوار بودی
و دارای فضل و اعتبار آنگاه شروع کرد بخواندن این اشعار

یا صاحب القبر الذی	قد غاب عنی و اتبعد
فارقتنی و ترکتنی	فی حسرة طول الابد
کنت المعین علی الزما	ن و کنت افضل معتمد
فلابکینک دائما	ما قارنت روحی جسد
ای صاحب قبر چون شدی و ز ار من	کشتم ابد الدهر گرفتار حزن

ای یار رهی بر تو تمنا یم زاری تا روح مرا هست تعلق ببدن

پاسبان از استماع این سخنان متاثر و بر حالت آن زن متحیر گردید نزدیک او رفته ابواب ملاطفت گشود و با او بمهربانی مکالمه نمود تسلی خاطر او پرداخت و بزبان چرب او را نواخت تا غمش بشادی مبدل و مرثیه اش بقول و غزل بدل گشت گوشه چشمش کرشمه آغاز کرد و لعل شیرین را بعشوه باز نمود عبارات دلفریب گفت و در بلاغت سبقت از لطف مقال و غنج و دلال دل پاسبان را ربود و درهای امید بسته را بر روی او گشود پاسبان چون سخنهای گرم او را شنید و شدت میل و رغبت او را بموصلت دید از مزاوجت و همسری حرفی بمیان آورد و آن زن بدون تامل مسئول او را باجابت مقرون کرد کرم مغازله و صحبت شدند و مشغول مفاوضه و الفت در این اثنا یکی جسد دزد از سردار در دید و پاسبان از بیم مواخذه حاکم جزیره برخود بلرزید زن گفت آسوده باش من جسد شوهر را از قبر در آورده بتو میدهم آنرا بر سردار کن و دل را آسوده از هر پاس و آزار دار مختصر گفت و کرد و چون چشم چپ را هنرن مصلوب کور بود چشم چپ آن مرده کور را نیز بیرون آورد جسد شوی عزیز بر سردار شد و زن را با شوهر تازه یعنی پاسبان نوبت کار پس از مزاوجت دل با یکدیگر خوش کردند و با عیش و طرب باده بیغش خوردند چنان

شوی اولی از زیاد زن یافت که کو یا هرگز نبوده یا آفریننده او را ایجاد ننموده فرزندا
در این داستان بنظر تامل ببین و از زنان مدوری کزین ولی کلیه نسوان را
یکسان میپندار و همه را خوار مدار و خاین شمار چه بعضی از آنها که زادگی و نجابت دارند
پا از دایره عصمت و عفت بیرون نمیگذارند خیرخواه و نیک اندیشند بلکه بعضی از
آنها در فضیلت و تقوی از رجال باکرامت بیش و پیش اند از فساد و شر هارب و سلم
و سلامت را طالب از طریق استقامت دور نشوند و براه بدی و بدرفتاری نروند
فضایلشان بسیار و محامدشان بیشمار اما این قسم زن چون نادر است و ناسپاسی
اغلب ظاهر حکم بر اغلب است و بدگوئی از این طایفه را این فقره سبب
فرزندا نصایح مرا گوش کن و زیور پیکر هوش جمله را در خزینه خاطر نگاهدار
که این لآلی آبدار و جواهر قیمتی ترا هر وقتی بکار آید و براه راست رهبری نماید
تکیه بر خدای فا درنما و در امر خود چون آن غلام تاجر کار فرما شهریار و سایر حضار
داستان غلام تاجر را از سپاسیان سؤال کردند آن پادشاه گفت حکمای یونان فرموده اند
که در یکی از بلاد تاجری عظیم الشان بود با کثرت مال صاحب حشمت و جلال و دانش
و کمال دواب و مواشی و خدم و حشم او زیاد و خانه فضل و کرم بدو آباد از جمله
خدام او غلامی بود با فصاحت کلام و متانت تمام زحیاری داشت چون صبح

عید و نجی چون شام وصال سعید آتش عبدالله وازرسوم خدمتگذاری نجوبی آگاه
عمر خود را در خدمت آقای خود صرف کرده و خاطر او را از حسن مساعی و مجاهدت خرسند
ساخته و بدست آورده در یکی از ایام خداوندکار او با او گفت ای غلام تو مادام العمر
در خدمت من کوشیده و چشم از هرچه خرطاعت من بوده پوشیده قصد من
اینست که زحمات ترا تلافی نمایم و از عهده حق مساعی تو برآیم ترا بر همسران و اقران
برتری دهم و بر سر تو کلاه بزرگی و سروری نهم یعنی ترا تجارت بزرگی بعضی از
بلاد روانه سازم و رایت اعتبار و اشتهار ترا برافرازم سرمایه عمده تو تسلیم کنم
و لوازم ترقی و شان و مقام ترا تقدیم نمایم و چون سفر رفع خامی میفزاید و بر
مال و تجربه می افزاید تو توکل بر خدا تعالی کرده با سرمایه خود روبراه نه داد
کیاست و امانت را در ده هرچه در این مسافرت و تجارت سود و منفعت حاصل شود
تو مخصوص دارم و بر سبیل انعام آنرا تو واگذارم و تو بعد از آن آزاد باشی و در
زندگانی خود نایل مراد گردی این بگفت و کشتی تجارتی با مال التجاره و انواع
اقمشه و امتعه برای او حاضر کرد غلام پس از ادای تسکر عازم راه شد و در
بر و فق دلخواه شکر نعمت خداوندکار مینمود که بدون استحقاق و اهلیت ابواب عطیات
و نعم بروی او گشوده کار بر اینمنوال بود تا روز چهاردهم از ماه نهم که بادهای شدید

وزید و هوا منقلب و دریا مضطرب گردید رعد و برق در جوش پدیدار و روز روشن چون
شب تار شد تلاطم دریا و امواج کوه مانند کشتی را شکست و دفعتاً جمیع کشتی نشستگان را
در نیست اموال و حمال سفینه غرق و معدوم گشت و هر کس در سفینه بود در گذشت
جز آن غلام که تکیه بر حفظ ملک علام نمود و با تضرع و طلب یاری از حضرت باری شنا
و سباحت و جهد و کوشش خود افزود تا رسید بجزیره بزرگی که از کثرت میاه و اشجار
بابهشت و انهار همسری داشت قدم در جزیره گذاشت و خاطر بر گردش در اطراف
و نواحی آن گماشت هر جا میگشت و از هر سو میگذشت ناگاه بچمنی سبز و خرم
رسید و سیاحتی فردوس مانند دید که منظر دلکش آن منظیر بود و دارای چندین
جوی غدیر در محاذی این چمن شهری با حصار و سور محکم و عالی نمودار و از ملاحظه
آبادی قلب مشوش او باخرمی قرار آمد و بسلامت خود امیدوار گردید و بجانب
شهر گرائید چون نزدیک دیوار بلد رسید جماعتی او را استقبال کردند که اکثر
نسوان و دختران بودند با اکابر و وزرا و بزرگان و اماجد و اعیان و عیاکر پیاده و دسته
سوار بر پشت باد پایان را هوار مسلح با سلحه کارزار و برخی آلات و اسباب موزیک
در دست و از شراب شادمانی مست مردها صف میکشیدند زنها دف میزدند
زمره مشغول بازی طایفه کرم اسپ اندازی بدینوضع بخدمت غلام آمدند و شیرا

اعزاز و اکرام و تعظیم و احترام را بجای آورند لباس سلطنت در بر او کردند تاج
شاهی بر سر او گذاشتند بر اسبی با پاسوارش نمودند وزرا و بزرگان درپای
رکاب او راه میپیمودند دیدگها جلوه او می کشیدند و بدیده عظمت و جلالت در روی
او میدیدند و خدا را شکر میکردند که آنها را بوجود مسعود او نایل و مراد و مقصود
ایشان را حاصل ساخته است و از فرط سرور و بهجت این ابیات را قرائت مینمودند

ابلا و سهلا بالذی قد زارنا　　فتورت بقدومه اوطاننا
ابقاه مولانا و ادامه　　طول الزمان فاننه سلطاننا
خوش آمد آنکه از فرقدوش　　دیار ما زین گشت و روشن
گهدارش بود ایزد که برما　　بود سلطان و لطفش سایه افگن

بالجمله اشعار در مدایح او سرودند و هر لحظه بر درجات اعتبارش افزودند بمنوال
باکوکبه عزت و جلال می آمد تا بشهر رسید و وارد قصر سلطنتی گردید بر تخت پادشاهی
جلوس نمود و زنگ ملال از آئینه خیال زدود و وزرا و اعیان بخدمتش کمر بسته ایستادند
و گوش بر حکم و فرمان او دادند و باز بانی شاکر و قلبی ذاکر بعرض رسانیدند که حمد
آن خدائی را که شخص معظم ترا سالما باین دیار آورد و ما را باین نعمت عظمی فایز کرد
امروز فی الحقیقه رحمت الهی ما را شامل و شادمانی و عیش ما کامل گردید پادشاهی این

بلاد مخصوص ذات همایونست و دولت بیزوال روز افزون و جمله رعایا مطیع
منقادیم و بدین عطیه شاد امراء ممالک اگر قابلست و هرچه بفرمایند عین صواب هرحکمی
که شرف صدور یابد مطاع است ولازم الاتباع آن غلام چون این وضع بدید آن
کلمات شنید سراپا حیرت و تعجب گردید با خود گفت اینکار بی سببی نیست و خدا داند
که سزاین امر چیست بهرحال شکر آن معامله بجا آورد و از حسن مجاملت آنقوم اظهار
خرسندی کرد بحکمرانی و فرمانفرمائی پرداخت و هرکس را بقدر رتبه و مقام نواخت
سرای عدل و داد را آباد و قلوب رعایا را شاد نمود و چون میخواست از حقایق امور
و مصالح جمهور آگاه باشد از میان آنجماعت جوانی حاذق را که معروف بامیر
صادق بود اختیار فرمود و او را ندیم و وزیر و مشار و مشیر خود قرار داد و ابواب
دلجوئی و استمالت را بروی او بگشاد و چون دوستی پادشاه در دل امیر صادق
متمکن گشت و رتبه او در حضرت سلطنت از مرتبه اقران و امثال درگذشت محرم
راز پادشاه و معتمد آن درگاه گردید و از جمیع مشاغل خدمت آن بارگاه را گزید
روزی سلطان در آمد و شد بر روی خدم و حشم بست و با امیر صادق در خلوت
نشست صحبتهای ملوکانه کرد و آخر الامر سری که در دل داشت بر زبان آورد
گفت ای دوست بی نظیر و وزیر روشن ضمیر تو آنی که در هر محل و مورد امینی و در هر

کاری مرا یار و معین از مقربان و نزدیکان کسی که اعتماد و اطمینان را شاید و نگفتار خود را
بزیور راستی و درستی آراید توئی و بس از تو خواهش میکنم که شرکار و سبب سلطنت
مرا بیان نمائی و این عقده را با دست مودت بگشائی زیرا که این حکایتی عجیب و
داستانی زیاده از حد وصف غریبست باید مرا از گرداب این حیرت بیرون
آری و از این اندیشه فارغ و آسوده داری وزیر بعد از دعا و ثنا عرض کرد که
حضرت سلطنت پوشیده نباشد که عادت و رسم اهل این بلد از قدیم الایام اینست
که از ملک غلام درخواست مینمایند که در سر هر سال شخص غریب را باین دیار رساند
تا او را بسریر سلطنت جلوس دهند و بار حکمرانی و سیاست این مملکت را بر دوش
او نهند خداوند این پیغول را قرین قبول سازد و یکی از اهالی خارجه را باید حلقه
این ناحیه انداز د و در روز معین نساء و رجال و مباشرین و عمال با اسباب تجمل
و جلال باستقبال آن شخص از شهر بیرون روند و مقدم او را با کمال عزت و اجلال
پذیره شوند آن غریب را بپادشاهی بردارند و خط فرمان او را بر سر گذارند چون
سال بآخر رسد او را از تخت بزیر آرند و قید کرده بدسته از لشکریان سپارند
آن دسته لشکر او را در کشتی کوچکی نشانند و از دریای بزرگ گذرانند در ساحلی
خالی از آبادی رها کنند او در آنجا تنها و سرگردان نه آب یابد و نه نان آخر الامر

راه دیار عدم کیسه و از بیقوتی بمیرد آیا نیست حقیقت امر که گفتم و بواسطهٔ کمال دوستی
و حق نعمت حقیقت امر را نهفتم این بگفت و سیل اشک بدامن او فرو ریخت و این ابیات بر خواند

تزود من الدنیا فانک راحل ... وبادر فان الموت لاشک نازل
نعیمک فی الدنیا غرور و حسرة ... وعیشک فی الدنیا محال و باطل
توشه بردار که بیشک بروی این منزل ... پیش و پستی نکنی پای تو ماند در گل

چون غلام این کلام شنید رنگ صورتش دیگرگون گردید رعب و هول بر او غلبه
نمود و بر وحشت او افزود دانست که اگر علاج واقعه قبل از وقوع ننماید بزودی
آن بلیه را دوچار آید لهذا روبوزیر کرده گفت آی ناصح خیر این خبر شادی مرا
بغم مبدل نمود و درهای اندوه بر روی من بگشود آیا انگسانیکه پیش از من رخت
بدیار عدم کشیدند و بدینجاه و مقام رسیدند هیچیک پیش از وقت از عاقبت
کار خود خبردار گردیدند وزیر گفت بلی اما عیش نقد و لذت آنی و اشتغال باسباب
حشمت و جلال مانع بود که مال بینی کنند و راهی برای استخلاص خود نزنند کرم
عشرت بودند که یکبارگی عسرت رسید و بساط شادی ایشان را برچید غلام گفت
ای رفیق صدیق خداوند ترا توفیق دهد که مرا هوشیار کردی و واقف باسرار
و عاقبت کار نمودی باید تجدید هرچه تمامتر کوشید و تدبیری اندیشید که از این

مهلکه استخلاصی حاصل آید و در نجاتی دست غیب بروی گشاید خواهش من از تو
اینست که در اینکار با من یار باشی و مرا بقدر قوه مدد کار و شرط دوستی اینست
در سمر صداقت و راستی چنین امیر صادق گفت بجان منت دارم و خدمت ترا
از فرایض شمارم بفرما که حاضر خدمتم و ملازم حضرت نه از جان مضایقه نمایم نه از مال
بندهٔ فرمان برم چه در حال و چه در استقبال غلام گفت بازگشت من بوطن امری
محال است و ملاقات من با خویش و تبار و هم و خیال مدت اقامت در این محل نیز
محدود است و ایام فرمانروائی معدود همان به که با دسته از دوستان من
بآن مکان معین روی و مهیای تهیهٔ اقامت در آنجا شوی در ظرف نه ماه قصری عالی
در آنجا بنا کنی که بهترین قصور باشد و بر وفق مقصود و منظور من نیز جمع آنچه لازم و
مطلوبست از ماکول و مشروب و اسباب و نفایس پسندیده و مرغوب بدان ساحت
رسانم و کشتیهای ذخایر در دریا رانم تا روزیکه ما را بدان سرزمین اندازند و از
این سلطنت و استقلال محروم سازند لوازم راحت و زندگانی ما موجود باشد و وسعت
و نعمت ما غیر محدود امیر صادق این گفته را پسندید و بسمع قبول شنید بلا تامل
تهیهٔ سفر پرداخت و جمعی از مهندسین و ارباب صنایع را با خود همراه ساخت با سفاین
و مراکب بآنجانب آمد شروع ببنای عمارت کرد و اسباب محکم و رفعت آنرا

از هر جهة فراهم آورد روز و شب با زحمت و تعب در کار بود و جد و جهد مینمود از آنطرف
پادشاه نیز با عطای آلات و نقود بر تمکن و استطاعت امیر صادق میافزود تا آن قصر رفیع
پرداخته شد و آن سرای عالی با کمال استواری ساخته مجمع تزیینات و نفایس گردید
و مخزن اشیاء قیمتی و جواهر و زواهر آمد جریان میاه و انهار و غرس ریاحین و اشجار
در اطراف و حوالی و اکناف و حواشی آن خطه را چون رضهٔ بهشت و باغ ارم منظر
جلوه میداد و تماشای آن درهای شادی و انبساط بر روی ناظرین میکشاد نغمات
و الحان طیور مانه نشاط و سرور میکشت ترنم صلصل و سپار و خروش عندلیب و هزار
دقرآندوه مینوشت سلطان از تهمات و ذخایر و ظرف و اخایر و مال و مواشی و خدم
و حشم آنچه را که لازم و اهم دانست قبل از وقت معهود بدین قصر و محل حمل نمود چون سال
بسر رسید و آن پیمانه لبالب گردید خاص و عام و اعیان و خدام جمع و متفق گردیدند
و بجانب سلطان دویدند از سریر او را بزیر آوردند و ثیاب سلطنتی از بر او بیرون
کردند جامهٔ کهنه بر او پوشانیده بجای معیشش فرستادند و او را در آن مکان جا دادند
اما از آنجا که سلطان از پیش تهیه کار خود را دیده و ملازمان خاص او همه رخت بدان
ساحت کشیده چون از قدوم او آگاهی یافتند باستقبالش شتافتند و نخجیرش
سودند و تهنیت و تبریکش لب کشودند سلطان در آن کهف امان با دو پسران

و یاران و انصار و اعوان بطیب خاطر و عیش و افر بزندگانی مشغول گشت

و آمالش بکمیر مقرون بحصول آمد

چون سخن بدینجا رسید سپاسیان وی خود بطرف وزرا و اعیان و باریافتگان آستان کرده گفت ای بزرگان کشور و سپهسالاران لشکر بدانید که این داستان قصهٔ محض و افسانه صرف نیست بلکه در زیر این الفاظ معانی دقیق است و فهم این عبارات محتاج بفکر عمیق مقصود از ایراد این مثل آنست که این رویه سرمشق کار و عمل باشد غور در این کلام کنید و درک قصد و مرام نمایید منظور من از غلام طفل است قبل از آنکه بدنیا بیاید و دیده در این عالم گشاید سفینه که او را بامیاحت رساند شکم مادر است که او را بدین سر اکشاند جزیره که بدان فرود کند دنیاست که فی الحقیقه در ظاهر آراسته و باطنا دام مشقت و ابتلاست کسانیکه او را بخوبی پذیرند و او را اکرام کنند پدر و مادر و اقوام او هستند که بمحبت و مهر او مقید و پابست اند در ناز و نعمت او را پرورانند و بساط انبساط برای او گسترانند اموال زیاد بمصارف او رسانند و انواع لذایذ و نعم را باو چشانند جوان و زیر عقل میر او است که او را هادی راه است و قاید آگاه سال محدود ایام معدود زندگانی و او ان تمتع و کامرانی او میباشد منزل خالی و قفرشکنای لحد و قبر است پس

عاقل دانشمند آن کسی است که از فکر چنین روزی بیرون نرود و بلهو و لعب آسایش
دورون مغرور نگردیده از سرای آخرت غافل نشود از سفر دراز که بی صاحب و انباز
باید طی مسافت کند و راه پیماید اندیشه کند و نیکوکار را پیشه نماید توشه و زاد را
بدست آرد و این امر خطیر را مهمل نگذارد تهیه این سفر و ایمنی از این مضرت و خطرات
بکرد و پستی خدا تعالی و طاعت احکام دین مبین و پیروی شرع شریف متین و اعانت
فقرا و مساکین و دستگیری افتادگان و دادرسی بیچارگان و رفع ظلم از مظلوم و
دفع تهم از مهموم و دادن مؤنه و مال بدرماندگان پریشان حال و بذل صله و انعام
به بیوه زنان و ایتام و مرفه داشتن نزدیکان و ارحام و ملاحظه عهد مودت و وفا نمودن
بوعده و رعایت حق صحبت با وجود این شرایط چون نوبت انتقال در رسد و دست اجل
کوس ارتحال فرو کوبد شخص از دار فانی بسرای سعادت و بهشت جاودانی رود و بنعیم
ابدی فایز شود امانعوذ بالله از جاهل فاسق و دورویی منافق که عمر خود را بلهو و
لعب گذراند و به بندگان خدا که ودایع حضرت باریتعالی هستند اذیت و خسارت
رساند در ارتکاب اعمال شنیعه جسور و از راه راستی و درستی دور چنین شخصی چون
در گذرد جای او جهنم است و سرو کارش با عذاب و الم گریبانش بچنگ عقاب
و در بند هول و فزع روز حساب باشد پشیمان شود ولی در هنگامیکه پشیمانی سودی

ندارد و درخت ناتمش ثمری نیارد پوشیده نباشد که اکثر را حالت این است

وعاقبت چنین

پس ازاین خطابه ساسان رو بشهریار کرد و با حضور حضار باو گفت ای فرزند سعادتمند و قرة العین ارجمند دنیا دار زوال است و هر که در دنیاست بزودی مجبور بانتقال آخرت سرائیست که نعمت و عافیتش مستدام است و عیش اهل آن سرا پیوسته و مدام پس عاقل و حکیم باشی و در صراط مستقیم از روی دانش و هوش کار کن و خود را ایکباره رسگار نما تا بهرچه مقصود تو است نایل آئی و بآسانی حل هر مشکل نمائی من در پدری از نصیحت تو چیزی فروگذار ننمودم و ابواب حکمت را در ضمن این کلمات بروی درایت تو گشودم و ترا ولیعهد و جانشین خود فرمودم آنگاه رو بوزرا و ارکان دولت کرده چنین مثال داد که ای امنای حضرت و ملازمان دربار سلطنت بر شما است که شهریار را چون شخص ما دانید و او را پادشاه مملکت خوانید حکم او را حکم من شمارید و دقیقه از دقایق طاعت و امتثال او را فروگذارید این بود مقصود از تشکیل

مجلس و احضار شما و السلام علی من اتبع الهدی

وزرا و اعیان و صاحبمنصبان عسکریه و ارکان که محو فصاحت و بیان ساسان شده بودند لآلی گفتار او را گرانبها و قیمتی دانسته آویزه گوش هوش نمودند

مبالغه در تحسین و تمجید کردند و دلایل برای صحت و متانت آن آوردند از استماع
آن امثال و نوادر قلوب و خواطر ایشان قرین بهجت و امتنان آمده بعد از حمد و
ثنا و عرض تسکر و دعا آن لطایف حکم و نصایح و وصایای مستحکم را بآب طلا نوشته
مانند سایر جواهر آبدار و دُرهای شاهوار سلطانی در خزینه ساسانی گذاشتند
و همت بر اقتفای آن گماشتند و آن سطور را سرمشق سلاطین بنی ساسان پنداشتند

ذکر انتقال سپاسپان بهبشت جاودان
و جلوس شهریار بن سپاسپان بجای خلد مکان پدر

سپاسپان پیوسته باحکم قضا از روی تسلیم و رضا همدمی و همراهی داشت و
بواسطهٔ تمثیلات خوب و تعبیرات مرغوب تخم دانش در مزرعهٔ خاطر شهریار میکاشت
در نیکی و نیکوکاری ذهن و سلیقهٔ او را مهیج و محرک بود و از هر گونه بدی و بدکرداری
او را منع مینمود تا پس از او بر رعیت مهربان باشد و چهرهٔ داد خواهان بناخن جرمان
نخراشد بدینوال میگذرانید تا در گذشت و مرحله پیمای سفر آخرت گشت سال
سیصد از تاریخ میلادی بود که مرغ روحش از آشیان بدن پرواز نمود در عزای
این سلطان معظم و ملک باهم خاص و عام چند روز از صبح تا شام نوحه گر بودند

و ربیع و انوشیروان خوردند از مکارم اخلاق و محامد او که مشهور آفاق بود یاد کردند
و بطلب مغفرت روح پرفتوحش را شاد نمودند و چون بیاسان از سلاطین بزرگ عجم
و ترک بزرگ و کوچک اهل این ملت زیاده از حد بزرگوار و محترم میبود سیم تجهیز
را در نهایت خوبی بعمل آوردند و او را با شرایط و لوازم دفن کردند پس از آن
نوبت جهانبانی شهریار رشید صاحبان تواریخ و سیر آورده اند که شهریار در رسم عزای
پدر نامدار خود دقیقه از دقایق را فروگذار نکرد و مجالس بزرگ فراهم آورد خیرات
کثیره بارباب استحقاق داد زندانیان را آزاد ساخت و فقرا را بعوارف و اصطناع
گوناگون نواخت شعرا مرثیه ها سرودند و از فضایل و فواضل و حسن سیرت و لطف
سریرت پیاپیان یاد نمودند و شهریار هریک را صلتی قابل و عطیتی کامل میداد و خود پیوسته
پیل سرنگ از دیده بدامن میریخت و خاک اندوه بر فرق حسرت میبیخت از غذا
و طعام بر کنار نه آرام داشت و نه قرار دنیا در نظرش تاریک و پیکرش چون
هلال یکشبه منحول و باریک شب و روز آه جگرسوز از سینه میکشید و بجانب تربت
پدر میدوید خود را بر روی قبر می انداخت و خاک مضجع را با آب چشم تر میساخت
صورت خود را از ضرب سیلی نیلی میکرد و این ابیات را بر زبان می آورد

قد ذاب جسمی بعد فقدک یا ابی ... والحزن احرق مهجتی و فؤادی

لما نقلت من القصور الی الثری ذهب السرور و زال طیب رقادی
کنت المعین علی الزمان و عدتی و ذخیرتی فی شدتی و عمادی
بعد از تو تنم ضعیف و رنجور شد است واندوه ندیم دل مهجور شد است
ای شادی من چون تو زمن دور شدی آسایش و خرمی زمن دور شد است

چون مدتی بر اینمنوال گذشت و شدت اندوه شهریار اسباب نقاهت مزاج او گشت وزیر مشفقش پرداخت و پس از آنکه خاک مقدم پادشاه را کحل دیده ساخت گفت شهریارا تا کی جزع و فزع نمائی و بساحت غم واندوه گرائی از مشاغل و اعمال دولتی کناره گیری و ملازمان حضرت را نپذیری و حال آنکه بر ضمیر منیر و خاطر معدلت تخمیر پوشیده و مستور نیست که دنیا کلبه فانیست احدی در آن جاوید نماند و هر کسی لابد روزی رخت بسرای آخرت کشاند کو اسکندر و کجاست رسیس اگرچه شد بهرام گور و جد تو شاپور نشد پدر ما آدم همچنین سایر ملوک عالم پس ای شهریار کار بکار باحکم قدر معارضه جایز نیست و جز تسلیم و رضا چاره چیست همان به که صبر و شکیبائی را وجهه خاطر فرمائی و بیش ازین بیقراری ننمائی حمد و سپاس باریتعالی را بجای آری و شکر این نعمت گذاری که ترا از میان خلایق بپادشاهی برگزید و خلافت سپاسیان تشخص فرمود اگر تو رسید بر دشمنان خود غالب و قاهر گردیدی و ممالک

و سپیعه خود را در تحت فرمانروائی خود دیدی آنیک بمقر سلطنت و سریر حکمرانی
رو آر که امنای دولت و قاطبهٔ خدم و حشم در انتظارند و چشم امید براه میدارند شهریار
از نخان و زیر تسلی یافته گردنم و غم از چهره پاک کرد و رو بسریر پادشاهی آورد لباس
خسروانی در بر نمود و تاج کیانی بر سر گذاشت اعیان و ملازمان حضرت جلوس او را
تهنیت و مبارکباد گفتند و زیر سایهٔ معدلتش در مهد ایمنی و آسایش خفتند بعد از
جلوس اول کاریکه کرد وزیر را خلعتی شایسته از ملابس مخصوص داد و ابواب احسان
و انعام بر روی خاص و عام گشاد و نامه ها بسلاطین و ملوک اقطار و ممالک نوشته
با مورین و سفرا باطراف روانه فرمود و همه را از تحال سپاسیان و جلوس خود خبر نمود
پادشاهان هر کشور ایلچیهای کبیر با هدایا و مکتوبات بحضور شهریار روانه داشتند و از
شرایط تبلیت و تهنیت و اظهار مودت و وداد و یکجهتی و اتحاد هیچ فروگذاشتند
آنگاه بملاحظهٔ احوال حکام و ولایات و بلاد پرداخت و رعایا و عباد را از هر جهت
آسوده و فارغ البال ساخت و از آنجا که شهریار پادشاهی بود نیک سیرت و صافی
سریرت بحسن انصاف و سایر محامد اوصاف موصوف و بدانش و درایت و بخشش
و کرامت معروف پا از دایرهٔ راستی و درستی بیرون نمیگذاشت و در هر کاری
رضای خالق و صلاح مخلوق را منظور میداشت هر چه پیکر دانروی حکمت و کارکاهی

بود و از این دو نتایج مفیده عاید او گردیده دایما بر شوکت و احتشام او می افزود
اگر بجنگ میرفت فتح و ظفر در رکاب او جای داشتند و اگر بصلح می آمد تمکین تحکم مهرش
را در مزرع سینه و دل میکاشتند و از صفات پسندیده شهریاری این بود که اهل
علم را دوست دار و از جمیع طوایف صحبت آنها را اختیار میکرد بفصحا و ادبا میل
و الطاف کامله او بوجه مخصوص انطیقه را شامل و با وجود لطف مناظره و حسن محاضره
حلم و افر و تحمل متکاثر و طبع کریم و خلق عظیم احدی از عمال و صاحبان مشاغل و اعمال
و حکام و ولایات و مامورین ایالات جرات تعدی برعیت نداشت و هیچکس قدم از
جاده صدق و صواب براه دیگر نمیگذاشت احیانا اگر حاکمی بزرگ دیناری علاوه بر مقرر
بطور اجحاف و گزاف از کسی میگرفت گرفتن همان بود و معزول شدن همان و در این
مورد نه شفاعت فلان پذیرفته و سودمند میشد نه حمایت بهمان بدینواسطه صیت و
اشتهار او از شرق بغرب رسید و آوازه بزرگی و بزرگواری او را در گوش شنید
مهابت او در دلها جا و ظلم در دون او سر منزل عقا گرفت علاوه بر خصایص
مذکوره این سلطان عظیم الشان ادیبی اریب و شاعری لبیب بود و اشعار آبدار که بالای
شاهوار برابری داشت میسرود و از ابیات فراقیه که نتیجه فکر بکر اوست این دو بیت است

طال الفراق فدمع العین کالدیم والجسم فی قلق والقلب فی ضرم

ابیت سهران طول اللیل کمتبا　　ارعی النجوم فلم ارقد ولم انم

تا چند کشم فراق آن ذرخوشاب　　باشد دل و دیده ام پر آذر آتش و آب

آرام ندارم همه شب بیدارم　　بینم بستاره نی در آسایش و خواب

وارد شیر که وزیر او بود پسری داشت وحید موسوم به دست برکت خوش منظر

ونیک منظر در فصاحت و بلاغت فرید زمان و مقدم بر امثال و اقران عالم با نه

مختلفه و علوم متنوعه و از کودکی شهریار با این پسر مانوس و همدم و در تربیت و ترقی

همراه و همقدم میبود و هر لحظه مهر و محبت او در قلب شهریار می افزود لهذا دست برکت

مرجع حل و عقد امور و مالک ازمه مصالح جمهور گشت مراتب و مقامات او در خدمت

پادشاهی مرعی و منظور و پیوسته عاطفتی تازه و مرحمتی بی اندازه درباره او ظهور میرسید

اما با وجود یکه شهریار کمال اطمینان و اعتماد را بدست برکت و پدر او اردشیر داشت

باز خود شخصه توجهی در کارها مینمود و اغلب اوقات مخفی و بالباس مبدل در بلاد

و مدائن میگشت و از ناحیه که میگذشت با انواع و اقسام مردم گفتگو میکرد و از هر دری

استعلام و جستجو تا بداند که هریک از عمال دیوان و حکام ممالک و بلدان در چه کارند

رفتار و سلوک آنها چیست عادل کدام و ظالم کیست هرجا مظلومی میدید فوراً داد

او میرسید و انتقام او را از ظالم میکشید و نه اینست که شهریار شخص واحدی باشد

که اقدام بانکار میکرد سلاطین قدیم همه معتاد باین رسم و عادت بوده و بوسایل
مختلفه احوال بلاد و عباد را استکشاف مینموده کاهی درزی تجار و زمانی درکسوت درویش
ممالک بیکانه و خویش را پیموده و دیده و هر قسم اخبار و اطلاعات حاصل کرده و شنیده
منافع بسیار و فواید بیشمار ازاین تمرد بدست آورده دوست و دشمن خود را شناخته
دشمن را مقهور و دوست را نوازش کرده اند خلاصه از متاخرین ابراهیم پاشا پسر محمد علی
پاشا دراین صفت و بعضی صفات دیکر کمال شباهت را بشهریار داشته با وجود
جلالت قدر و مقام کهتر ایام را بلباس مبدل در بلاد و برشام کردش کرده
کار او استعلام و استحضار از حقایق اخبار میبود و با هر طبقه از ارباب صنایع و غیره
صحبت و مجالست مینمود با اصناف همراه و از خیالات آنها کاه میشد و بسیاری
از اوقات از خود بدیکفت تا معلوم کند که عقیده مردم در حق او چیست و منکر
و معترف خوبی و بدی او کیست و حکایات در اینباب از او روایت کرده اند از جمله
واقعه ایست که در بیروت بعد از استیلای ابراهیم پاشا در سنه هزار و هشتصد و سی
و سه مسیحی بر سوریه شام اتفاق افتاد و شرح آن واقعه اینست که شخصی موسوم بحاجی
علی حصرم خوش محاوره و دانا برای من نقل کرد که روزی در دکان خود نشسته
بودم ناکاه درویشی پشمینه پوش خوش قد و بالا با منظری مهیب پیدا شد و بمن سلام

کرد جواب سلام دادم و او را بنواز و اکرام نموده گفتم بنشین درویش نزدیک من
نشست و دست در جیب خود کرده غلیانی بیرون آورد بدست کردن و کشیدن
غلیان پرداخت و صحبتهای مختلفه درمیان انداخت گاه از احکام پرسید و گاه
از حکام چنین وانمود کرد که تازه از دشت باین شهر آمده و چندان وقفی نیست
که وارد این بلد شده بالجمله در بین کشیدن غلیان کاهی آهی میکشید و بحسرت
اندوه باطراف میدید از هم و غم او محزون و متالم شده سؤال کردم که چه بر شما
وارد شده که این طور ملول و درهم میباشید گفت از این محنت مپرس که عظیم است
گفتم نفرماید که خدا کریم است گفت یارب این الم و محن و دشمن بیرحم من ابراهیم پاشاست
که نه یتیم میداند و نه بیوه زن گفتم چه ظلمی از او بتو وارد آمده و چه اجحافی بتو شده گفت برادر
کوچکی داشتم که انس و محبت من با و زیاده از حد وصف بود و در کلیه کارها مرا کمک مینمود
ابراهیم پاشا او را قهراً از من ربوده لباس سپاهی در بر او کرد و در خدمت شادانی
مرا از ریشه درآورد من از روی تاسف و تالم گفتم درویش حق داری راست میگوئی
ابراهیم پاشا حاکمی جابر و ظالمی قاهر است چه بسیار از فرزندان را بهمینطور از ما
دور کرده و بجبر و زور در گرفته داخل در اداره عسکریه ساخته و قلوب ما را از آتش
مهاجرت آنها گداخته خداوند او را تلف و اسمش را از صفحه روزگار محو و برطرف کند

خلاصه شرحی از ابراهیم پاشا بدکفته با و نفرینها کردیم و مشلها آوردیم تا درویش از
حالت دلتنگی بیرون آمده دعا کفت و رفت ساعتی نکذشت که سه نفر در دکان
حاضر شده بمن کفتند ابراهیم پاشا تو را طلب کرده است قلب من شروع بطپیدن
کرده و رنک از رویم پرید کفتم جناب وزیر با من فقیر چه کار دارد کفتند مسؤل
وجواب ده براه نه و طول مده من بیشتر مشوش شده با آنها رو براه نهادم و من بقضا
در دادم همینکه بقصر وزیر و آن سرای منظیر رسیدم شخصی مجلل و معظم را نشسته
دیدم با هیبت و سطوت جمعی از اعیان و سپرکردکان در برابر او ایستاده و دست
ادب در خدمتش بسینه نهاده چون نیک نظر کردم همان درویش بود که در دکان
با من ملاقات نمود منضم سیاقط شد و هوش از سرم رفت پس از لمحه رو بمن کرده
کفت حاجی فلان شنیده ام نسبت ظلم و تعدی بمن داده و ابواب طعن و لعن کشاده
من تو چه ظلمی کرده ام و چه از تو کرفته و برده بکو و بهانه مجو من در قدمش افتادم و بوسه بر
خاک مقدمش دادم پس از شرحی دعا و ثنا عرض کردم زبان از بیان اوصاف حمیده
و اخلاق پسندیده جناب عالی قاصر است و فکر و اندیشه قاتر غیر از عدل و انصاف
کسی از شما چیزی ندیده و جز رفع ظلم و اعتساف احدی خبری نشنیده جملکی شاکر
احسان شما میباشند مکر بعضی در اویش که برادر آنها را کرفته سپرباز کرده اید و این

فقره برآنها دشوار آمده و تمنیی را از باب اذیت و آزار دانسته اند و حال آنکه این حکم
مخص حفظ مملکت و حراست ناموس ملت است و مطلقا دلالتی بر ظلم و تعدی شما ندارد و هیچ
عاقلی انحرکت را از مقوله سوء قصد و بدرفتاری نمیشمارد اگر کشوری بی لشکر باشد هم نظم
داخله آن مختل و هم مورد تعدی خارجه و سایر دول میگردد ملتی که زیر دست ملت
دیگر شد چه افتخاری دارد و کیست که از او اعتنا به شمارد چون سلطنت ضعیف و دشمن
قوی شد کی رعیت آسوده و ایمن است و آنچه گفتم موجه و مبرهن در فرنگستان مردم
بمیل داخل خدمت عسکریه میشوند و داوطلبانه بجنگ میروند که کسب عزت و اعتبار
کنند و طبل شهرت و افتخار زنند و وطن خود را از تعرض بیگانه محفوظ دارند و ابنای
وطن را بنعمای آسایش و سربلندی محفوظ آنا در عربستان چون مردم معتاد باین
سبک و روش نبوده و کسی از نهار ابدرستی از فواید و منافع اینکار آگاه نبوده
شادی را غم می پندارند و عیش را طیش میشمارند هر کس که سرباز و مامور بناحیه شد
خویش و تبار را و از این دوری اظهار شکایت و صبوری کرده در این شرافت بچشم
غیظ و خشم می بینند و چون دور هم می نشینند دهان اعتراض باز و تسکی آغاز
می کنند و اینکه جنابعالی شنیده اید که من بد کشته ام نه از روی قصد و نیت بوده
بلکه درویشی را تسلیت نموده محض دلداری او محاوره و گفتگو کرده ام و از ملاقات

درویش معهود تسکر مینمایم که مرا بحضور موهبت ظهور عالی نایل و بزرگترین مراد
مرا حاصل نمود ابراهیم پاشا حسن گفتار مرا پسندید و با فرط تعجب خندید گناه مرا
بخشید و دو هزار غروش انعام از جانب او بمن رسید فی الحقیقه ابراهیم پاشا
مردی با عزم و حزم دانشمند و دلیر و شجاع و کشور گیر بود غالبا بهمان غذای سربازها
قناعت مینمود شب تا سحر بیدار مراقب و هوشیار کار پیاده حرکت میکرد و هرچه
میخواست بچشم می آورد و او اول کسی است از حکام که در بر مصر و شام عسکر و نظام
جمع آوری کرد در اعمال عمال اسقصا داشت و جانب رعایا را فرو نمیگذاشت
در قصاص اگرچه از خواص خود او بود دست نمی کشید و در احقاق حقوق تکاهل نمیورزید
در ایام او اهالی شام از نعمت امنیت و راحت متمتع بودند و در بسط آسایش مبغوضند
بلاد آباد شد صنایع و بدایع ترقی کرد مدارس و مطابع دایر گردید ضعفا قوت
گرفتند رعب او چنان احاطه بدلها نمود که مادرها اطفال را همینکه میخواستند ساکت
کنند اسم ابراهیم پاشا را میبردند در محاصره عکا چیزها از او دیده شد که دلیل بر
کمال رشادت و کاردانی اوست چنانکه یکی از بزرگان عربستان که از ملازمان
و مقربان آنحضرت بود برای من گفت در وقتی که نایره حرب در عکا اشتعال
داشت و توپها متصل از برجها شلیک میکردند یکروز ابراهیم پاشا با جمعی از ملازمان

خود بدون قشون و عسکر فمیرنخی شهر آمد و از اسب خود پیاده شده روی رمل تکیه کرد
و دوربین بدست گرفته بملاحظه شهر و برج و باروی آن پرداخت دشمن متوجه شده
شروع کردند بطرف او توپ انداختن گلوله های بزرگ توپ مثل قطرات باران
دور ابراهیم پاشا میریخت خوف و وحشت مرا گرفته باو عرض کردم توقف و
آمدن ما باینجا خبط و خطاست و خطر عظیمی در اینجا برای ماست بعد از آنکه شرحی از
اینقبیل گفتم خندیده مطلقا اعتنائی بحرفهای من ننموده و یکی از ملازمان فرمود
گوسفند بریان بیاورید غذا آوردند مشغول خوردن شد در حالتیکه گلوله توپ
متصل در اطراف او خاک زمین را بهوا میبرد و آن هنگامه اصلا تغییر حالی بابراهیم
پاشا نمیداد همینطور با تانی و آرامی غذا خورد و پس از فراغت اسب خواسته
سوار شد من و سایر همراهان از اول تا آخر مثل بید میلرزیدیم تا از امکان خطر نا
دور گردیدیم چون از زمان ابراهیم پاشا چندان نگذشته و خاص و عام از اهالی
مصر و شام طالب و راغب تاریخ این شخص همام میباشند من وقایع و سوانح
روزگار او را مدون ساخته کتابی مرغوب بوجه مطلوب نگاشتم و در سال هزار و
دویست و نود و یک بمصر بردم و بتوسط ریاض پاشا وزیر علوم تقدیم خدمت اسمعیل
پاشا نمودم مرا بحضور طلبیده اظهار مرحمت کرد و یکقطعه نشان امجدیه بمن عطا

فرمود نیز یکی از آشنایان بمن گفت یک نسخه از این کتاب برای خوشگار ماده
اسمعیل پاشا زوجه مرحوم ابراهیم پاشا بفرست چون تاریخ شوهر بزرگوار او است
لابد طالب و بمطالعه آن راغب خواهد بود این حرف مرا پسند آمده یک نسخه از کتاب
با ضمام یک قصیده بتوسط خلیل آغا رئیس دفترخانه خانم بخدمت مشار الیها ارسال
داشتم بحسن قبول دریافت نموده چهار هزار فرانک بمن صله و انعام داد خدایش
خیر دهاد اکنون برویم بر سر داستان و ذکر احوال باستان

ذکر ظهور بدر الظلام دختر تبع همام پادشاه یمن و وقایعی که فیما بین او و شهریار بن ساسان واقع گردید

از عجایب اتفاقات عالم که در دفاتر و کتب طوایف امم ثبت و ضبط شده
حکایت بدر الظلام است که شهریار بن ساسان او را در خواب دیده عاشق و مفتون او
گردید و اینک داستانی شیرین و نقلی خوشایند و دلنشین است و تفصیل آن از اینقرار
که شبی شهریار در عالم رؤیا و خواب خود را از حشم و خدم و ملازمان محتشم دوید

و در اینحال در صحرا و بیابان قدم زده راه میسپرید که خود را بآبادانی و جای مستنزهی
رسانده و از محنت و زحمت تنهائی رهاند چون مسافت زیادی طی کرد داخل بستانی
شد که نمونه بهشت برین بود و صفای آن هوش از سر ها میربود اشجار و درختهای
سبز و خرم درهم شده گلها و شکوفه ها چون لاله و سپرغم شگفته نهر کوچکی درمیان باغ
جاری و قصری عالی در یکطرف برپا با کمال استواری صور و تماثیل بدیعه در دیوارهای
قصر مشهود و از آنجا که قصر مشرف برنهر و محاط اشجار کثیره بود صفا و حسن منظر آن
انظار را متوجه خود میساخت و بارو ضه ارم علم همسری می افراخت آنا مکانی بایین
زینت و خضارت و دلکشی و نضارت از آبادی برکنار بود و خالی از جمعیت مینمود
شهریار نزدیک نهر شده غرفه دید نهایت خوشوضع و ظریف بیرون از حیز تعریف
و توصیف مزین و منقوش بنقشهای گرانبها و اسباب و نفایس بمثل و مانند دنیا
در وسط غرفه تختی از عاج که بصفحات ذهب مذهب شده بود گذاشته و اطراف
و جوانب غرفه ببدایع ظرف انباشته شهریار چون خود را یکه و تنها در آن محل و ماوی
دید قوه واهمه او را بخیال انداخته بترسید و خود را درمیان شاخهای اشجار کشید
تا خبری معلوم کند و مطلبی مفهوم او کرد در گرداب حیرت غرق بود و در آن منظر
نیکو تامل و تفکر نظر مینمود ناگاه پنج دختر دید که هریک چون اختری تابان و کوکبی

درخشان بودند و از قصر پائین آمده قصد غرفه که در کنار نهر بود نمودند و در میان آنها
یکی بمزید حسن و جمال و لطف قامت و اعتدال ممتاز و چون ماه بر سایر پستارگان برتری
و امتیاز داشت در روی زمین آدمی بدین سیما و صورت و صفای طبیعت
کسی ندیده بلکه نظیر آنرا در ضمن حکایات و روایات از احدی نشنیده چشمش جاذب و
چشم آهو ابرو کمانی که هیچ دست نتوان کشید و دهان چشمه آب حیوانی که جز خضر کسی
از آن نچشید گونه ها مانند شقایق و کل و زلفین مشکبو نظیر حلقه و سنبل بالای سرو
موزون تر و بلای اهل نظر از نغمه کیسو و مکمت سویش باغ معطر گشته و زمین حقه
اذفر گردیده در گردنش عقدی از گوهر و جامه مرصع در بر داشت و با غنج و دلال
قدم بطرف غرفه میگذاشت چون بغرفه رسید مانند آفتاب در بیت الشرف جای
گزید بر روی تختی که در وسط غرفه بود آنجا جلوس نمود و سایر دختر ها در طرف چپ و راست
او ایستادند شهریار از دیدن این دختر محو و مدهوش شد و هرچه او را نگاه طبر بود
فراموش گشت اسیر و مبتلای عشق دختر گردید و از هرچه خرخیال او بر بید با خود
گفت آیا این دختر کیست و تنها در این ناحیه برای چیست یقیناً دختر یکی از اعیان
یا از بنات ملوک عصر و زمانست البته حکایتی دارد و بهمتی عمر خود را در اینجا عبث ضایع
نمیگذارد باید مراقبت کرد و سری از اینکار بیرون آورد در این بین چاپاری طویل القامه

وتعمم سعادت از در درآمده بدختر سلام کرده و رسم تحیت و اعزاز بجای آورد نامه باو داد و در پیش
روی او ایستاد دختر نامه را گشوده خواند و پس از اندکی تفکر و اظهار کراهت سپری
با دلال و عشوه و ناز و کرشمه گفت من از وطن خود دور و از اقارب و دوستان مهجور
شدم ترک یاران گفته گوشه نشینی گرفتم و غربت و انزوا اختیار کردم که با جنس بشر
نیامیزم و از استماع اینگونه اخبار بگریزم بعد از آن نامه را پیچیده و بطرف آن
جا پارچه فرمود هم اکنون مراجعت نموده بپدر بزرگوار من عرض کن که دستخط مبارک
را زیارت کردم همان طور که مقرر و مرقوم داشته اند منتظر مقدم مسعود خواهم بود
جا پا را طاعت کرده در ساعت بازگشت آن آفتاب آسمان خوبی و شمسه ایوان محبوبی
روی خود را بطرف یکی از دختر ها کرده گفت ای تاج پدر من پوسته در امر مزاوجت
واز دواج با من گفتگو میکند و همواره از این در ها در می آید در این کاغذ نیز همین قسم
سخنان عنوان کرده و مقرر نموده که فردا بدین ساحت آید و با من سخن نماید زیرا که پادشاهی
بزرگ مرا برای پسر خود خواستگار کرده و پدرم نیز صلاح در این دیده چه آن پسر
جوانیست بوصف جود و کرم موصوف و بمحاسن اخلاق در آفاق معروف اما من این
باب را بر روی جمیع خواستگاران مسدود کرده ام و این خواهش را مردود و این
امر البته صورت پذیرفتنی نیست اگرچه من از در دعشق بمیرم و راه جهان دیگر گیرم

چون گفتار دختر شنید منقلب شده قوه صبر و ثبات در خود ندید از میان در حجاب بیرون
و نزد یک خاتون آمد رسم سلام و شرایط احترام بجا آورد و او را بیانی فصیح و
خطابه بلیغ و بدیع دعا و ثنا کرد همینکه دختر شهریار را دید و کلمات او را شنید گفت
ای جوان تو کیستی و چگونه بی اذن و اجازه داخل بستان من شدی و حال آنکه
در سرا و قصر بنات ملوک و سلاطین داخل شدن سلوکی خارج از رسم و قانونست
و از تحت قاعده نظم بیرون و هر که اینکار کند بری از کیاست و مستوجب هر گونه
سیاست میباشد شهریار گفت ای بزرگ زاده آزاده و خاتون معظم من مبادرت
بگناهی نکرده ام که مستحق این تهدید و سزاوار وعد و وعید باشم حکم تقدیر مرا باین
ناحیه انداخته و دست قضا اینکار را پرداخته و البته مقصود از این حسن اتفاق
حصول موافقت و وفاق است بنابراین من شخص بیگانه مانند شما را که گزیده آفاق
و در خوبی و مکارم اخلاق یگانه و طاق میباشید برای خود خواستگاری میکنم
و پوشیده نباشد که من پادشاهی عظیم الشان و صاحب ممالک و بلدان هستم و چون
خاتون علاوه بر حسن و جمال روز افزون دارای کمالات و فضایل رائقه و اوصاف
حمیده فائقه میباشد و بر تری او بر سایر بنات و نسوان مانند برتری ماه تابان است
بر سایر ستارگان بدینمو اصلت و همسری شایق و بدیدار عالم افروزش عاشق

قبول
کردیده‌ام و امیدوارم که این اظهار در این ساحت مقبول و این تمنا و خواهش موقع
یابد از پذیرفتن این درخواست بار منتی بر دوش من ننهند و نسبت گناه و تقصیر بانجا
ندهند آنست حقیقت حال و چکونکی امانی و آمال اگر مدعا و استدعا پذیرفته
شد من در این سرا اقامت میکنم والا از همان راهی که آمده باز میگردم دختر چون
این مقاله شنید و فصاحت بیان و طلاقت لسان شهریار را دید نیز رخسار تابناک و
سیمای جهان آرای این پادشاه آتش محبت را در دل خاتون مشتعل ساخت و قلب او را
بشعلهٔ شوق و میل گداخت از جا برخاسته بتعظیم و تکریم شهریار پرداخت دست او را
گرفته بر روی تخت در پهلوی خود نشاند و جواهر زواهر کلمات رنگین و سخنان شیرین
در مقدمش افشاند گفت پادشاها پسرای مرا بمقدم مبارک مزین و رشک باغ و گلشن فرمود
هر چه امر کنید مطاع است و فرمان لازم الاذعان واجب الاتباع مقصود و قرین
حصول و مطلب سهل الوصول شما را بشوهری اختیار میکنم و بدینمراد وجه فتحا نیمایم
آنگاه طعام خواست و صراحی و جام طلبید سفره گسترده شد و با یکدیگر شراب و شام خوردند
می گفتند و میشنیدند و از درخت عیش و شادی کل خوشوقتی و آزادی میچیدند شهریار
از محاوره و سخن پیرائی دختر زاید الوصف متعجب بود و هر لحظه بر مهر و مودت او می افزود
همین که قصد کرد که از اسم و رسم و شهر و مملکت او جویا و آگاه شود دانا نیخواجش

بیدار شد و باندوه مفارقت محبوب خود گرفتار گردید تنها در فراش تا صبح سینلطید
هر لحظه خار اندوه بپهلوی او میخلید با فکار رواند شه مبتلا و فی الحقیقه در بند دوام ملا
با این گداز و سوز شب را بروز رسانید آما چگند که روز هم بقرار است و دو چار اندوه
و آزار هر لحظه بیاد خواب و آن رخسار چون آفتاب می افتد سپرا پا مثل آتش و یکباره
پریشان خاطر و مشوش میگردد کار یکه شهریار کرد و تدبیر یکه بکار برد این بود که ماجرا
پنهان نمود تا از طعن و شماتت دشمن و ملامت خویش و بیگانه آسوده و ایمن باشد پس
از آنکه شبها نخفت و این درد جانکاه را در دل نهفت از فرط رنجوری و ملال نخفت
از هلال شد مادر شهریار دانست که پسرش را مشکلی است که حل آن آسان نیست این
زاری و نزاری علت و سببی دارد و تا ابری نباشد باران نبارد و از آنجا که او را این
برای کشف این سر کافی نبود جمله را از شهریار سؤال نمود پسر مادر قضیه را در میان
نهاد و او را از واقعه خبر داد مادر شهریار در غرقاب حیرت و تعجب افتاد و پس از
فکر زیاد بنصیحت پسر پرداخت و خاطر او را بنقل و ذکر قصه های عجیب و حکایات
غریب مشغول ساخت و گاه گاهی در طی روایات و امثال در معانی میفت و شهریار
میگفت خواب چه اعتباری دارد و کدام عاقل وقعی بر آن میگذارد آنچه
در عالم رؤیا دیده میشود غالبا اضغاث احلام است و از قبیل تخیلات بیهوده و اوهام چیزهای بیمعنی

دل بروهم وخیال نباید بست و برسر چنین رایی نباید نشست و بالفرض که آن دختر یکه
تو در خواب دیده وجود داشته باشد در میان عموزادهای تو دخترها هستند بمراتب
از آن صبیح تر و ملیح تر و در حسن و جمال چون شمس و قمر چه لازم است که در خیال خیالی
پوئی و ترک آنچه در قبضه تصرف و اقتدار تو است کوئی خلاصه مادر شهریار بمنوال
باو سخن میکرد و مثلهای با اثر می آورد تا فی الجمله خاطر او را مشغول ساخت و اندکی
او را از این صرافت مذاخت کابی او را بکار دصید و ادار نمود و زمانی بواسطه
گردش و تفرج ابواب مسرت بر روی او گشود تا مزاج او رو باعتدال نهاد و ضعف
و نقاهت زیاد او را کم کم باستقامت و صحت تبدیل داد اما نه چنان بود که آن
خواب بکلی او را فراموش و باشاهد فراغت هم آغوش شده باشد بلکه باز در آنچه
دیده بود تامل و تفکر داشت و تخم امید در مزرع خاطر میکاشت

بموجب روایات منقوله از عجم و اسناد سیاریم از وقایع غریبه و اتفاقات عجیبه
آنکه در آن روزگار در شهر صنعا یمن سلطانی بود عظیم الشان مالک ممالک و بلدان
با کثرت جنود و عساکر و اسم او همام بن عاد از اولاد و نژاد تبابعه که صاحب آثار
و اخبار شایعه میباشند و آن پادشاه دختری داشت خوش منظر و فرخنده سیما
در تابش و فروغ نظیر ماه سیما و مهر جبان آراقامتش موزون و چهره اش گلگون

نادره ایام موسومه ببدر الظلام طیب الخلق و شیرین کلام در مهد لطافت و ناز پرورده
و جمع ما بین حسن و جمال و فضل و کمال گردیده مرکز او را امید شدید و شیفته میگردیده او را
نیکوئی و دلجوئی او همه جا برفته و صیت صباحت و ملاحتش اقطار عالم را گرفته و بر
عکس جمیع بنات و نسوان یکی از خصایص این دختر آن بود که بملاقات و معاشرت
مردان رغبت ننمود از رجال بر کنار و میل باعتزال داشت و قبول شوهر را امری
شنیع میپنداشت نیز شعرهای بدیع و ابیات رایق میسرود همه چون سحر حلال
و آب زلال و قتی یکی از امیرزاده ها او را خواستگاری کرد او در این موقع
قصیدهٔ غرا نظم آورد و دو بیت بسطور در ذیل حاکی از عدم میل او بشوهر و نمونه
از آن عقد کوهر است

لقد شبه المجنون خدی بالورد وقال قضیب البان یشبه قدی
اذا کان هذا فی البساتین عنده سلوه لماذا جار یطلبه عندی

گفت عاشق گو زات ماند بگل قدت بسرو گر ز روی راستی گفتت بگو این از که بود
سرو و گل در باغ باشد اندر آید و آن خود چه میخواهد ز من آن عشقباز ممتحن

بالجمله اشعار ابدار بدر الظلام در نواحی و اطراف مشهور شد و ذکر جمال و کمال و لطف
اعتدال او در مجالس و محافل مذکور گردید امرا و سلاطین ممالک و اقالیم بخواستگاری

دختر فرستادند و هدایا و تحف گرانبها بر طبق اخلاص نهادند پدر بدر الظلام دختر را مخیر
و مختار در رد و قبول کرده گفت میل میل خود اوست و هر چه کند نیکوست
بدر الظلام جز انکار کاری نمیکرد و جز اظهار بیرغبتی سخنی در میان نمی آورد مدتها
کار بر این منوال میگذشت تا همام بن عامر در اینکار درمانده و عاجز گشت از بدی
عاقبت میترسید و از تخیلات و خیالات خلایق در اضطراب می ماند شبی بعد از بدر
و تفکر روزی بدر الظلام را در خلوت خواند و در پهلوی خود نشاند و گفت ای فرزند
ارجمند تو عاقل و دانشمندی و میدانی دختر همینکه بزرگ شد و از سن بیست سالگی
گذشت و باز در خانه پدر ماند گفتگو در باره او زیاد میشود مردم حرفها و حدسها میزنند
و ما را افکار میستانند مخصوصا اگر خوب و خوش منظر باشد دغدغه و گفتگو بیشتر است
و این درد بزرگ و بلیه عظیمی است دختر باید قبول ازدواج کند و امراض مزبوره
را با نیوضع علاج نماید تا عرض او محفوظ و مصون ماند و همه کس او را عفیفه و درستکار
داند بارها تا کنون سلاطین بزرگوار و امرای نامدار ترا خواستگار شده اند و تو
از مزاوجت و همسری جمله انکار کرده این رسمیت غریب و وضعیت عجیب که در
از تو دیده بلکه شنیده نشده است و شک نیست که این خیال دور از منهج صواب و
مطرود اولوالالباب است دختر با ادب هر چه تمامتر عرض کرد مآل است من از این

رای عدول کنم و کسی را بشوهری قبول نمایم زیرا که مزاوجت طراوت و صفای
جوانان را برده مثل گلهای پژمرده بیمزه و از شور و شعف می اندازد اسپندعا
انگه مرا از این امر معاف فرمائید و پس از این چنین تکلیفی بمن ننمائید چه مرا میلی بانکار
نیست و با عدم رغبت اقدام را چه داعی است بهمام بن عامر چون این گفته شنید و عملی
دختر را بشوی و بمبرد ید حکم کرد خانه عالی و یکسر لی شهر برای او بپاختند و فرشهای
قیمتی در آن انداختند اثاث البیت و اسباب و آلات نفیسه در آن گذاشتند
حجرات و غرفات آنرا با متعه گرانبها انباشتند جمیع لوازم و با یحتاج زندگانی از ماکول
و مشروب و غیرها در انجا نه و بسرای رفیع موجود شد و بدر الظلام با جواری و خدام خود
در انجا اقامت نمود از اتفاقات و تقدیرات خداوندی همان شبی که شهریار جوان
سابق الذکر را دید بدر الظلام نیز همان رویا هم و بدید ار شهریار زنایل گردید مفتون حسن و
جمال شهریار و عاشق آن طلعت و رخسار و متانت و وقار شد بقراری او نیز چون
بقراری شهریار و او نیز مبتلای عاشقی مبتلا و گرفتار آمد چندی نگذشت که بیماری عشق
او را نزار و رنجور ساخت و از پا درانداخت همام بن عامر دفعه ثانی که بدیدن
دختر خود بدر الظلام آمد او را خسته و ملول و خاطر او را بجائی مشغول دید سبب و علت را
پرسید دختر آن راز را از پدر پنهان کرد و از آن داستان چیزی بمیان نیاورد

تا زمامت و تو بیخ آسوده ماند و او را در این شیفتگی پرستش تواند و چون بدو باید چیزی
اظهار کند و حرفی در جواب آن استفسار زند گفت صداعی شدید مرا عارض شده بود
که زیاده از حد مرا اذیت مینمود حمد الحمد که بقدوم سعادت لزوم پادشاهی ایل و
مزاجم باستقامت مایل گردید بعد از حال مادر و اقارب خبر گرفت پدر در جواب
گفت همچنیک راکد و رتی خبر حرمان مدار آن عزیز نیست و شوق هر یک بملاقات
تو بدرجه ایست که وصف آن محال یا مورث اشکال است شب و روز جمله بذکر تو
میگذرد و هر کس در آن سر است با خیال تو بسر میبرد خلاصه در طی گفتگو و ضمن محاوره
همام بن عامر سید رالظلام گفت در این ایام امیر عباد بن الملک بان حکمران بلاد
بحران بجواسیسکاری تو فرستاده و هدایا و تحف داده و از آنجا که او از جمع ملوک
و سلاطین اعظم و بر تمام پادشاهان روی زمین مقدم است و شان این سلطان از
سایر خواسیسکاران تو بیش و در میدان مسابقت از همه پیش میباشد و بموجب
اخبار و اطلاعات صحیحه جوانیست بمثل و مانند عالم و دانشمند شجاع و دلیر آزموده
و مصایب تدبیر عارضش چون گل سیراب و رخسار دلجویش تابنده تر از آفتاب سر و
قامتش موزون و گونه اش گلگون همان به که از مزاوجتش پرهیز نمایی و براه انکار
نشتابی که شوی لایق نیست و همسری نیکو و موافق بدر الظلام همینکه این کلام شنید

حالتش دگرگون گردید این سخنان در او چون شمشیر کار کرشد و در دل او بی اندازه اثر کرد
ولی بدحالی خود را پنهان داشت و سر در مقدم پدر گذاشت پس از عرض دعا و ثنا گفت
ای ولینعمت بیهمال و خداوند کار بیمانند و مثال امتثال امر همایون این خادمه و
هر کس واجب و لازم است و این فرمانبرداری مقرر و محتم اگرچه بارها از قبول او زده
ابا کرده ام و عذرهای موجه آورده ام ولی چون خاطر مبارک بدین کار مایل و خواستگار
مشار الیه پادشاهی عادل و صاحب مکارم اخلاق و دارای فضایلست تن در میدهم و
تمکین را بر دوش تحمل مینهم ولی آرزو دارم که سپاه و این خادمه مدت عنایت و
از قبول این مسئول مضایقه ننمایند تا بتهیه اینکار پردازم و خود را برای اطاعت فرمان
مهیا سازم همام بن عاصم را از استماع اینکلام انبساطی تام و تمام حاصل نمود و با جواب
ملاطفت بر روی دختر بکشود و روز در گذشت و وقت شام و شرب مدام رسید خوان
طعام گسترند و صراحی و جام آوردند بعد از صرف خورانی و شراب باستراحت و
خواب میل کردند صبح دیگر همام بن عاصم با نشاط وافر بدار الملک خود معاودت نمود
اما بد الطلاع پس از رفتن پدر دلبخسته و کمتر نشسته و نمیدانست که درمان درد او
چیست این خواستگاری چه پدید از علامات صحت رؤیای خود شمرد و با اندیشه
دور و دراز بسر برد و آن روز را با شدت افکار و خواندن ابیات مناسب و اشعار

شب کرد و چون شب شد باز آن خواب را بخاطر آورد و سیلاب اشک را زیده

راند و منظومه مسطوره در ذیل را بخواند

قد قل صبری و حرت الیوم کالعدم — من بعد ما کنت فی عز و فی نعم
فی حب ظبی شبیه البدر منظره — قد زار نی طیفه ما لامس فی الحلم
لو لم یکن فی فؤادی رسم صورته — ما کنت ابکی و لا اشکو من الالم
ما فی الانام له ند یشابهه — فی اللطف و الحسن و الآداب و الشیم
کم قد رفضت من الخطاب من ملک — و من امیر عظیم الشان فی الامم
حتی رشقت بسهم لا دوا له — فذاب جسمی بنار الوجه و السقم
هل یصدق الحلم لی یوما فانظره — و تطفی من فؤادی لوعة الضرم
افسوس کم کشت صبر من کم — کشتم چو عدم ز محنت و غم
فریاد و که خوار کشت آن کو — میزیست معزز و منعم
در خواب غزال ماه رویی — در دام مرا فکند در دم
کر در دل من نبود رویش — این درد مرا نبود و ماتم
در حسن کسی نظیر او نیست — در شیوهٔ لطف و دلبری هم
بسیار شدند خواستگاران — شاهان امم ملوک عالم

در پاسخ جمله گفته من — لا بود در این قضیه یا لم
تا آخر کار تیر عشقی — آمد نه بوصف ما تقدم
در سینه نشست و ملک دل گشت — آن شاه سوار را مسلم
ای کاش مرا خیال آن جوان — یکبار دگر شود مجسم
تا آتش شوق من نشاند — وین سورش و مبدم شود کم

در میان جواری بدر الظلام دختری بنعاد نام بود با هوش و فراست دانا و با کیاست محرم اسرار و قابل هر کار شغل او نگاهداری حجره و خانه ولی در هر شغلی یگانه و فرزانه این دختر ملتفت شد که بدر الظلام را غیر از وضع سوابق ایام حالتیست و آشفتگی و ملالتی غارشقی ظاهرا بپای او خلیده و مهر مروی را بجان و دل خریده غالبا بیقرار است و در کار رشید اشعار نزد او آمده بعد از عرض دعا بسته عاکر دکه راز درون خم دراو در میان گذارد و این پرنهفته را زیاده بر این نهان ندارد تا چون از حقیقت آگاه شود در چاره و تدبیر کار با او همراه گردد هم در اثنای مطلب ساعی مجد آید و هم در انجام مقصد اهتمام نماید چون اعجازی تمام با او داشت داستان خواب دیدن با او بگفت و هیچ از حالت عشق و کرفتاری خود نهفت بیقراری خود را ظاهر ساخت و پرده از روی کار برانداخت از هر سینه نالید و دست تاسف بر یکدیگر مالید و نشر گفتار خود را

بنظم این اشعار ختم کرد

کیف السلو عن الغرام ... والقلب اضحی فی ضرام

کیف السلو وکلما ... بعد اللقا زاد التقام

قد کنت فی عیش هنی ... وعلو جاه لا یرام

حتی جری ما قد جری ... ولبیت فی حب الغلام

هو ذلک الشاب الذی ... اخبرت عنه فی الکلام

ملک عظیم فاضل ... ذو هیبة سامی المقام

حاز المحاسن کلها ... فکانه البدر التمام

اخلاقه محمودة ... وجماله یسبی الانام

لو ان یراه راهب ... متعبدا یوما لهام

من کان مثلی یاسعا ... وفلا یذم ولا یلام

اذ لیس حبی منطو ... الا علی حفظ الذمام

اتری یعود یزور سربی ... واراه یوما فی المنام

وتزول عنی لوعتی ... وانال بالقرب المرام

شکیب از یار جانی نیست ما را ... شکیبا کی شود عاشق خدا را

درو تخم کشت چون کاتوان آتش — که داند پرورش پنهان مارا
جدا از دوست آسایش محالست — چنین باشد چه مارا چه شمارا
دلم آسوده بود و خاطرم شاد — ندیده هیچ روی ابتلا را
بلای عشقم آخر مبتلا کرد — خدایا چون کنم من این بلا را
جوانی کز رخ تابنده پاژد — غلام خویش خورشید سپهرا
با قلیمی که او را پادشاهی است — سپهر افسرازی بود شاه و گدا را
بعالم هر چه خوبی هست داد — کرم را مردمی را کبریا را
بجز فی تازه لعل باده نوشش — بوی میخانه آرد پارسا را
بدور روی او هر کس که بیند — ملامت کم کند این بینوا را
بخوانم کاش میآمد دیگربار — اجابت کن تو یارب این دعا را

سعادت پس از استماع این اشعار و انشاد با فرط احترام رو را بجانب بدر الظلام کرده گفت من بسی حکایات شنیده ام و بسیاری از روایات دیده ولی عجبتر از آنچه فرمودی بسمع من نرسیده و چون از وضع روزگار باخبرم و در شناسائی امور عالم صاحب تجربه و بصر مصلحت چنین میبینم که در پنهان داشتن این راز زیاده از حد بکوشی و هزار پرده بر آن بپوشی و بدانکه هر کس بر سر زبان مردم افتاد

عرض و آبروی خود را بباد داد بدنام جهان شد و ضرب المثل دوران و چون اعتبار کیسی ساقط و از اوج یکنامی هابط شد دیگر بهبود و فلاح نایل نگردد و کار او باصلاح نایل نشود و آخر الامر علاج کار اینست و چاره همین که نشانهای معشوق خود را بدرستی بمن دهی و دل بر مصابرت نهی تا من از هر طرفی جویا شوم بلکه بهر ناحیه و ساحتی روم از امرا و ملوک عالم تحصیل خبر کنم و بهر مملکتی سفر نمایم شاید که مقصود ترا بیابم و آنگاه بخدمت شتابم ترا باو دمساز سازم و اینکار را بوجه مطلوب بپردازم پس از عرض این مقاله بسعاد نظماً داد معنی داد و بخواندن این ابیات ابواب تسلی بر روی مدرالظلام

گشاد

لاتحزنی یا بدر الظلام ... والحزن یعقبه الانتقام

وتصبری فالصبر او ... لی فی الملمات العظام

کم من کریم ماجد ... قد صاده شرک الغرام

لکنه فی صبره ... وبجده نال المرام

فعلیک ان تتذرعی ... بالصبر یا بنت الکرام

اذ لیس فی هذا العنا ... الا الفضیحة والملام

وضیاع اوقات الهنا ... وشماتة الاعدا اللئام

فقصّر سیفی فی حکمته وصفی لنا بذ الغلام
حتی اسیر واقتفی اخبار بین الانام
فعسی الزمان یعیننی ویصحّ تاویل المنام

تا کی دلت تنگ و غمگین باشی ای بدر الظلام غم بود خورشید عیش و شادمانی را غمام
صبر باید کرد و صبر اولی بود در هر محل چون نو بسیاری شد انشقّه از عشق و غرام
غرم خود را جزم فرمودند در راه حزم صبر بایل کرد ایشانرا بمقصود و مرام
پس تو هم کن جوشن صبر و شکیبائی بری تا بمانی از ملامت دور و باشی نیکنام
ده نشانی زان بت شیرین شمایل تا مگر من نشان یابم ز وی اندر میان خاص و عام
از برای جستجو بندم کمر از راستی طایر دولت ترا زین جستجو افتد بدام

بدر الظلام از شنیدن این کلام قرین آسایش و آرام گردید و بدیده همتنان در روی سعاد دید نشانی را لب گشود و معشوق خود را وصف نمود گفت آنکه من خواب دیدم بلند بالائیست که دست اندیشه از دامن توصیفش کوتاه است و رخسار جهان افروزش غیرت آفتاب و ماه برگونه راستش خالی مشکین دارد که دام عشق و هوا را دانه ایست و موی مغبرش کمند خاطر خویش و بیگانه چهره اش منور چون قرص قمر ابرو پیوسته و چشمها سیاه و طرز نگاهش ملاحی جانهای آگاه جامه اش قیمتی و موضع و خنجری بکمر

وارد مرصع کلاهش تقریبا بشکل تاج زر مکلل بدر و گوهر سراپا چشمت و نگین است و
نشانهای دیگر سعادت بنظم کرده گفت این خواب اگر از رویای صادقه باشد این شخص
از پادشاهان عجم است و فرمانفرمای ملک جم سلاطین آن ممالک را سبک جابیه
و وضع و هیئت ظاهر چنین حالا باید تفحص برداخت و معشوق را باین نشانها شناخت
اگر راست آمد خواب درست و صادق است و خیال پسندیده و مطابق و اگر عجم را
پادشاهی بدینوصف نیست یقینا خواب خالی از مآخذ و واهیست باید از انتقصد گذشت
و دفتر میل و رغبت در نبشت بدر الظلام باصابت این رای تصدیق نمود و آنرا عین
تحقیق شمرد اضطراب او کم و زخم قرین مرهم گردید براسید واری او افزود و رنگ
ملال از آئینه خاطر زدود وقت سحر سعد بار سفر بست و بصنعا یمن رفته در آنجا بدو
خود میوست پس از سه روز اقامت در این دیار و استقصای کامل از استعلام و استفسار
بخدمت بدر الظلام بازگشت نمود و ابواب سعادت بر روی او گشود پیشانی او را
بوسید و خاک مقدم او را بدیده کشید گفت مژده باد که کار بکام است و بخت
رام مقصود ممکن الحصول و مسئول سهل الوصول آنکه در خواب دیدی و بجان و دل او را
برگزیدی پادشاه اصفهان و بلاد خراسان است و اسم او شهریار بن سیاسان و من
ناچیز را در صنعا راز یکی از تجار که در اکناف و اقطار سفر کرد معلوم نمود تا توضیح

آنکه در این سه روز که در شهر صنعا بودم با تاجر مشار الیه گفتگو نمودم و از در جستجو آمدم
و چون او ببلاد عجم رفته و از هر پیش و کم خبر گرفته از امتعه آن دیار ببلاد یمن آورده و مخصوصا
هم خود را مصروف معاملات آن نواحی کرده دانستم که قول او در اینباب معتمد و
بصدق و صواب است باید از او استفسار کرد و خبری بدست آورد بدکان او رفته
یکطاقه دیبا از او خریدم و بدینوسیله رشته مکالمه را دراز کشیدم آخر الامر سخن از
سلاطین و پادشاهان باتمکین روی زمین بمیان آوردم و در این ضمن از اوصاف ملوک
عجم از تاجر سؤال کردم بدون اینکه بداند مقصود چیست و مطلوب کیست پرسیدم
شهریار اصفهان و خراسان چه نام دارد و چگونه وقت میگذارد و سیما و صفات او
چونست و سیر و کدام طریقه و قانون تاجر که بخوبی خبر داشت دقیقه از وصف
و توصیف را فرو نگذاشت از نشانیها که داد آن پادشاه با عدل و داد همانست
که تو در خواب دیده و کالای مهر او را بنقد جان خریده از جمله میگفت شهریار
اصفهان و بلاد خراسان پادشاهیست نیکو خصال مرد نبرد و قتال پنجم پنج و با
ادب و عالم بزبان عرب با اوصاف حسنه و لطف مقال سیال عمرش هنوز
به بیست نرسیده و در بوستان عارضش سبزه خط ندمیده خلاصه گفتار تاجر
درهای امیدواری بر روی من گشود و بر من محقق و معلوم شود که آن کسی که در

عالم خواب عنان طاقت و تاب را از دست تو ربوده پادشاه عجم و زینت افزای تخت و
تاج جم است چون بر حقیقت مطلب آگاه شدم بی تامل پای براه نهادم با سرعت و
شتاب آمدم که ترا در این باب آسوده خاطر نمایم و ابواب مسرت بر روی تو کشایم
و اکنون که حال بر اینمنوال است و شک و شبهه را مجال نیست باید راه وصال را
بدست آورد و تدبیری برای رسیدن بمقصود کرد و وسایل و وسایط لازمه را حاصل نمود
و زنگ ملال از آئینه دل زدود امید که بخت مساعدت کند و توفیق رفیق شود کار
بکام گردد و طایر دولت بدام آید بدر ظلام از استماع این کلام زیاده از حد مسرور و شاد
شد و از قید غم و اندوه آزاد گشت و گریبان نه تنها او را لذت زیاد بلکه حیاتی تازه و
انبساطی بی اندازه داد آن وزیر برای و منیر از عید نوروز بود و آن ساعت بساعتی نهایت
بعید و دیر مینمود و بعد را چنانکه شاید و باید نواخت و او را از بذل جوایز و عطایا نیاز
و مستغنی ساخت آنگاه بشاوره پرداخت و گفت در اینباب چه میباید کرد و دامن
دولت را چگونه میتوان بچنگ آورد و بعد عرض نمود بعقیده من باید متوجه وطن شوی
و بصنعا رین روی و چند گاهی آنجا بعنوان تفریح و تماشا و ملاقات اقارب و احبا
اقامت نمائی در آن اثنا هر وقت که فرصت فرمائی مطلب را با مادر خود در میان نهی
و او را از سرگذشت خود خبر دهی و درخواست کنی که قضیه را پنهان دارد و همت بر مخفی

داشتن آن کار را بعنوان سیاحت در بلدان و تفرج و گردش در اطراف جهان حسب الرسم
سلاطین عهد و زمان اسباب سفر اصفهان ترا فراهم آرد و معاونت ترا فریضه دانست
شمارد و شک نیست که مادر تو با وجود مهر مادری ترا در هر کاری همراهی و یاوری کند
از این سفر ترا از پدر گیرد و ملک تتبع همام بن عامر خواهش او را در این مرام پذیرد بلکه مادر
خود همسفر و همراه شود و کار بدلخواه کردد من نیز ملازم خدمت خواهم بود و مساعی کامله
در حصول مقصد خواهم نمود آنوقت اگر طالع یاری کرد و بخت مقبل روی آورد شاهد
مدعا پرده از طلعت زیبا برگرفت و کار بسر گرفت نعم المطلوب و حصل المرام والامر راجعت
بوطن نمائیم و بیهوده در این خیال محال را نه پیمائیم و اصل مقصود را نیز بدست آوریم
تا خود را بر سر زبان عیسیجو یان نیفکنیم از بدر الغلام گفته های پسندیده را پسندکرده شاد
شد و امیدواری او زیاد گشت خاطر بر مسافرت نهاد و روانه کی را بر وز بعد قرار داد
و ندیمه داشت مسماة بجلیمه عالم باشعار عرب و دقایق فضل و ادب خوش آواز
بمثل در تغنی و ساز که زمزمه و نوای او دل را با روح افزا بود و بر روی مستمعین ابواب
مسرت و لذت میکشود و جلیمه را نزد بدر الغلام مقامی بلند و مرتبتی ارجمند میبود و هر لحظه
بر رتبه و شان او می افزود در اینوقت بدر الغلام او را طلب کرد و روی ملاطفت بطرف
او آورد گفت ای مونس همدم و انیس روز شادی و غم در این اوقات سپاه هموم

برحصار خاطر من هجوم آورده و بار فراق و اندوه اشتیاق مرا درمانده کرده تنهائی مرا
بسودا و وسواس انداخته و آتش هجران دوستان دم را گداخته هر روزی بخشیم مدرای
ماهیت و رشتهٔ صبرم را پسر کوتاهی قصد کرده ام بامداد متوجه دیار خود شوم و بملاقات و
دیدن اقارب و دوستان روم در مدت غیبت و امتداد سفر تو در اینجا جانشین من
خواهی بود و اقامتگاه مرا حراست و محافظت خواهی نمود اینک بیاو قدری برای ما
زمزمه نما و از اشعار آبدار و افکار شعرای بزرگوار برتسلی و اشتغال خیال من بفرا
بلکه مرا آرام و سکونی که باید بدنوا سطه حاصل آید چه مدت پنجروز است که قرار از من
دور است و خاطرم ناصبور یاد پدر و مادر و اندیشهٔ بنی اعمام و سایر اقوام در این
لیالی و ایام مدام مرا مخزون و مستهام دارد و دمی فکرهای گوناگون و تصورات
چند و چون روانم را آسوده و بحال خود نمیگذارد پیوسته در گرداب اضطراب و
محرومم از خورد و خواب حلیمه در جواب شرایط خدمت و طاعت را مرعی و منظور داشت
و همت بر مشغولیت و سینعمت گماشت تبغنی این ابیات پرداخت و مجلسیان را بر این

ترانهٔ شیرین خرم و منقلب ساخت

یا غائبین و فی قلبی مقیمینا من بعد فرقکم طالت لیالینا
و اصبح القلب فی غم و فی حرق یصبو الیکم و لا شیء یسلینا

لا نستغنی بدلاً منکم ولا عوضا — عنکم ولو فی الهوی شابت نواصینا

از دیده نهان شدید و در دل — کردید علی الدوام منزل

در هجر شما که جان گداز است — شبها چه عجب اگر دراز است

چون صبح کنیم سوز و غم — ملک دل ما کند مسلم

در بند شماست خاطر ما — کی باد یکری شود شکیبا

گر خود پسر ما سفید کردد — پستبل همه شنبلید کردد

یاری عوض شما نگیریم — ما هیچ بدل نمیپذیریم

بدر الظلام را این ابیات بهنگام زیاد از حد مطبوع و دلکش افتاد و در های شادمانی و انبساط بر روی او بکشاد از سر ریز خود میل بزیر نمود و بر تو قر حلیمه افزود و حلیمه بر سبیل استمرار باین اشعار شیرین و مضامین لطیف رنگین و قصه های دلنشین بدر الظلام را مشغول میساخت و بذکر نوادر اخبار و لطایف اسمار میپرداخت تا وقت صرف شام و میل بطعام در رسید و بدر الظلام خوردنی و غذا طلبید الوان اغذیه لذیذه آوردند و سفره گسترده خوراکهای از گوشت بره و مرغ نهادند و خوان را با طعمه مطلوبه زینت دادند چهار نفر دختر تنکو منظر در برابر بدر الظلام با مجمره های عود و عنبر ایستاده و قدحهای باده ناب مهیا و آماده بعد از صرف شام و شرب مدام بدر الظلام میل بخواب

استراحت فرمود که فردا مصمم سفر شود و بوطن مالوف رود چون صبح فروغ خورشید عالم را
منور کرد و نسیم صبحگاهی دامن آفاق را پر از مشک تر ساخت بدر الظلام از خواب جهالت
و اسباب شهوت و شوی خواست روی و موی خود را از کلاب و غالیه معطر و بهترین
جامه های خود را در بر نمود جواری و خدام خود را طلبیده گفت من بدین پدر و مادر میروم
و چند گاهی از این محل غایب میشوم در غیبت من حلیمه جانشین و قایم مقام منست و نیابت
من او را معین راه موافقت و طاعت او پیش گیرید و هر چه گوید بی تعلل بپذیرید پس از سفارش
و فرمایش بدر الظلام بهمراهی سعاد و ده نفر سوار رو براه نهاد و وقت عصری چشم او
برج و باروی شهر افتاد وارد بلد گردید و بخدمت پدر و مادر رسید اقارب و دوستان
ملاقات او شتافتند و مقدمش را عزیز و گرامی یافتند از آنجائیکه بدر الظلام در نزد
اقوام عزیز و گرامی بود و در دیده هر فرد فرد نیکو و پسندیده مینمود عموماً بدیدار او شتاب
و مسرور شدند و از صحبت و مصاحبت او قرین خرمی و سرور گشتند روز دویم ورود موقعی
بدست آورده با مادر خلوت نمود با حسن ادب و لطف مقال گفت ای مادر بهمال و مثال مرا
عرضی و حاجتی بآن مخدره است که حیا مانع اظهار آنست بنا بر این آنرا در پرده خجالت
نهانست و میترسم که اگر با فشای این سر پردازم و آن را آشکار سازم حمل بر قلت عقل
بلکه بر کثرت جهل من نمائی و در صدد قبول و اقبال بمقتضای آن حاجت برنیائی و حال

آنکه این خیال پیوسته باشتغال نایرهٔ فکر من کمک مینماید وصبر وسکون مرا میرباید و بر اضطراب
وقلق من می افزاید مادر بدر انظلام باو گفت از این اندیشه وتصور آسوده باش و چهرهٔ
فراغت را بناخن فکرت مخراش که هرچه مقصود تو باشد در انجام آن دقیقه از دقایق فروگذار
نخواهیم و بپای جد وجهد در این راه مرحله می پیمایم بدر انظلام گفت بعد از آنکه من جمیع
خواستگاران خود را جواب کردم واز مزاوجت پرهیز واجتناب نمودم میل ورغبت
بشوهر کردن را شنیع و یاوه شمردم ومقداری از عمر خود را بتنهائی بسر بردم از عشق
وعاشقی بدها گفتم ودرهای قیمتی در ثناعت این اعمال سفتم لیلی را مجنون خواندم و
وامق را در صفه اهل جنون نشاندم امر مقدر وحکم قضا مرا خود باین بلیه مبتلا کرد و
تقدیر کار کرد ومناعی ها اثر شد لشکر عشق کشور خاطر مرا مسخر ساخت وسلطان شوق
در فضای وجودم رایت استیلا افراخت عنان اختیارم از دست رفت وتیر توانایم
از شست رها شد آنگاه بدر انظلام سر گذشت خود را با تمام برای دربیان نمود و راز
نهان خود را عیان ساخت عشق خود را بشهریار بن ساپان اظهار کرد و بشیدائی و شیفتگی
خود اقرار نمود گفت مرا شوهری جز این پادشاه نباید و جز این سلطان عظیم الشان همسری
نشاید اکنون آنکه برای حصول وصال ورهائی از چنگ کلال وملال مرخص فرمائی
که عازم اصفهان شوم وبدانساحت خلد نشان روم همچنین از پدرم اذن این سفر را

حاصل و مرا بلوازم و شرایط این قصد مهم نایل کنی آما حقیقت مطلب را مستور داری
و اخفای آنرا از واجبات شماری و اکر پدرا از مقصود سفر جویا شد و برای استقصا
پویا کوئی دخترت را از این سفر جز سیاحت بلاد بعیده منظوری دیکر نیست طالب
تفرج و سیاحت بلدانست و مایل بدیدن اقطار و اکناف جهان بسیر اماکن و مصانع
شغفی دارد و تخم این هوا را در مزرع امید میکارد تا در بدر الظلام که عاقلترین بنوان
عرب و مستماة بزینب بود از استماع این قضیه زیاده از حد تعجب نمود و متعهد شد که
در هنکام فرصت و موقع از ملک تبع بن همام اذن مسافرت بدر الظلام را حاصل کند
و خود نیز با او طی مراحل نماید زیرا که این دختر را زیاده از اندازه دوست میداشت
و چون منحصر بفرد بود تمام خوشوقتی خود را در خوشبختی و فراغت او میپنداشت بالجمله
بدر الظلام منتهز فرصت شده موقعی بدست آورد و با ملک تمام ازاین در سخن کرد
محسنات برای ایکار شمرد و طلاقت لسان بکار برد و چون ملکه را در نزد پادشاه وقعی
و احترامی بود و سخنان او را بسمع رضا اصغا مینمود انکار ورزیده مسئول او را اجابت
و برای استکمال اینسفارت و رفتن ببلاد عجم کرد آنچه میتوانست تعیین آنکه انجمن
آرا پست و وزیر اعظم را بحضور خواست از قصد ملکه و بدر الظلام او را خبر کرد و امر
بتجهیز اسباب و لوازم سفر و زیر صایب تدبیر بدون تسامح و تاخیر امر پادشاهی را

امتثال نمود و پی فرو مذکشتی که هریک چون حصنی حصین بود آماده ساخت و سپاهیان کارزار را
نیز عاجلاً بپرداخت عساکر بحری و مهمات حربی بقدریکه باید و سزاوار ملکه و دختر پادشاه
را شاید در آن سفاین قرار داد و ریاست و زمام اختیار شئون مزبور را بعهدهٔ کفایت شجاع
قادر امیر تمیم بن جابر نهاد و آن کشتیها در عدن که بندرگاه بلاد یمن است لنگر انداختند
و لوازم سفر خود را مهیا ساختند و ملک همام نامه مودت علامه مبتنی بر محبت قلبیه
و وداد و خلوص یکجهتی و اتحاد بشهریار بن سپاسیان شاهنشاه اصفهان و بلاد خراسان مرقوم
داشت و شرحی از شوق و افر خود بملاقات آن پادشاه جمجاه در آن نامه نگاشت و در
مطاوی آن کلمات مسافرت ملکه و دختر خود را بآن ممالک بقصد دیدن شهریار
و سیاحت در آن دیار اعلام نمود و هدایا و تحف لایقه که از جمله ده رأس اسب عربی
باد پیما و سه قبضه شمشیر مرصع بجواهر گرانبها بود برای حضور شهریار بن سپاسیان معین و
مقرر نمود نامه و هدایا را بملکه سپرد که چون بپای تخت شهریار بن سپاسیان رسیدند بتوسط
امیر سفیان سفیر ملک همام مأمور و مقیم اصفهان تقدیم خدمت آن سلطان عظیم الشأن
نمایند بدر الظلام که اسباب سفر خود را فراهم دید چون سپیده دم سر زد و گل در فصل اردیبهشت
و نیسان خرم و خندان گردید ملکه زینب با دراونیز با مسرت و طرب همدم آمد و روز
پنجم ماه نیسان بقصد شهر اصفهان حرکت کردند و بعد از وداع با پادشاه روبراه آوردند

هدایا و تحف و نامه ملک همام با خود برند و منازل سپرند از صنعا بمین با احتشام تمام
و جمعی از خدام و لشکری با نظم و انتظام بعدن آمدند و والی عدن با ارکان و اعیان بلد
مکله و بدر الظلام استقبال نمود و بر مراتب خلوص چاکری بیفزود شهر عدن را برای ورود
ملکه و دختر تبع زینت بستند و اهالی جشن گرفته بعیش و عشرت نشستند شرایط تعظیمات
و احترامات حرم سلطان را بجای آوردند و در اکرام ملازمان و همراهان ایشان نهایت
مبالغه و اهتمام کردند والی ملکه و بدر الظلام را در سرای حکمرانی منزل داد و پیرکیسه
زرکشاد مهمانی و ضیافتی لایق و شایان کرد و خوانی ملوکانه بگسترد و چون آن شب با
کمال خوشی و شادی بسر رسید بامداد که آفتاب جهانتاب بدرخشید ملکه زینب و بدر الظلام
با معدودی از خواص خدم در یکی از آن سفاین که مزین بنفایس آلات و فروش بود نشستند
بالوان بدیعه و نقوش بوقلمون بیاراستند سایر همراهان نیز در کشتیهای دیگر قرار گرفتند لنگر
کشیدند و براه افتادند از بوغاز باب المندب و دریای عرب گذشتند و چون هوا مساعد
و باد بر وفق مقصود و مراد بود در زمانی قلیل راهی طویل بپیمودند و آخر الامر
به بندر موسوم ببندرجهان واقع در خلیج فارس از اعمال مملکت ایران رسیدند سابق
بر این هر کس از عربستان عازم اصفهان میشد به بندرجهان می آمد و از این بندر براه
آبسکان میرفت خلاصه در همین هنگام ورود ملکه و بدر الظلام به بندرجهان حکمران این

بندر شخصی بود موسوم بمیرزا خان متصف بصفات انسانیت و ادب عالم بلسان و لغت
عرب چون میرزا خان وپا بر سکنهٔ بندر جهان جهازات جنگی و عساکر بحری و مهمات قتال
مشاهده کردند مضطرب شدند زیرا که وقوع چنین واقعه مسبوق و معهود نبود و بی تمهید مقدمه
ورود سفاین و قشون با این استعداد و تهیه زیاد در انظار غریب مینمود لهذا اقلاع و بروج شهر را
محکم نمودند و مستعد مدافعه و جنگ شدند مجلس شورائی تشکیل دادند و ابواب محاوره
و گفتگو گشادند در اثنای شور و مشورت نوشته از ملکه بتوسط یکنفر از ملازمان رسید مضمون
اینکه حرم ملک بتمام تبع پادشاه یمن بقصد تفرج و سیاحت بعضی اصقاع مملکت ایران
خصوصا شهر اصفهان با نجا میآمده است نه خیال نزاعیست نه قصد تعرض عاملی و والی ولایت
را مطلبد که بصحابت او بخشکی و شهر رود و نماید پس از آنکه اندک زمانی بیاساید بمسافرت
خود را امتداد دهد تا مقدم بخطهٔ مقصود نهد و والی چون نامه را بخواند با مسرت تمام بجانب
ملکه راند و قبل از ورود حکم تشریفات شایان و تهیه نمایان داد و دسته از عساکر را
کفت در کنار دریا صف کشند و احترامات نظامی بعمل آرند همینکه میرزا خان بحضور ملکه
مشرف شد خطابه بعرض رسانید و اظهار داشت که امروز مملکت ما از فروغ مقدم ملکه
معظمه و میامن قدوم او منور و بهمای اوج سعادت بر فرق اهالی این کشور سایه افکن
و بال کبریا است ملکه از استماع این کلمه اهتزازی تمام حاصل نمود و بر اکرام میرزا خان

حکمران افزود با سراسیمگی و بخشکی و شهر آمدند موزیکانچیان نغمات شادی بخش زدند
اهل شهر نیز مطمئن گردیده خوف و خشیت مبدل بعیش و عشرت گردید خواص و عوام جشن عام
گرفتند و با نهایت عزت و احترام ملکه و بدر نظلام را در سرای حکومتی و منزل اعلی مقام
دادند سپر بازها در ابتدا خط راه از دو طرف صف کشیده بودند و بسلام نظامی
مبادرت مینمودند بعد از ورود در صرف شامی مفصل و ممتاز مخص رعایت حرمت و اغراز ملکه
نسوان و زنان بزرگان بدیدن آمدند و از حضور حرم ملک همام و ملاقات بدر نظلام فیضی
تام و تمام درک کردند ملکه با چهره بشام و لطف کلام همگی را نواخت و مورد ملاطفت
و مهربانی ساخت در مخصر خود هر یک را اذن جلوس داد و بفراخور رتبه هر زنی را معنی
نهاد مطربان و مغنیان نیز بار یافته بنوازش گرم شدند و سازهای خوش زدند خواندند
و کل افشاندند دختران بزرگان ظرفها از حلویات بدست گرفته بمجلسیان قسمت
مینمودند مجمر می افروختند و عود و عنبر می سوختند پسران هروی مسکین موجاهای
شراب ناب را بدور انداخته بیانگ چنگ و رباب بخصار میدادند و چنانکه در مجالس
عجم رسمیست گلاب بر رخسار مردم می افشاندند شاهدان سیمین ساق از رقص طرب محفلرا
پرشور و شغب کرده بودند مختصر چنین شبی هیچ دیده ندیده بلکه گوشها نظیر آن سماع
و آواز نشنیده خرمی و نشاط بدرجه کمال و پیاغرها برای حصول بهجت و انبساط از باده

کلرنگ مالامال پر ہا کرم صحبت وگفت وشنود اسباب خوش گذرانی از ہر جہت موجود
نافہ اذفر بزم را چون ساچت فردوس معطر ساختہ وعود ومزمر نواہای منصوری مقصد
مسرور ی جمع نواختہ شمعہا چون زہرہ ومشتری روشن وغرفہ ہا غیرت باغ وگلشن وار
آن میان طلعت بدر الظلام چون ماہ تمام میدرخشید ونظرہا را بی اختیار بجانب خود
میکشید طرہ اش بالطبع مشغول طراری وزرکشش بمقصد در کار عیاری حرکاتش چون
قامتش متناسب وموزون وگونہ اش گلگون اہتزاز طبع وشادیش از ہمہ مشہود ودر آن
میان از ہمہ مانند دیدہ بر سر بود زیرا کہ چون تصور مینمود کہ با صفہان نزدیک شدہ
وعنقریب دہای وصال گشادہ میشود وبملاقات محبوب بدیع الجمال خود میرود چہرہ اش چون
گل میشکفت وباخود میگفت چہ خجستہ ساعتی کہ ہجران بار ببندد ویار بیارامند دریای
چون شب نزدیک بآخر رسید وملکہ از زحمت سفر خستگی در خود میدید گفت بساط شراب
بیرون بردند واسباب استراحت وخواب آوردند کسانیکہ بدیدن آمدند بازگشتند
ودفتر صحبت در نوشتند ملکہ وبدر الظلام بخوابگاہ رفتند وہریک بر روی تختی خفتند
اطاق خواب غرفہ بود مزین بنفایس اسباب چیزہای تحفہ در آن بسیار واثاث
البیت آن کہ از صنایع لطیفہ اکناف محسوب میشد بشمار خلاصہ در روز بعد کہ ملکہ
از خواب برخاست وپیکر خود را بملابس فاخرہ بیاراست والی بندر جہانزا بخوا

اظهار رضایت از خدمات او نمود و خلعتی ممتاز با و عنایت فرمود آنگاه نامهٔ ملک تنبع را
با و داد که برای شهریار بن سپاسیان ارسال دارد و اعلام قدوم و ورود ملکه و بدرالظلام را
به بندر جهان و عزیمت اصفهان از واجبات شمارد و نیز نامهٔ با میرسفیان سفیر ملک تنبع
مقیم اصفهان مرقوم داشت و با و نگاشت که من دخترم ببندر جهان آمده عازم ساحت
بعضی از بلدان و ولایات مملکت ایران میباشیم محض ملاحظه این نوشته متوجه اینجانب
شو که در صحبت و دلالت تو مقصد قرین انجام شود و برای که میباید رود و والی
خود نیز شرحی در این باب نوشت و آنرا با نامهٔ ملک تنبع و مکتوب ملکه بمرزبان نام داد و ملکه
دیده براه انتظار جواب نهاد تا تکلیف معلوم شود و سبک مسافرت و ارادهٔ پادشاه
اصفهان و بلاد خراسان مفهوم گردد اینک بود حال ملکه زنیب و بدرالظلام و وضع رفتار
و حرکات ایشان با این مورد و مقام

اما خسرو کشور ستان و سلطان دارا دربان شهریار بن سپاسیان چنانکه پیش ذکر کردیم
در کرداب اندیشه و اضطراب بود و هر ساعتی خود را بنحوی مشغول مینمود خوابی که دیده اورا
مبتلای عشق و هوا ساخته و لشکر شوق در کشور خاطر او رایت اقتدار افراخته نادرا
چیزی و غذائی میخورد و بر وقت هم که میخورد لذتی نمیبرد و بیداری و شب زنده داری
جای خواب گرفته و قوای باغ و پاغی ببستان رفته که بلکه تسلی قلبی برای او حاصل آید لحظه

از فکر و خیال غافل کرد و کاهی بباغات و متنزهات میتاخت زمانی وقت خود را مصروف
نظم شعر میساخت و من در مجموعه های اشعار بسیاری از افکار ابکار او را که اغلب فارسی
و بعضی هم عربیت دیده ام و از همان شعرها معلوم میشود که این حکایت راست و یا
کم و کاست از جمله این دو بیت او راست که در شکایت از فراق و اظهار اشتیاق گفته

و دری قیمتی و نفیس سفته

فنی صبری و زاد الیوم غمی علی بعد الحبیب و لوم امی
عسی الایام تجمعنا قریبا فاحظی بالمنی و یصح جسمی

تمام کشته مرا صبر و غم شد است فزونتر ز هجر دلبر و اندیشه ملامت مادر
شود که یار مرا در کنار آید و بینم که خواب دیده من راست گشت و وصل میسر

و از انجا که شهریار بن شاپسان طالب و هواخواه اهل علم و فضل بود و در جود و سخاکوی
سبقت از حاتم و جعفر میربود شعرای زمان از هر مکان و بحضرت با کمرتش مینمودند
و قصاید غرا در مدایحش میسرودند و ببذل صلات و عطای جوایز و عطیات او نایل
میکردیدند و خود را در عالم غنا و خوشبختی میدیدند هر جا فقیری بود از دولت او بهره
میبرد و از خوان نوال او روزه میخورد بلی در اعصار قدیمه و قرون سالفه بزرگان
هر دیار و امرای کامکار دارای جود و کرم میبودند و ارباب درایت و دانش را

مشمول عواطف و نعم میفرمودند قدر اهل علم و ادب را میدانستند و رعایت حال ایشان
میکردند بقدریکه میتوانستند فضلا را بمقامات عالیه میرسانیدند و شهد راحت و
آسایش میچشانیدند و در آن زمینه بهترین سرمایه ها کمال و هنر بود و صاحب خود را
فارغ البال و آسوده میفرمود و بدینوسیله معارف و علوم رو بترقی و تکمیل میگذاشت
و دامن مملکت و مخزن دولت را بلآلی فضایل و جواهر فواضل می انباشت بعد از آن
بمرور کلشن دانش را نوبت خزان و پژمردگی رسید و رونق و طراوت آن مبدل
بافسردگی گردید بازار فضیلت کساد شد و صلاح فساد قدر و منزلتی برای فضلا
باقی نماند و گرمی شعر را برودت وضع و روزگار نشاند صاحبان اموال اگرچه
از طبقه ارذال بودند بر عالمان و ارباب کمال ترجیح یافتند و مردم براه جهالت
شتافتند و پیوسته علم و فضل در عالم هبوط و تنزل بود و ابواب ترقی و
تکمیل مسدود تا در این زمان که آب رفته بجوی آمد و زنگ رفته بروی بازگشت
طلاب علوم در هر محل زیاد و مدارس آباد شد و این ترقی و تجدید را این عصر جدید
بهمت و اقدام ارباب غیرت و رؤسای باکرامت و حکمرانان کامکار و سلاطین
نامدار که در اقطار عالم بوصف مزیت اشتهار دارند و انتشار فضایل و معارف
را فریضه ذمت میشمارند حاصل آمد

فصل ذیل را مترجم باصل کتاب الحاق نموده است

مترجم گوید چون دوست عزیز من بعین رضا در این ترجمه ناچیز دید و انطباع و انتشار آنرا مصمم گردید و رشته سخن بدینجا کشید که بعضی از سلاطین و صنادید در این زمان فیروزی اقتران باحیای مراسم علوم و تجدید معالم این فرخنده رسوم و اکرام جانب علما و رعایت فضلا و توقیر ادبای بارع و تشویق شعرای جامع پرداخته و اشاعت فنون فضایل و اعانت فحول افاضل را وجهه همت والا نهمت خود ساخته فرض عین دانستم و ادای دین که آنچه را مؤلف محترم از آن بیخبر بوده یا غفلت نموده در سمط تحریر و سلک تحبیر منسلک دارم یعنی فصلی برانشای از مساعی جمیله فایقه و توجهات کثیره لابقه و لمنعمت و شهریار تاجدار ایران غیث زمان و غوث امان متعنا الله ببقاء ملکه و دوام دولته در کار علم و اهل آن بنگارم تا واسطه عقد این لآلی باشد و چون آفتاب تابان از میان ستارگان متلالی بنابراین کویم

ذکر مراحم و مکارم علیحضرت همایون شاهنشاه صاحبقران ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه در حق اهل علم و فضل و ما والیهم من العطا لذوی

بیم و امید همیشه مردم را با غراق و اغماض اغوا میسنماید لیکن آثار و دلایل حقرا از باطل
جدا و حقیقت را لایح و هویدا میسازد مصنفات شهیره و مؤلفات کثیره این عهد ابد مهد
گوید که امروز راه تقرب درگاه معارف پناه همایون و وسیله ترقی در دولت جاوید
عدت روز افزون فقط علم و درایت است و حسن روایت و چون بنابراین است و
منت وافر خدایرا که چنین است از ابنای زمان و معاصرین ایند ولت قوی ارکان
آنکه عارف است عارف است و آنکه نیست اقلا متعارف است آنانکه درین دیار بار جویند
از معرفت و علم کو بند عمده هدایا کتب و رسایل است و اوراق فشیه اقرب وسایل
تحفه که نفیس است حاصل تحصیل و تدریس است مقدمی که مسلم است معلم است و دیباچه
معلم خاص متعلم اطفال لب از لبن نشسته در صفه مکاتب نشسته باذوقی تمام و شوقی
مالا کلام خوانند و مبتدیان لاحق بقدر منتهیان سابق دانند علوم و فنون قدیم و
جدید مرتب و مدون و فراگرفتن است شرقیه و غربیه وظیفه است معین از این شجره
مبارکه ثمر میبرند و از این غصون تازه بنوا در حکمت و لطایف صنعت برمیخورند فروع دین
اصول مباحث است و جل کلام معقولا و منقولا مثانی را تفسیر فخر زمانه ثالث کیمیا
که عبارت از تجزیه و ترکیب اجسام و اشیا است و پیش ازین چون عنقا اسمی بود و بیمسمی
امروز با حواشی و تعالیق کما ینبغی و یلیق فضلا عن اصوله و فصوله خوانده میشود و

باطبیعی آمیت که در یک جوی میرود الواح خوطراز نقوشش زواهر ریاضی چون
صفحه اسطرلابست وثواقب افکار کاشف اسرار نجوم وهیئت وحساب مشکلات لاینحل
فن حل ومجملات مجعوله مفصلات معقوله مبدل گردیده برای تعیین ابعاد اجرام و
تشخیص ارتفاع شوامخ اعلام انظار دانشمندان کرام دوربینی کافیست وفهم رحالین
باصیرت در بیان عرض وطول هر نقطه نسبت ببعد طول وعرض وتبیان مافی الارض
ادق از مقیاس جغرافی دکترها در علم ابدان وامثال متعلقه بدان مدینها دارند و
دم مسیحا تاریخ عهد قدیم وقرون متوسطه وعصر جدید بتحقیق مورخین بی تدوندیده ما
افسانه های لایطایل را درهم پیچیده بسیاب تصحیح انساب فراهم واحوال رجال معظم
غیرمبهم مدارس نظامی ومکاتب مقدماتی ودارالفنونهای جامع ومجامع صنایع
بوضعی مطلوب وطرزی مرغوب آباد ودایر وصیت اشتهار مدرسین وارباب صناعت
آن در اقطار جهان چون مثل سایر است غزارت میاه دانش کمال وخضارت صفای
حیاض وفیاض آن باعث بهبودی حال واستقبال است نه در کار حرف قصور
ونه در بروز هنر فتوری بیت ابداع واختراع معمور است وهرچه در آن مدنی نوظهور
وسعی مبدع ومخترع مشکور هر انجمنی از زهور حقایق ونور ونور دقایق چمنی است و
حدایق آگاهی را شکوفه وبهاری شقایق وسمنی حکمای ریب وادبای لبیب که

بشمار نیاید و هر روز بر عدد و عدت خود افزاید همه مقتضی المرام بتربیت و تعلیم خاص
و عام مبادرت و اقدام مینماید و ابواب افاضت بر روی طلاب و محصلین رسوم
و آداب میگشاید و این جمله که شرح آن را کتابی مبسوط باید و ذکر و شکر آن را تالیفی جداگانه
شاید نتیجه عنایت و آیت توجه و درایت و حاصل رحمت و برکات تشویق و مرحمت
شهریاریست که پیکر با افتخارش حلیه جمال فضلیست و محلی بکمال عدل رسایل و کتبی
که بخامه عنبر شمامه نگارد اختر از چرخ بزیر آرد و اوراق آن را مهر درخشنده بر سر
و چشم گذارد چه خود عالمی مهذبست و ناقدی مجرب قلب مبارکش گنج حکم را خزینه است
و محیط کرم را سفینه بلکه ضمیر منیرش دریاست و رایش مملکت آرا مجدد این قرن
سعادت اقران است و ظل یزدان و کاشف رازهای نهان و اگر مختصر نمودم از

آن است که جائی که عیانست چه حاجت به بیانست

خداوندا خداوندی نمودی | نصیب خلق خرسندی نمودی
در رحمت بروی ما گشادی | شهی چون ناصرالدین شاه دادی
زبان شکر این نعمت ندارم | خداوندا تو دانی شرمسارم
بشرم ما وجود خود که بر ما | عطای خویش را پاینده فرما
شهنشه چون عطای کرد کار است | بما ناچیز مردم سپاز کار است

از و همواره لطف و مهربانی ز ما پیوسته سستی و توانی
بنا شایستگی بر ما نگیرد چو تقصیری رود عذرش پذیرد
هزاران لطف هر تن دیده از وی زیک تن خدمتی کی دیده اوی
دعائی مینمایم از دل و دین که جبریل امین هم گوید آمین

بقرب و حرمت ابرار و اخیار
نگهدار اشهنشه را نگهدار

این بود فصلی که مترجم الحاق نموده حال باز رجوع بترجمه اصل کتاب مینمایم

در مدح محمد علی پاشای مصری

یکی از بزرگان با کرامت و احسان که تبریح و رواج بازار علم و فضل پرداختند و نهال دانش و بینش را با ثمر و بار ور ساختند و در مصر و غرب و بلاد عرب پاشا عه معارف و ادب مشهور شدند و این سکه را بنام نامی خود زدند محمد علی پاشا سقی الله ثراه میباشد که چون خطه مصر را پسندیده یافت و پنجه همایک بحریه را برتافت و ایشان را از مصر باذن دولت عثمانی بیرون نمود ابواب امیدواری و ملاطفت بر روی عامه باز کشود و در سال هزار و دویست و نوزده هجری مطابع (چاپخانه ها) و مدارس بنا

کرد و آبی بر روی فنون و صنایع آورد و مملکت را اقامتگاه و موطن آداب و معارف
نمود و برنوادر و لطایف مصر افزود و برای عالم شانی رفیع و مقامی منیع قرار داد
و علما و فضلا را اعزازی کامل و وقعی عظیم نهاد کلام ایشان را بسمع میل و اصغا شنید
و بنظر لطف و احترام در آنها دید و سبک قدیم این طبقه را از میان کلیه اصناف برکند
و محمد علی پاشا کمال میل را بمطالعه سیر و اخبار پیشینیان داشت و همت بملاحظه تواریخ
ملوک و سلاطین میگماشت از کارهای بزرگ او اینکه یمن و بلاد سودان را فتح کرد و
عربستان را در تحت طاعت و رقبه انقیاد خود آورد و با عبد الله پاشا والی وهابی جنگ
کرده او را منهزم ساخت و تفرقه میان لشکر او انداخت و خود عبد الله پاشا بجنگ
ابراهیم پاشا پسر محمد علی پاشا اسیر و مقهور و دستگیر شد محمد علی پاشا صاحب صفات حمیده
و خصایل پسندیده بود و در مکارم اخلاق مشهور آفاق همتش عالی حضرتش متعالی
هنگام عدالت و معاملت صغیر و کبیر و مالک و مملوک پیش او یکسان بودند و وضیع و
شریف در ظل حمایت او در کمال استراحت میغنودند و از جمله اعمال و محسنات افعال او
اینکه روزی در بوستانی جمعی از اطفال را دید که مشغول ببازی و تفرج بودند و با
یکدیگر ملاعبه مینمودند در این بین کلاه یکی از آنها از سرش افتاد و چون آن طفل از
نژاد فقرا بود کلاهش کهنه و فی الحقیقه قیمت و ارزشی نداشت همینکه خواست کلاه

خود را بر دارد محمد علی پاشا کلاه را با چوکانی که در دست داشت بجانب خود کشید
آنرا از خاک برگرفت و روبا طفال کرده با بشاشت تمام و چهره بسام گفت مشتری این
کلاه کیست که مرا بفروش آن میلی است هر یک از اطفال قیمتی اظهار نمودند و پیوسته
بر مبلغ میفزودند و طفل صاحب آن میگفت قیمت کلاه بی زیاده و نقصان
صد تومان است کمتر نمیدهم و کالای خود را از دست نمیدهم محمد علی پاشا از او پرسید
بچه جهة اصرار داری و از صد تومان کمتر را نا چیز و دون قیمت کلاه خود میشمار
آن طفل بفکر و خیال عرض کرد کلاهی که دلال آن جناب محمد علی پاشا است فروختن
آن کمتر از صد تومان کی روا است محمد علی پاشا از این سرعت جواب استعجاب
کرده فرمود راست گفتی و در پختی آنگاه حکم کرد صد تومان با طفل انعام دادند و
آن وجه را نقدا در دامن او نهادند نیز محمد علی پاشا را ابنیه معتبره و آثار خیریه است
از انجمله جامع کبیر است که در داخل قلعه مدینه ساخته و بر فرشهای نفیسه مزین کرده
و پرداخته و غیر از این نیز بناهای بسیار و آثار جلیله بشمار دارد الحق زمان او
عهد آسایش و خرمی بود و تجارت و صنعت پیوسته ترقی مینمود و بر مکنت و ثروت
رعیت می افزود و راه معاملات فیما بین مصر و سایر ممالک باز شد مردم از مشرق
و مغرب روی بمسافرت نمودند و سرافخار بعتبه این حکمران باشوکت و شان

پسوند جمعیت و پکنه روز بزیادتی نهاد و حسن اداره و انتظام جوانی تازه و طراوت
بی اندازه بمملکت داد و دولت خدیوی رونق قدیم مصر را مجدداً پدیدار کرد
و این ناحیه را از ضعف و فتوری که داشت بیرون آورد و لفظ خدیو منسوب
بنجد امیسیا شد که معنی لفظ جلاله است و بعد از محمد علی پاشا جانشینهای
او که در مصر حکمرانی دارند ملقب بخدیو هستند

در مدح محمد صادق بیک حکمران تونس

یکی دیگر از اشخاصی که اسباب رواج فضل و علم را فراهم آورد و کمال جد و
جهد را در حصول این مقصود کرد محمد صادق بیک حکمران جلیل الشان تونس است
که این ابیات در حق او صادق و امثال اینها را لایق است

هو البحر من ای النواحی اتیته فلجته المعروف والبحر ساحله

تعود بسط الکف حتی لوانه اراد انقباضاً لم تطعه انامله

و جناب بیک مشار الیه مردیست با کرامت نفس و فتوت طبع دارای فضایل
و فواضل کفیل ایتام و ارامل افتخار ملت عرب ممتاز در علو حسب و نسب و احدی
نیست که رو بحضرت او آورد و پا در قاعدهٔ مملکت او گذارد و از عطایای او منصب

شود و براه نا امیدی رود و من خود در سال هزار و دویست و نود و یک هجری بخضرت
سنیه او شتافتم و در آن پیشگاه رتبه منیع یافتم یک نسخه از کتاب خود موسوم
بطبقات الشعرا با قصیدهٔ غرا تقدیم خدمتش نمودم و زبان بمدح و ثنایش گشودم
بیک معظم له با احسان و اکرامی وافر و شامل مرا بمرتبه قایم مقامی نایل گردانید و هنگام
مراجعت بوطن رساله در این باب نگاشتم و بتحفة الغرا فی محاسن تونس الخضرا موسوم
داشتم و اخبار متعلقه باین دیار را در آن ثبت کردم و این کتاب را باسم جناب بیک
تونس موشح نمودم و اوصاف وزرا و اکابر تونس و احوال آنها در این سفینه درج
و بعد از سفر مزبور هر وقت یاد تونس و یاران مونس که در این دیار هستند مینمودم
تا مدتی منقلب میبودم و آرزو میکردم که یکبار دیگر آن خطه را اگرچه در خواب باشد
به بینم و از شاخ این امید گل مراد چینم تا بعد از پنجسال اقبال مساعد شد بخت
کمک کرد باز بتونس آمده بحضور بیک مشرف گشتم و قصیدهٔ بعرض او رسانیدم
که چند بیت آن در ذیل مسطور میشود و هذا

فی تونس الغرب لا فی البدو و الحضر ... تری الکرام و تلقی اجود البشر
تلقی الهمام الذی الرحمن ایده ... علی الاعادی بسیف النصر و الظفر
محمد الصادق المولی الذی ارتفعت ... اعلامه فوق هام الشمس و القمر

فضله شایع فی الکون قاطبة وجوده فی البرایا غیر مختصر

بعد وزرای فخام بیک را مدح کردم از جمله قصیدهٔ در مدح محمد پاشای خزانه دار گفتم و خواهش نشانی از درجهٔ دویم نمودم که بامسرت و اعتزاز بوطن خود باز کردم مشارالیه التفات فرمود و بحضرت بیک عرض نمود رتبهٔ امیرالای با جایزهٔ عمده علاوه بر لقب بیکی از جانب حضرت بیک تونس بمن اعطا شد و قصیدهٔ که در مدح محمد پاشا بر شته نظم کشیده ام سواد آن از قرار ذیل است

لما حللت بتونس الفیحاء کنز الفخار و زینة البلدان

فیها الکرام و فخر سادات الوری و اکابر الوزراء و الاعیان

من کل مرفوع المقام موقر الطافه تغنی عن التبیان

طاب الزمان بها و تاهت غرة بملیکها المولی العظیم الشان

اعنی به الباشا المظفر من غدا فخر الوجود و کعبة الاحسان

وبها الوزیر الاکبر المفضال من شاعت فضایله بکل مکان

فهو الهمام محمد المولی الذی یمدح حضرته بکل لسانی

ذو همة لم تجتمع فی غیره عنها تقصر همة الشجعان

اسد تدل له الاسود مهابة ... وتخافة الابطال فی المیدان

واذا سطی یوم الوغا تلقی العدی ... من بطشه فی ذلة وهوان

اوزیر نابل غیر شخصک برهة ... بین الملا لنوائب الحدثان

قد جئت قاصد فضلک المشهور کی ... اخطی علی نیشان صنف الثانی

فعساک تشملنی بانظار الرضا ... وتجود بالنیشان والفرمان

فیزید قدری بین ارباب العلی ... واعود مسرورا الی اوطان

وهناک انشر فی الجرائد مارای ... من حسن اوصاف الجناب عیانی

لازلت مرفوع المقام مشیدا ... ومؤیدا بعنایة الرحمن

واز جملهٔ اشعاری که در مدح مصطفی پاشا که در آنوقت وزیر البحر بود وحالا وزیر اعظم است گفته ام این ابیات است

الا یا مصطفی المفضال یا من ... حویت الفضل مع ادب وظرف

وهبت الوری قدرا وجاها ... وفقت اناس فی کرم ولطف

بمدح جنابک الاشعار تحلو ... ویزهو حسنها فی کل حرف

اذا کانت بحور الارض حبرا ... وکان الحبر من ورق وصحف

وقد اوعبت تلک الصحف مدحا ... باوصاف الجناب فلیس تکفی

وهل اخشی صروف الدهر یوما ومملکت من یکون الیوم کیفی

وفی الحقیقه مصطفی پاشا وزیریست بنظیر از معارف ومشاهیر باصابت رای موصوف وجناب بیک از خدمات او مشعوف پیوسته بمهام آن مملکت مشغولست ومساعی او مشکور ومقبول

واز اشعاری که در مدح محمد پاشا البکوش مشار وزارتخانه تونس که مردی ماجد وکریم است بنظم آورده ام اینچند بیت میباشد

بفضل محمد المولی اقرت ... جمیع الناس من قاص ودان

هو البدر المنیر ومن تسامی ... علی الاقران فی اعلی المکان

جمیل الخلق ممدوح السجایا ... شدید البأس وقدر وشان

تذل لبطشه الآساد رعبا ... وترهبه جبابره الطعان

اقام بتونس الخضراء ذکرا ... وفخرا لایبور مدی الزمان

فلو طفنا البلاد لما رأینا ... نظیر محمد البکوش ثانی

وهل لمحمد فی الخلق نلقی ... شبیها بین سادات الاوان

بعد ازاین مدایح با انعامات وافره وعطایای متکاثره شاکر از الطاف حضرت بیک تونس بوطن باز گشتم وبادعای دولت منعم دمساز شدم

در مدح توفیق پاشا خدیو حالیهٔ مصر

از جملهٔ بزرگان و حکمرانان باکرامت که رایت همت افراشته و رواج بازار علم و فضل و اکرام و احترام علما و فضلا را زاید الوصف منظور داشته جناب توفیق پاشا ابن اسمعیل پاشا میباشد که مخصوصاً باین صفت موصوف است و بانیخالت معروف چنانکه در مراجعت از قسطنطنیه قبل از وصول بتربهٔ خدیوی و حکمرانی مصر در اسکندریه با دیب ماهر سلیم افندی ایوب میفرمود همتها مقصود و آرزوی من اینست که علوم و معارف را منتشر سازم و علما و ادبا را بوجه لایق و مخصوص نوازم و اعتقاد من اینست که هر حکمرانی باید جهد کامل در اینباب مبذول دارد و مال وافر بمصرف اینکار رسانند تا ابنای وطن از آن بهره یابند و بساحت ترقی و تمدن شتابند و عمدهٔ خاصیت مال همین است نه اینکه بمصارف باطله بیحاصل صرف شود و بیهوده و عبث از دست رود خلاصه وقتیکه من بمصر رفتم و بخدمت اسمعیل پاشا مشرف شدم خدیو حالیه توفیق پاشا دارای مرتبهٔ بلند و شانی والا بود قصیدهٔ بعرض او رسانیدم که این سه بیت از آن قصیده است

یا من به آمالنا تتعلق ونفوسنا للقائه تتشوق

فیک الفضایل والطایف والتقی والمکرمات وکل حسن یرتق
لم تجمع فیک المحاسن انما منک المحاسن کلها تتفرق

و در مصر گشته وزرای آن مملکت را مدح گفتم و جوایز و صلات یافتم از جمله
ریاض پاشا وزیر علوم که امروز وزیر اعظم و مقام او معلوم است یکی دیگر
ابراهیم پاشا ابن مرحوم احمد پاشا همچنین سایر پاشاها

مدح سپهسالار زنگبار

از جمله بزرگان روزگار و حکمرانان امصار سپهسالار برغش پاشا زنگبار است
که در شرف و افتخار وجود و اشتهار ضرب المثل است و شخصی بمثل و بدل

مدح امیر عبدالقادر الجزایری

یکی دیگر از بزرگان قاهره که صاحب حسب و نسب باهر است امیر عبدالقادر میباشد
که بزرگان عالم و کبرای امم بفضایل و همم او اعتراف نموده اند و ذکر عطایا
و مواهب او را از روی انصاف کرده اند امیر مشارالیه در بذل مواهب فرقی
میان ارباب مذاهب نگذارد و احدی را محروم و خائب ندارد و او است

که با دولت فرانسه در جزایر غرب حرب کرد و مصدر کارها شد که فوق طعن و حصر
بود در فضایل و حسن شمایل و بمانکه در حاوشه دمشق شام ازاو بظهور رسید کاغذ
و هر کز آن فخر از خاطرها محو نخواهد شد و من کتابی در آن باب نوشتم و بتوسط بعضی
اشخاص بنظر او رسانیدم یک حلقه انگشتری الماس برایم بمن مذل و عطا
فرمود

بواسطه مدایح بزرگان و اعاظم معظم لهم از مانحن فیه خارج شدیم ولی اینک مجددا
بتحریر حکایت و تفصیل روایت پرداخته گوئیم

ملک شهریار بن پاپسان گرفتار دریای هم و غم بود و از حوادث عالم تعجب
مینمود در خواب غریبی که دیده و دل داده اندیشه میکرد که یکی از خواص خدم
پشت تعظیم خم کرده گفت پادشاها الان مرزبانی از بندر جهان آمده نامه
بدست دارد بار حضور و دستور شرفیابی میخواهد اگر امر اعلی شرف صدور
بیابد او را بتقبیل عتبه علیه نایل سازیم

مؤلف این کتاب اسکندر بیک ابکاریوس گوید جزو اول از کتاب ریحانة الافکار
در اخبار ملک شهریار اینجا ختم شد و عنقریب بیاری خدای متعال و قادر ذوالجلال

بقیه ایندا سپستان و جزء ثانی کاملاً تماماً ذکر و بیان میشود و رنج و تعبی که من در
و انشای این کتاب و جمع نمودن آن کشیدم بر ارباب فضل و ادب پوشیده نیست
و دانند که بار زحمت بسیار و تحمل فکرت و افکار این رساله منقح و مهذب شده
و چنانکه می بینند خالی از حشو و زواید و تعقید و اشکال است با کثرت فواید و
منافع و لذت قلوب و مسامع و مقصود اصلی من در این تالیف خدمت بوطن است
که از صفات لازمهٔ انسان و بهترین خصال میباشد چنانکه فرموده اند
حب الوطن من الایمان پس شخص انسان هر کاه دارای دین و ایمان است
البته حب وطن را نیز دارا است مخصوصاً وقتیکه در کارها توانا است یعنی
دعوی اقتدار میکند و خود را از اعاظم و کبار میشمارد باید در کارهای خیر بیشتر
سعی و مجد باشد و از بذل مساعی در ترقی ابنای وطن مضایقه ننماید
و از خداوند رحمن مسئلت مینمایم که مرا مشمول لطف و احسان خود فرماید و دو چار
شر لئام و ارذال انام ننماید زیرا که او قادر بر هر خیر است و پروردگار حکیم

عزیز

بعضی از دوستان بزرگوار و شعرای کبار و اعیان دوی الفخر و الاعتبار
که بمحاسن اوصاف موصوفند و بمکارم اخلاق معروف این رساله را پسند فرمود

وبعضی اشعار در تصدیق وتمجید آن سروده محض تشکر و امتنان از بذل عنایات وملاطفت ایشان آن اشعار را در این اوراق درج وثبت مینمایم از جمله جناب علامه زمان وشاعر این عصر واوان شیخ ابراهیم افندی ادهب که در علم وادب فرید عصر ووحید دهر است میفرماید

اری ریحانة الافکار رقت ... مجاسپنها وراقت للنفوس
جلا اسپکندر التذهب المفدی ... بدا یعها لتجلو کل بوس
وبالمنثور دنجها فقالت ... علی المنظوم فی جید العروس
علی الالباب طافت بالمعانی ... فحق لها القیام علی الرؤس
فزد شکرا احلا منها بفکر ... ودع ما راق من جب الکئوس

جناب عالم نحریر وشاعر منظیر صاحب رسائل وتفسیر شیخ یوسف افندی الاسیر فرماید

هذا کتاب جل فی المقدار ... وحکی بهجته ربا الازهار
فلذاک سماه مؤلفه الذی ... حاز العلا ریحانة الافکار

جناب همام فاضل وعالم عامل منبع علم ودرایت ومعدن اخبار وروایت صاحب مشرب صافی شیخ محیی الدین افندی الیافی فرماید

انی اری ریحانة الافکار ... فیها فوائد فی الفواد سوار

وبها نوادر کالفرائد قد حکت　　زهر النجوم العشر وهی درار

وحلت لنا حکما معاینها انجلت　　بمحاسن تزری بذات سوار

ابدی لنا اسکندر آیاتها　　فی الذوق تنشی نشوة الافکار

وابانها عربیة قد اعربت　　عن عرب افکار من الابکار

لازال یهدینا غرائب نختلی　　منها البدور بغایة الابداع

جناب خانبک الاسعد که در فضل و علم دارای مرتبتی منیع و مقامی مجد رفیع باشد فرماید

قد انعشت قلبی الشجی ریحانة　　بنفیس تعبیر ارق من الصبا

عن شهریار الملک خیر روایة　　تروی بنثر بالبدیع تحلبا

دعت القدیم مجددا من بعدان　　قد بات فی حجب الذهول محجبا

لما تلا اسکندر آیاتها　　سجد النظام تذللا وتادبا

جناب شیخ نوفل قانصوه خازن که جامع محاسن و فضایل او در اطراف و اکناف

شایع است فرماید

نسق تالیف حوت صفحاته　　حکما وآدابا وکنز فخار

لاتعجبوا من نسقه ونشئه　　اسکندر المشهور فی الامصار

ولقد اصاب بوضعه فی نوعه　　وبقوله ریحانة الافکار

تصبو النفوس الیه صبوة عاشق　　فتنال منه منتهی الاوطار

نعم الکریم فان جادت به　　اقلامه یبقی مدی الادهار

جناب ابراهیم افندی پسر کیس که معروف بهر فضل و فن نفیس میباشد فرماید

فی ذا الکتاب فوائد وفرائد　　عن شهریار لذیذة للسامع

طابت معاینة لقاریه وقد　　طرب الجماد لحسن سجع الساجع

اذ کان جامعها الادیب سکندر　　ما الفضل للمجموع بل للجامع

جناب ادیب دانشمند وعالم بمثیل و مانند معلم سعید خوری شرتونی اللبنانی فرماید

حظت بدا لفضل فوق المشرق الضاحی　　سطرا من الفخر زاه مالها ماحی

واشرق العلم من الباب عالمه　　فکان للمغرب الداجی کمصباح

فکیف لا وغداة الیوم قد عبقت　　ریحانة لذوی الالباب کالراح

ریحانة فی بیاض الطرس قد عبقت　　ونشرها قد غدا روحا لارواح

وکلما حرکت اوراقها انتشرت　　مواعظ کسلاف ضمن اقداح

روت براعة منشیها لنا حکما　　عن شهریار فکانت کاس اقداح

لازال ابن سکندر رهن الفضل کما　　تهدی الوری بهجة ازهارا دواح

جناب معلم رشید یزادی معلم سعید خوری فرماید

هذا کتاب فی الفکاهة مفرد ... ولطالب الحکم الثمینة مورد
تشفی فواصله الصدور کانها ... قمریة فوق الاراکة تغرد
خضعت لنشیه البلاغة مسلما ... دانت لذی القرنین ارضک تسجد

جناب ادیب اریب و شاعر لبیب جامع معارف و فنون یوسف افندی الشلفون فرماید

اکرم بحسن روایة ... ابدت حدیثا ذا اعتبار
ولقد اتت بفواید ... تروی لنا عن شهریار
ببدیع نشر کلله ... درر تبدت باز دهار
قد صاغها اسکندر ... فله یحق بها الفخار
شهم سما بفضایل ... فی عصرنا ذات اشتهار
ولکم روی فی کتبه ... اخبار قوم باختبار
فله یحق الشکر منا ... ماتلا اللیل النهار

جناب ادیب ماهر و شاعر قادر معلم ساش شفیر فرماید

نشرت شذی ادب الغنی ریحانة ... ستصیر بین ذوی المعارف کالعلم

دعیت روایة شهریار وانها　　بالحق راویة المواعظ والحکم
عربیة المنوال فسح طرازها　　یروی من الدیباج من صنع العجم
انشا بدیع صفاتها اسکندر　　من فاق سجعا کل من جر القلم

جناب حاذق نجیب نخله افندی قلفاظ الادیب اللبیب فرماید

لک الثناء ایا سامی المقام علی　　بذ الکتاب الذی راقت معانیه
انشات ریحانة الافکار مخبرة　　عن شهریار حدیثا انت مرویه
الفت ابدع تالیف فکان لنا　　افقا و درا لمعالیه من درایه
لابدع ان کان بالآداب متصفا　　فکم وکم من کتاب انت منشیه

جناب انطون افندی شحیبر که بفضایل معروف و مشهر میباشد فرماید

بریاض سوریا البهیة انبثت　　ریحانة الافکار کل انیس
وعطورها نشرت فشکرا للذی　　نشر العطور علی رؤس جلوس
فطن تسامی بالمعارف قدره　　ولکل فن فاخر ونفیس
ابدی لنا ریحانة ندشمتها　　ایقنت ان لا عطر بعد عروس

جناب یوسف افندی ملحمه که محبوب قلوب افاضل وجوانی دارای فضایل است

فرماید

اسکندر العلم المفضال تحفنا　　روایة زادها حسنا و اتقانا
وزانها بدیع النشر فاکتملت　　حتی غدت للتهی راحا و ریحانا

جناب فاضل نبیل الیاس افندی فرح باسیل فرماید

یا من بهیم لسالف الاعصار　　فعلیک فی ریحانة الافکار
تجلی النعوم من القلوب و ضمنها　　صرف صفت من سایر الاکدار
اهدی لنا اسکندر آیاتها　　فلقد اعدت من النفس الاسفار

جناب لبیب فهیم معلم منصور الحکیم فرماید

بدئی لروایة قد حوت　　غرر النصایح و الحکم
اعنی روایة شهیرها　　رابی المکارم و الهمم
فحی ان تسمو علی　　هام الثریا بالعظم
لما سعت و تشرفت　　بابی العلا شاه العجم
فسمارفیع حقاها　　و تفاخرت بین الامم
ولقد روی آیاتها　　اسکندر الشهم العلم
اللوذعی و من به　　شمل العلوم قد انتظم
ندب تفرد فی الملا　　بالجود مع حسن الشیم

تمت معانی وصفه فاده ربی بالتمم

جناب سلیم افندی ابن مولف الکتاب فرماید

هذی الروایة قد زهت وسمت الی اعلی مقام

شهدت بحسن صفاتها وجمالها علم الانام

وجمیع سادات الوری الا القرناوقة اللئام

تمام شد جزء اول کتاب ریحانة الافکار فی اخبار الملک شهریار بعون الله تعالی

وحسن توفیقه

بحمد الله و منه

جزء اول از کتاب ریحانة الافکار بترجمه استاد

ماهر ناظم ناثر ابوالفضایل و المآثر ذوالمناقب آیامین جناب

مستطاب اجل معظم ذکار الملک متخلص بفروغی

ضاعف الله جلاله انجام یافت و از اینجا بتدوین بعضی

اشعار آن بزرگوار پرداخته نخست محض احترامیست

چهارده قصیده غرا که در ستایش چهارده معصوم علیهم السلام

بسبکی فایق و اسلوبی رایق منظوم ساخته است در این درج

درج میشود علی الترتیب آنکاه سپاریفنون شعریه

آن سخن سنج لبیب و هنرمند اریب

من اصبحت شمس العلی بسناه ساطعة الشعاع

بحر الفضایل ان افاد تری له سعة اطلاع

سبقت انا ملة الانام فاحرزت قصب البراع

ادام الله تعالی بمنه وجوده علی هذا العصر برکات

وجوده

در ایمیل مطبوع میکردد

در نعت حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

بسم الله الرحمن الرحیم

باغیست و بود چهره یاسمنش — ماهیست و بود آسمان یاسمنش
بر نافهٔ تبت نهاده منت — آن طرهٔ عنبر نثار و حنش
قوتیست دهانش بزنک یاقوت — دور از دهنم طعم انگبنش
خوکیست که دیدهٔ آن دهن را — من بندهٔ آن چشم خرد بینش
آبست لبش لیک آتشین آبست — من تشنهٔ آن آب آتشینش
او نیست اگر آسمان خوبیست — خورشید چسان تابد از جبینش
آن خرمن گل بس شگفته رویست — اقبال گدایان خوشه چینش
با دل چه نماید نغوذ بالله — آن غمزهٔ جادوی دلنشینش
از کوشش و رویش بود مثالی — فردوس و ملاقات حور عینش
روزش همه عیدیست و شب شب عید — آنکس که بود روز و شب قرینش

خوشوقت مقیمان آن سر کوی — خرم دل یاران همنشینش
خوشبوی تر از هر چه طیبات است — آن خلق مزکای نازنینش
وآن طلعت مطبوع نزهت افزا — فرخنده بهار است و فرودینش
چشمش بنگاهی کند مسخر — باشد نظری گر بهند و چینش
برخیزد و صد مملکت بستاند — بنشسته چو بینی بصدر زینش
ای بخت مساعد مکر کجائی — بازآ که نشینیم در کمینش
شاید که ببوسیم آستانش — باشد که بگیریم آستینش
بر حلقه دلها دل فرو غیست — در حلقه گیسوی عنبرینش
تاریکی و بند است و قید از انست — بینند اگر اهل دل غمینش
ارجوکه شود زود شاد و آزاد — چون مهر رسول الله است دینش
ختم همه پیغمبران که باشد — پیوسته بحیت زمر سلینش
بوالقاسم احمد لقب محمد — آن مهبط وحی حق و امینش
آن مظهر از هر که کرده داور — از کوهر انوار خود گزینش
او بود بعهدی که می نموده است — نه آدم خاکی نه ماء و طینش
گر هست خرد صادر نخستین — او نیز بود خادم کهینش

منت ننهاده‌ایست لیک هستی — واندکه سراپا بود درستیش
در دفتر اسرار آفرینش — چیزی نه بجز نعت و آفرینش
وز جمله ثناها که آشکارایست — در حق وی و آل طاهرینش
فرقان عظیمیست وطاوهایش — قرآن کریمیست و یاسینش
اندیشه ریب ایست کفر و الحاد — باشرع شگافنده مبینش
زآن ناحیه کرد ایست نشر مشک — هر گفته که خواند خرد متنش
آنست که در راه او زند گام — رائی که همی خوانمار زینش
در حب وصی وی ایست لاغیر — حصنی که توان گفتا حصینش
مولای منست و تمام کونین — داماد وی و انزع البطینش
موجود بحق جود حق علی انک — نقش ایست یداللهی بر نگینش
شیر یکه ورای کنام کردون — عرش احدیت بود عرینش
در دو پستی او بود مسلم — فردوس و همان وضه برینش
دوزخ نفروزد خدای رحمن — دوزخ شود افروخته زکینش
باکوه کنه رستگار گردد — هر کس که امامی بود چنینش
این چامه من خاص مصطفی بود — میگیر همان راه پیش ازینش

آزاست جلالت که دست زان باشد بمثل پاعدو بمینش
ارکان جنان زو درست گردد من دانم و آن کو بود یقینش
با آنکه شکستند بدسکالان در درج دهن گوهر ثمینش
خلدیست ولایش که خاصگان را آنکو بسعادت بود مکینش
غلمان جنانست در یسارش حوران بهشتست در یمینش
فرعجم از دین احمد افسرد نز تخت جم و پور آبتینش
دین زیور ملکست و زیب ملت نه طغرل باشمست و نه تکینش
تا عاشق مهجور در شب وصل مسرور شود خاطر حزینش
محزون نشود قلب دوستدارش آسوده ز حرمان و از انینش
از شوق غری یا مدینه باشد کز هیچ بعالم بود حنینش
آسوده فروغیست از چه تابد چون مهر منیر بود ضمینش

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب سلام الله علیه

کشم در دیده تا خاک غری را کز فتم کم نگار آذری را
خزان هجر آورد دم بنوروز وصال آن بهار دلبری را

کز آسمان از چشم من باری گذشتم
ملامت کم کن این از جان بری را

فرارم رفت از شوق غزالان
شدم آماده صید شیرنان پری را

که بدرود او باد پشت طاقت
فشردم پا عذر و زاری را

سپردم جاده پر شکین دلی را
نمودم سخت روی اغبری را

بدوری چون مرا دید او مصمم
مهیا کشت آه آذری را

چو بستد بار ابر جزع پیکر
نم افشان کرد چشم عبری را

ز لولو خست لعل قیمتی را
چو لاله کرد کلبرگ طری را

بدان صورت که نتوان باز گفتن
پریشان کرد زلف عنبری را

گشود از درج لولو قفل یاقوت
دکان بربست مرد گوهری را

که ای در عشق دعوی دار امنیت
طریقت همدلی را همسری را

فراق من چنان کیسری گیرند
خلایق کارهای سپهری را

پس از یک صدق آورد دو صد عذر
عجب استاد یاعذر آوری را

گهی کیسری ره هند و تبت را
گهی داری سپهر بلخ و هری را

فریبم داده زین عشق ناچیز
دو چار آئی فریب دیگری را

مرا صدق و ترا تزویر در عهد
جهان داور کند این داوری را

بپاسخ گفتم ای دیباچ رویت — بهادیباچه صورتگری را
جمال جانفزای دلفریبت — بود سرمشق زیبا منظری را
تو خورشیدی و یکذره نهانست — بباز ار تو ماه و مشتری را
چسان عشق مرا دانی فزونر — چرا بندی بمن این افتری را
تو کز عشق مرا نا چیز خوانی — چه گوئی موجبات لاغری را
مرا هستی بود عالی از آن سر — چه بدهم شرح هم آن سری را
تو صابر باش و رخ مخراش و کم نه — کنه این از کنه کاری عسیر را
غرض بعد از محاکات فراوان — که باشد حشو مدحت کیتری را
غراب البین را پرواز دادم — ندیدم دیگر آن کبک دری را
گرفتم راه مقصد را و جستم — یکی کو بود در خور رهبری را
سپردم من فراز و شیب ره را — نبشتم هم ثریا هم ثری را
همی گفتم بزاری با قضا من — بلا نه نیز چرخ چنبری را
امان ده ای قضای آسمانی — تو هم این چرخ دل آشفتگری را
مگر بر مرقد سلطان کونین — بسایم این جبین اسمری را
ز گرد آستانش دامنم پاک — معصفر این عذار اصفری را

بدرگاهی که اعلین ملایک — بسر پیموده راه کهتری را
بدرباری که اشراف نبیین — بخدمت کرده کسب مهتری را
درآن حضرت که پرهای پرافزار — ازو بگرفته اکلیل سری را
درآن صحنی که انوارش نموده — احاطه نه رواق اخضری را
درآنجائی که باشد مضجع پاک — وصی وبن عم خیرالوری را
بجای لولو منثور ریزم — بنطع عرض این دردری را
که ای نیر سپهر پروری را
منور ساخته ارض غری را

تو بسطی صدرهای منشرح را — تو نوری قلبهای انوری را
دلی کز تاب مهرت منجلی شد — شکست آئینه اسکندری را
نه با ملک عجم پایه دار است — غلامت احتشام سنجری را
بمحشر سر که باشد دوستدارت — مذیه عقبه های محشری را
ببیند حلقه های سندسی را — بپوشد جامه های عبقری را
تو گر ساقی نباشی بر لب حوض — چه گفتیت شراب کوثری را
شود گر ریش کاوی منکر تو — سپارد او طریق خرخری را

از و پرسم که نیروی که برکند ... ز عالم بیخ شرک و کفر ...
بدو گویم که شمشیر که آموخت ... مسلمانی بهود خیبری را
بروزی گر مواکب با کواکب ... یکی بینند عد لشکری را
نموده درع پوشان مبارز ... برهنه تیغهای جوهری را
دم شمشیرها از خون شیران ... دماند لاله های احمری را
درخشان حربه ها و پهنه حرب ... مضاهی بوستان سعتری را
در آن بستان بجای سرو باشد ... تمایل رمحهای سپهری را
در آن ساعت تو خواهی مرکب غزو ... ملایک تیز خواهان چاکری را
یکی کبید رکاب ایمنی را ... یکی کبید رکاب ایسری را
بدلدل چون برائی همچو خورشید ... فلک بیند رخ نیک اختری را
صف دشمن چنان دری که کردد ... ملک تکبیر کو آن صف دری را
چنان واپس خزد خصمت که کوئی ... نماید مشق مشی قهقری را
نمائی ختم ای حزب الهی ... بحمد الله غالب یاوری را
ایا شیر خدا از نیروی حق ... تو زوری یا زوی پیغمبری را
تو کردانی با نگشت مبارک ... همه نه طارم نیلوفری را

چنان آسپان که گردانند مردم بدستی حلقهٔ انگشتری را
سعادت بر جبین قنبر تو نبشت آیت مبارک محضری را
هر آن مفلس که دید اکسیر لطفت نخواهد دید روی بیزری را
کدایت ترک شاهی گفته آری نکوئی آورد دلی زیوری را
بفریادم رس ای آنکس که باشد جنابت چاره درد مضطری را
ز کویت جای یک خشتم عطا کن چه خواهم کرد قصر قیصری را
شها مدح تو کویم چون بجویم تقدم عنصری را انوری را
چو اوصاف تو خوانم چون نیارم تفاخر بحتری را شنفری را
اگر مصروف شروانشاه فرمود حکیم شیروان دانشوری را
بنام نامی کونین شه من زنم نمک سپکه مدحتکری را
همیشه تا که مفلس دوست دارد درکاهی وزر جعفری را
نصیب دوستدارانت کند حق ز آلا هرچه هست افزونتری را
بکفتن نیست حاجت کافریدست برای دشمنانت ابتری را

پذیرد از ادیب این شعر کر شاه
شود همپایهٔ شعر حمیری را

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها

ای طالب نزهت و تماشا — باری بگذر ز باغ و صحرا
صحرا خوش و باغ نیز باشد — ما بی دو سه خرم و مصفا
لیکن نه بآن صفا که بینند — صاحب نظران بچشم بینا
در خلوت عارفان واله — در حلقه عاشقان شیدا
حلقه نه حدیقه ریاحین — خلوت نه خزینه گهر زا
باز آ و ببین که تا بدانی — در این چمن نشاط افزا
بر جای شقایق از حقایق — گلهای معطر است و بویا
از نار معارف و معانی — انوار حروف و علم اسما
روحی وجه دلفروز روحی — چون کوهر عقل عالم آرا
نه رنگ و نه بوی هر چه خواهی — در لحظه تراشود مهیا
در گلشنی اینچنین چو باشی — فردوس نمیکنی تمنا
فارغ گردی ز رنج و راحت — یکسان بینی بزشت و زیبا
چندین هوس و هوا که هست — از هیچ نمیشوی شکیبا

پیری و هنوز همچو طفلان — لوزینه طلب کنی و حلوا
جوداپست و بجود زینت مرد — مردی چه کنی پرند و دیبا
هر ذره ز مهر دوست پرگرم — تن سرد تو همچنان که حربا
افتاده عجز و ناتوانی — شرمیت ز مردم توانا
پستوره نه و پاشکسته — از خانه جهل نه برون پا
چون باز بود در عنایت — از رفته سخن مگو و باز آ
زنهار مباش از زنان کم — کاری که بایدت بفرما
مردان نکنند جا به پستی — کیسه ندزنان چو راه بالا
آن به ز زنان بود که دارد — مردانه بصدر مردمی جا
بهتر ز هزار مرد نادان — آن زن که عقیله است و دانا
زن رابعه بود و راه معنی — پیمود بپای مردی اما
از جنس دو کانه گر بپرسی — دانا گوید جواب دو کانا
زن با همه رفعت و فزیت — بر مرد نشد مقدم الا
آن زن که سرای شاه مردان — زو گشت سمار عالم ما
ام البنین دخت احمد — غمخوار علی بتول عذرا

زهرا که کنیز حضرت اوست — صد زهرهٔ تابناک زهرا

آن مشرق از هر دو نیر — آن مطلع انور دو بیضا

آن مایهٔ احتشام یثرب — آن علت احترام بطحا

با اختر او مبین بگردون — با کوه هرا و مکو زر یا

پنهان خود و آسمان قدرش — هر روز چو آفتاب پیدا

کر او ننهد قدم بمحشر — فردا که شود شفیع فردا

او پردهٔ عفو اگر نپوشد — رسوا کردیم جمله رسوا

با ریشهٔ چادر عفافش — اندیشه‌ام از گناه حاشا

ایزد بخشد همه کبایر — لطفش چو کند بعفو انها

در نقد کمال فضهٔ اوست — از جملهٔ نقصها مبرا

ماهیت وی که نور محض است — لامع سازد وجود اشیا

آرزم گل و حریر کرده — بیند اگر او بخار و خارا

جبریل امین نمیشناسد — اندر رهٔ خدمتش سراپا

ای سیدهٔ نساء عالم — در عالم خاص قدس یکتا

ای نسل تو فخر جمله اخلاف — ای کفو تو فخر جمله اکفا

ای مادر آنکسان که هستند آدایش امهات و آبا
حوا سبب هبوط آدم آسوده نشد ز شرم اغوا
تا آمدیی وز کردهٔ خود کردی تو سفید روی حوا
ملکوی و ملکی از جنابت بوده است و بود بهشت و حورا
با کوی تو کم زنم ز جنت آنجا است کجا چو هست اینجا
هر شام ستاره بار باشد بر تربت تو سپهر مینا
بر قبهٔ تو هسی بر و دیک این گنبد زرنشان خضرا
مشتاق بقیع و مرقد تو آید چو نهد قدم به بیدا
یک کام ز بهند تا سمرقند یک کام بروم از نجارا
تا خواجه بود مطاع خادم تا بنده بود مطیع مولا
مولا باشند زادگانت عالم همه بندگان آنها
افزون کرد و بنور توفیق ما را بولایی تو تولا
وآنکس که معاند تو باشد زو جمله جهان کند تبرا

از بهر ثنای تو فروغی
خواهد ز خدا زبان گویا

در مدح حضرت امام حسن علیه السلام

نماز شام که خاتون حجله گاه ختن — ز جنس اکسون معجر نمود و پیراهن
دمی ز فرقه برنگ بنفشه کشت هوا — سپهر شد بمثل همچو بوستان سمن
ز هر کنار فروزنده طلوع نمود — بآب و تاب گل نو شگفته در گلشن
ولیک باز شب اندر شمار اول بود — بسان روز کرفتار روز لف دلبرمن
چو رفت پاسی و شد گاه آنکه راحت جوان — کند شروع و برد رنج روز را ز بدن
دوباره حال بگردید و مه نمود ابرو — شد این فضای شبه فام اندکی روشن
در مشاهده شد باز و چرخ لعبت باز — نهفت باز ز ریبت لاجوردی تن
درین مشاهده چون چشم شاهدان انجم — شد ند از سر شوخی بماه چشمک زن
فلک چو نطع کبود و ستارکان دری — بخود نمائی چون شنبلید در سوسن
بدیده اندر مانند سلک مروارید — ز کوشش لاله رخان جلوه میکنند و پرن
مرا دو دیده بگردون و خسته دل ز فراق — همو ابر آتش شوقم همی دی دامن
رمیده خواب ز سر جای آن کرفته خیال — روان و خاطرم آزرده از ملال و محن
بقصد اینکه دمی خویش را کنم مشغول — برای آنکه زنم تن ز یاد یار و وطن

ملازمان را با آنکه بود بس بیگاه
اشاره کردم تا زین نهند بر توسن

بر آن نگاور صعب رهزن باد برق نهاد
که کوه را بدراند ز نیم خاره شکن

سپوار گشتم و آهنگ گلستان کردم
ز خانه رخت کشیدم بطرف باغ و چمن

شمیم ریحان دادم خبر ز نافهٔ چین
کلم بچشم درخشید چون سهیل یمن

وزید باد سحر تازه کشت روح هوا
بخندهٔ شکرین غنچه باز کرد دهن

ز شاخ سبز جوان برگ یاسمین بشکفت
ببوی عنبر سارا بنکهت لادن

درخت شد متمایل برای رقص چو دید
بصد نوای هزاران شدند دستان زن

ز تیغ خار بتر سید آب در برکه
ز موج کرد بتن احتیاط را جوشن

صبا ز نفحه سوری بهر طرف که گذشت
چنان نمود که پاید عبیر در هاون

طلوع فجر که شد روشنی فزون آید
بزنگ شمع برافروخته شقیق دمن

ز کلال رفت و بخویش آمدم در آن دم صبح
دوباره تازه شدم اندرین سرای کهن

غمم زدود از آن روی ساحت بستان
که سبز بود چو در اعه امام حسن

بزرگ بسیط نبی نور دیدگان علی
سرور سینه خیر النسا محیط منن

ورشرف را قلب منورش دریا
زر عطا را دست مبارکش معدن

کفش در اری ز خشان جود را مطلع
دلش جواهر اسرار علم را مخزن

امامت از وی گردیده باستوار و فروغ — ولایت از وی دریافته بهاء و شکن

ولی او را روز حساب و گاه عقاب — سپر و پشت کویدمان لاتخف و لاتحزن

عدوی او را در هر کجا بود باشد — همیشه بند نکال و عذاب بر گردن

ضمیر انور او خرمنی ز نور و صیاست — خدا نصیب کند خوشه از آن خرمن

معین است که مقبول او بود مختار — مسلم است که گفتار او بود متقن

بخاندان رسالت چو بنگری دانی — که خلق جمله حسن بود و خلق او احسن

نمود در همه جا با کمال قدرت حلم — که بود مظهر الطاف قادر ذوالمنن

همه محاسن اطوار انبیا شد جمع — در آن جناب زهی طورهای مستحسن

چو آفتاب بود حضرتش منیر و مضیئ — عطیه یافته ز و روشنی زمین و زمن

چو آسمان نه که از آسمان کند مثلث جا — بفرق هر که شد این آفتاب سایه فکن

دلیل راه یقین است و هر که پیرو اوست — برون ز عالم وهمست و از معالم ظن

بزرگوار امام مناشای تو را — اگرچه بنده همی دانم از اصول سخن

ولیک نیست مرا حد آن که میدانم — درین مقام بود نفس ناطقه الکن

ترا رسول ثنا گفت و با رسول خدای — چسان تواند این بنده همسری کردن

غرض ادای عبودیت و غرض خلوص — که این وظیفه مسکین بود بسر و علن

دلم بمهر تو ای حجت یگانهٔ حق — بود چو شاخ ببرگ و شکوفه آبستن
نهفته نیست که من با بیان قاصر خود — شدم بمدح تو گویا نشسته لب ز لبن
نخست روز کز فتم بدست دامن تو — که تا بروز قیامت مرا کنی ایمن
عنایت تو کجا بنده را کند محروم — نبوده در لب کوهر نثار تو چون لبن
همیشه تا که بود مهر بهتر از کینه — همارهٔ تا که بود دوست بهتر از دشمن
کسی که مهر تو ورزد بود ندیم نشاط — کسی که خصم تو باشد بود اسیر حزن

اگر فروغی مقبول آستانه تست
دهد حساب بروز جزا بوجه حسن

در مدح حضرت سید الشهداء علیه آلاف التحیة والثناء

تا بهار تازه در دهر کهن شد آشکار — آنچه پنهان بود در دل در دمن شد آشکار
کوهر رخشنده از جیب سحاب آمد برون — کوکب تابنده بر برگ سمن شد آشکار
آشیانی گشت پر از بیضهٔ عنبر زمین — در هوا شهپر مشک ختن شد آشکار
تا دهد بر نکهار ارکهای دلپذیر — نقشبندی باد و صد نیرنگ فن شد آشکار
غیرت دریا و کان شد مزرها موج طرب — در شقیق و گل عقیق و بهمن شد آشکار

گلبن افسرده را بعد از زوال لاغری — هم طراوت شد پدید و هم سمن شد آشکار

از بهار و از شکوفه بر نهال و بر درخت — حاصل غمان و محصول عدن شد آشکار

گشت عالم از خوشی رشک گلستان خلیل — آتش نمرود گل تا در چمن شد آشکار

کودکان زاید زمین شوی طبیعت را یقین — قوت مردی پس از رنج غنن شد آشکار

پرورد در سایه تا دوشیزگان باغ را — سایبان سبز رنگ نارون شد آشکار

کرد از شاخ شجر وقت سحر نسرین طلوع — یا که شعرای یمانی از یمن شد آشکار

در میان پوستان یاسمین ترشکفت — یا برین نیلی طبق عقد پرن شد آشکار

بید شاد روان ز نگاری بطرف جوی زد — سیمگون چادر بفرق نسترن شد آشکار

شور گل زد بلبل شوریده را بر سر که باز — در گلستانها نوای خارکن شد آشکار

غنچه را دیدی که چون خندید بر رقص شمر — نکهت مشک و عبیرش از دهن شد آشکار

لاله را دیدی که با چندین قبا طاز دست باد — زد گریبان چاک و یکتا پیرهن شد آشکار

صنع حق مشاطگی فرمود تا بر روی گل — زلف سنبل با دو صد چین و شکن شد آشکار

تا چمان شد سرو ناز از جنبش باد بهار — اهتزازی تازه اندر مرو و زن شد آشکار

از برای کشت صحرا بر لب هر جوی و کشت — شاهدی کلروی و سروی سیمتن شد آشکار

نوحش الله گلشن ایجاد نی امنیت بس — کاندرین سال نو و دور کهن شد آشکار

پیش از ینها بیش از ینها نقد ریحانهای ناز — در شقیقستان صنع ذوالمنن شد آشکار

از رقایق در حقایق شو که در آن رقعه‌ها — نورها با نوریزدان مقترن شد آشکار

بین از آن منت چه گلها پست در اصقاع آن — چون نواخوان طیلسان مفتتن شد آشکار

باز در چوگین بهاری جوشن زرین و آن سوق — صاف بی دردی در آن پاکیزه دن شد آشکار

چند کای عهد و پیمان وفا محکم نبود — تا حریفی سرخوشی پیمانه زن شد آشکار

نرد بازان محبت چونکه سر کرم آمدند — پاکبازی از پی جان باختن شد آشکار

روح پاک عشق را تا قابلی باشد قوی — به ز صد جان مقدس یک بدن شد آشکار

تا صف عشاق از هر سو شود آراسته — صفدری با قلب پاک ممتحن شد آشکار

تا سپاه عشق را شاهی بود لشکر شکن — شیر مردی از نژاد بوالحسن شد آشکار

تا ببیند عقل عاجز نیروی بازوی عشق — کوهر یکرنگ هفتاد و دو تن شد آشکار

تا شود پیدا که اول مرد این پیکار کیست — دومین سبط رسول مؤتمن شد آشکار

فارسی میدان جانبازی حسین بن علی

آنکه با سرپنجه صنع فکن شد آشکار

آنکه از نور حسین او که مهر لامع است — حجت حق بر همه اهل زمن شد آشکار

آنکه از تدبیر او که سیف قاطع است — سر احکام و براهین سنن شد آشکار

اقتباس طول و من از درگه او کرده بود
هر کجا بخشنده باطول و منی شد آشکار

جای کو هر ضبط شد در مخزن علم قدیم
از دو لعل جانفزایش هر سخن شد آشکار

کشف اسرار نهان میخواست یزدان اکرم
لاجرم آن کاشف سر علن شد آشکار

در جوار جود او هر دیده بیخواب را
سرمهٔ آسایش و کحل وسن شد آشکار

از برای دوستانش باغ مینو شد پدید
همچنان کز بهر خصمش مرز غن شد آشکار

حضرتش را نوبت غزو مخالف چون رسید
پردلان را لرزه از خشیت بتن شد آشکار

از نهیب چنگل آن شاهباز اوج قدس
شورشی در لانهٔ زاغ و زغن شد آشکار

خون دشمن ریخت چندان از دم شمشیر او
تا که رودی ژرف و سیلی خانه کن شد آشکار

از پی خصمش حسامش دست یاری بر گشاد
تا که در آن پهنه تخم پرهن شد آشکار

چون خزان کرد ید آن شاخ بهشتی در بهشت
آیت اندوه و آثار حزن شد آشکار

ای خداوندی که از بهر لب خشک تو بو
در ریاض خلد اگر نهر لبن شد آشکار

تا شناور شد دلت در یم طوفان زای عشق
اندر آن هر لحظه امواج فتن شد آشکار

کو هر ذات ترا کون و مکان چون شد صدف
را یگانی نقد او را این ثمن شد آشکار

در نظرها جنت الفردوس را مشهود کرد
نور رخسار تو در هر انجمن شد آشکار

کرد تا آهنگ مغرب آفتاب روی تو
صبح دولت شد سیه شام محن شد آشکار

مسقط الرأس دل پاکان پرکوی تو بود
زآن در ایشان معنی حب الوطن شد آشکار

بردار از احسان تو هر ناسپاسی بهره
تا چه از بهر روان مرتهن شد آشکار

از برای بندشا در وان عالی قبات
از طناب طره حور ارسن شد آشکار

دید چون شکل هلالی تیغ اختر سوز تو
بر فلک از قرص خورزرین مجن شد آشکار

رزم دنا ورد مخالف با تو هر کس دید گفت
از پی پیکار یزدان اهرمن شد آشکار

بر گرامی شخص توای بنده خاص صمد
گرچه جور بیحساب از هر شمن شد آشکار

نه هبوط و ذلتی بر صمد آمد پدید
نه صعود و حشمتی بهروئن شد آشکار

گشت چرخ پیر اندر جامه نیلی نهان
تا جوان نوخطت گلگون کفن شد آشکار

از برای نشر نعت و بث اوصاف ادب
با سخنگو منطقی شکر شکن شد آشکار

الحق از من شاه و دولت مدح تو بود
کاینچنین قدری ز بحر طبع من شد آشکار

هست امیدم که گیرد جای در اوج قبول
آنچه زین مسکین دلین فرخ سکن شد آشکار

تا بسی گویند در ماه بهار و فصل دی
جنس شادی و شجن بکیل و من شد آشکار

یار تو گوید مرا در دل گل شادی شگفت
خصم تو گوید مرا بر گ شجن شد آشکار

در مدح حضرت سید النساجدین امام زین العابدین علیه السلام

ای بهشتی رو نگار نازنین — کوی تو دلکش تر از خلد برین
همنشین دولت جان پرور است — هر که باشد با تو دایم همنشین
می نهد منت زخت بر نسترن — میکند خنده لبت بر یاسمین
عارضت چون خوی کند گویی بود — قطرهٔ باران ببرگ یاسمین
از تو موزون تر نباشد سرو ناز — از تو نیکوتر نباشد حور عین
ای عجب از طرهٔ پرچین تو — که بلا کردان او شد مشک چین
ماه تابان را کنی پابست خود — دست آری گر برون از آستین
گر نه فردوس نعیمی چون بود — در دهانت چشمهٔ ماء معین
در زمین تا چون تو زیبا طلعتی است — آسمان هم چشم دارد بر زمین
جادوئی باشد که روی و موی تو — روز و شب را میکند با هم قرین
آفریدت تا که باشی جان من — آفرین بر حضرت جان آفرین
هر دو ما سازیم یک انگشتری — مهر تو نقش و دل من چون نگین
میتواند دید باری آن لبان — هر که دارد دیدهٔ باریک بین

تا شود روشن که روز او خوش است برادرت خورشید میاید چنین
هفته در آسمان بین بیقرار تا شود ماه دو هفته شرمگین
زنده کرد از کل شکر لعلت مرا معجزه نبود این معجون عجین
در گل و آب تو بینا دید و گفت نوریزدان کرده جا در مار و طین
بارهای دشمنیتم تا مرا صید کردی با کمند عنبرین
شکر کن ای خرمن حسن و جمال که تو صاحب خرمنی من خوشه چین
تو سراپا ناز و من جمله نیاز چیست چاره تو چنان و من چنین
تو نه در بند و من در بند هجر تو همیشه شاد و من دایم غمین
از غم عاشق چه غم باشد ترا که توئی خرسند و او باشد حزین
تو بیا سپاخوش که من هم خوشدلم در تمام عمر با آه و انین

چون چنین بگذشت بر مولای من
سید سجاد زین العابدین

نور ایزد آیت کبری که هست حضرت او قوت شرع مبین
بحر احسان آسمان مکرمت کان بخشش پیشوای راستین
فیض مطلق کوهر درج نوال مظهر حق هادی راه یقین

معنی او صورت لطف خدا — صورت او معنی تکمیل دین

رفعتش را مؤمن و کافر مقر — منتش را عالم و آدم زمین

در سجود و در قعود و در قیام — بود دایم در شهور و در سنین

از خدا نمود هر کز و نخلق — کرچه بود آن خلق جبریل امین

رنجتی پیوسته مروارید تر — داشتی با قرب حق دایم چنین

در صفت گفتار او را بی سخن — معجزه بایست گفتن نی متین

جای دارد در دلش اسرار غیب — آن مکان را زر خور آمد این مکین

اختیار جمله خاصان خداست — هر که را او کرد مختار و گزین

یاوری از بخت و از طالع نخواست — هر که را شد عون او یار و معین

با خدا خصمی نمود تا ابد — هر که با او ساعتی آرید کین

مهر او اندر دل بیجا صلم — هست چون گنجی بویرانه دفین

اینچنین شمعی منور میکند — دودمان پاک خیر المرسلین

ای یگانه کوهر دریای جود — دست فیاضت کرامت را ضمین

پروران جمله وضیع و شریف — مهتران جمله کهین و مهین

بر تو آید چه درود و چه سلام — روز تا شب از یسار و از یمین

بندگان را دوستان را مهر تو — هست حرز حافظ و حصن حصین

بغض تو هرگز نبود و نیز نیست — در دلی الا دل دیو لعین

چون ولایت نیست چیزی سود نیست — بهر دفع مول روز واپسین

از صحیفه چون بدیگر گفته ها — باز بیند صاحب رای رزین

آنچنان باشد که صوت بلبلان — گوش کرده بشنود زان پس طنین

تا که باشد قسمت اهل جهان — رنج و راحت گاه آن و گاه این

دوست هر دم ز راحت کامیاب — رنج دایم دشمنت را در کمین

کر قبول افتد زهی عز و شرف

از فروغی این ثنای دلنشین

در مدح حضرت امام محمد باقر علیه السلام

گویند مثل آن بت کلهره نادر است — از بنده کوش کن که سخن در نظایر است

مثل و نظیر او نبود در همه جهان — چیزی که نیست می نتوان گفت نادر است

آن غیرت پتاره که در وصف روی او — نطق و بیان خلق جهان جمله قاصر است

رخساره اش تبابش خورشید آسمان — اندر شب سیاه درخشان و زاهر است

از جملهٔ طیبات بر دزدان او حرام
این آفت قرار حریفی مقام راست

مفتون کند به نیم کرشمه یک قبیله را
آری مسلم است که آن چشم ساحر است

با آنکه ترک نیست ز جنس فرشته است
در صید دل چو ترکان چالاک و ماهر است

در ماهتاب هر شب با ماه عارضش
آن طرّهٔ معنبر مشکین مسامر است

از محنت فراق و ز بیداد هجر اوست
جان من از دیار بدن کرده هاجر است

زود دور وقت میکند راند بدرد و غم
مسکین دلم نکرد بچه اندازه صابر است

گیرم نهان کنم سخن یار و سرّ عشق
با آب دیده خود چه نمایم که ظاهر است

رحمی نمیکند بدل از دست داد کان
عاشق مگر بمذهب آن ماه کافر است

دیوانه کشت عاقل اگر در هوای او
عیبش مکن که عقل ز بون عشق قاهر است

من برخی کسی که نیارا سته رخش
آرایش قبایل و زیب عشایر است

شاه است و در ممالک دلها علی الدوام
با اختیار مطلق ناهی و آمر است

آوازه نکوئی و صیت جمال او
ماند بدان مثل که در آفاق سایر است

آن اهل دولتست که با او مصاحبت
آن مرد عشرتست که با او معاشر است

گوید ز روی او و نویسد ز موی او
هر کس غزل سراید و فی الجمله شاعر است

سرور وان هوای سفر کرده است باز
بیچاره عاشقی که روانش مسافر است

سر بر هوا ندانم و درماندهٔ ام در آن — درماندهٔ من و لیکت خداوند قادر است
در بند مشکلاتم و دانم که عاقبت — حلال جمله نور خدا علم باقر است

مولا محمد بن علی که نام او

پیرایهٔ مجالس و زیب منابر است

هم مالک ممالک فضل و فتوت است — هم صاحب جلالت و جاه و مآثر است
انوار معرفت را در حوزهٔ کمال — فرخ حواس او بتحقیقت مظاهر است
آن روح بی‌نظیر در آن جسم بی‌قرین — در قالب مکارم جان مفاخر است
از آن لب مبارک کوثر سکن حدیث — با شهد انگبین و بآب جواهر است
چون مرجعست فیض جهان کردگار را — راجع بدان جناب ز هر موضعی رأست
از آن چراغ هر که کند نور اقتباس — آگه ضمیر روشن او از سپر است
اندر جوار عرش برین بایست کوی او — خرم کسی که بر سر آن کو مجاور است
در روضهٔ مقدس میمنو مثال او — دولت بود مجاور و اقبال زائر است
از گلشن بهشت حکایت کند همی — خلقش که چون نسیم سحرگاه عاطر است
وقتی بود که از همه عالم بیاد او — ما را اگر شگفته و آسوده خاطر است
در ظل او چه باک مرا از نوائبست — با مهر او چه بیم مرا از کبایر است

عون آله رایت نصرت دهد بدست — آنرا که این امام معین است و ناصر است

آن صعوه که مرقد او را کند طواف — تا بنده تر بکوه هزار تیهو و تیر است

جنس بشر ز جنس ندارد کمتر یلیک — او با طبیعت بشری پاک و طاهر است

ای بخت خفته خدا که درین تیره خاکدان — برهان فضل وجود تو ناگفته ابهر است

پیوسته از علوم و حقایق زند چو موج — آن سینه مبارک تو بحر زاخر است

داند که حق بجانب خدام کوی تست — آنرا که صاف و پاک قواد مشاعر است

بعضی ندیده اند بگردون جاه تو — وین از حجاب ظلمت و نقص بصر است

چون طبع را نشاط دهد دیده را صفا — درگاه آستان تو روض المناظر است

بگرفت هر که دامن تو از اماجد است — بوسید هر که خاک درت از اکابر است

همسایه بهشت بود یار حور عین — هر کس که با جناب تو جار مکاثر است

لاهوت کشور تو و تو شاه محتشم — جند الملت ز روی حقیقت عساکر است

در عالم مناقب و در ساحت ثنا — چندین هزار همچو فروغیت چاکر است

منکور باد سعی همه بندگان تو — تا بنده مطیع بر حال شاکر است

مخصوص دوستان تو رضوان و مغفرت

تا کرد کار سبحان ستار و غافر است

در مدح حضرت امام همام جعفر صادق علیه السلام

شمیم روح دهد گل نسیم مشک فشان را — بدین نکوئی و نغزی که دیده است جهان را

بهوش باش و مراقب عزیز دار و گرامی — خجسته مقدم میمون باد مشک فشان را

درین دو هفته ندانی که بر گذشت و چه آمد — بیا که جلوه دیگر بود زمین و زمان را

چنین اگر گذرد وقت و چند گاه بپاید — دهد اعاده یقینا توان بپیر نوان را

باعتدال هوا بین و نه قدم بمیان نه — مگر قیاس توانی نمود باغ جنان را

ترا دماغ شود نرمشام نیز معطر — زدور گر نگری ساحت بنفشه ستان را

چو لاله بر زبر کوه برفروخته آتش — بود صعود بگرد و دن سحاب بجو دخان را

در سپرا چه عنبر فروش شهر ببندد — کند برای تبسم چو غنچه باز دهان را

چو قد آن بت رعنا پس از کشیدن صهبا — صبا کند تمایل درختهای جوان را

ز استماع نوا ما تمیز میدهد بدکس — درختهای جوان را و سروهای چمان را

کجا بیت نادره کو شاعری که وصف نماید — میان سبزه و سیراب لطف آب روان را

جمال و حال گلستان کم از بهشت نباشد — چنین که خرم و آسوده میکند دل و جان را

عجب مدار که با داده بهار شود خوش — همان که هیچ شمرده است زاده یم و کان را

مر یاد رسیم که آشکار نماید دفینه های دل خاک و گنجهای نهانرا
بنام نامیه منشور حکمرانی گلشن ازان بود که تلافی نموده کار خسرانرا
زگلشنی بدر آمد دوباره شاخ صنوبر زفیض ابر برآنم که کرده تازه روانرا
کراست شوق و شوری بصدر نشاط نشانم بصدر شاه نشین عهد پسارهٔ نشانرا
شنو ز بلبل عاشق که درد عشق ندارد باختیار در تفصیل هر که بسته زبانرا
درین اوان فرح بخش ناقدان نخندند چرا معطل و عاطل نهند کلک و بنانرا
شتاب چه شد که نگویند بر رفیع جنابی که کرده حضرت او سر بلند کون و مکانرا

امام جعفر صادق که عین علم و عطاش
محیط گشته و شامل همه نهان و عیانرا

سپهر جود و کرامت سحاب رحمت و رافت که سبز کرده بیک رشحه مزرع همکانرا
ذر خزانه دانش دُر یگانه بینش که داده گوهر این را فروغ و اختر آنرا
بروز بث عوارف بگاه نشر معارف نصیبه داده ز احسان و فضل خرد و کلانرا
یکی سینهٔ بی کینهٔ مقدس او بین ندیده باشی اگر بحر بیکنار و کران را
ز مدرکات جنابش یکی شمارم و دانم ستاره های فزون از شمار کاهکشانرا
ز خلق طیب او گر کنند هیچ حکایت گمان برم که خجالت دهند عنبر و بانرا

برای دوستی او سوار رفرف شوقم
برو که بارهٔ رستم ربوده است عنان را

مرا کدائی آن در بده نه شاهی عالم
که من بفقر چنین میدهم غنای چنان را

گرا رسد که نخواند چو من ز روی درستی
بمهر مهرش دارم بدست خط امان را

عجب مدار که قانون او ز فرط متانت
مطیع کرده بهرمز و بوم شاه و شبان را

چنانکه دیدی با یک نگاه و همهمه مینی
که دریدن خصمش مرا و شیر ژیان را

بزرگوارا ما تو آن کسی که حدیث
بمعجزات رسانیده است سحریان را

بفیض علم تو فایز جهان و نیست عجب این
ز سلسبیل نماید کسی عجب فیضان را

سکم پرست چه داند که از کمال فتوت
غذای روح دهد کس چو لطف تو خوان را

بچشم اهل بصیرت بود که مسح نماید
شکوه معنوی تو جلال قیصر و خان را

برای بندگی تو فلک نهاده علامت
همان حمایل شکل مقدم سرطان را

گرا معامله با دولت ولای تو باشد
زیاده داند سودای سود و بیم زیان را

تو ئی ضمان محبان و من بمهد فراغت
گزین فزون نبود نقد اعتبار ضمان را

اگر کشیدن بار گران برای تو باشد
بسکبسر منکشم گر بدوش بار گران را

اگر تحمل زخم سنان بعشق تو باشد
سپه دلم نخرم گر بسینه زخم سنان را

همارهٔ تا که مرا بی سلاح جنگ ندانند
کشم بچشم عدوی تو شست همچو کمان را

ره تو کیسرم و پویم سخن زغیر نگویم — یقین چو هست نباشد دگر مجال گمانرا
همی ثنای تو گویم همی براه تو پویم — زدست می ندهم این خجسته سیرت و سانرا
برای مغفرت خویش و افتخار قبیله — نهم ودیعه همین را کنم وسیله همان را
همیشه تا که زبون و هوان کنند حکایت — نصیب خصم تو باد زمانه بون و هوان را
چنانکه خاصهٔ خاصان آنجناب نموده — عنایت ازلی فرّ و جاه و عزت و شان را

سخن شناس رفیقا ببین بشعر فروغی
بگوهری چو کند شتی بگو ببندد و کانرا

در مدح حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام

بهار است و خاک خشک دهد سبزه ترا — جوانی جهان پیر همی گیرد از سرا
بیار است دمن جوانیست نوخط — بپیراسته چمن نگاریست دلبرا
بود باد مشکبوی بود خاک لعل رنگ — بر آن رنگ و بوی رشک برد مشک و کوهرا
نه گر باد روح قدس بدو شیزگی چرا — از او بارور شدند شجرهای بی برا
کنون گاه وضع حمل درختان حمل دار — گل و سوری و یمن بزایند یکسرا
ز انبیق و قرع ابر بامداد نار برق — همی بزر مین چکد گلاب مقطرا

مگر کریه سحاب دل غنچه نرم کرد — که خندید و کرد باز لب روح پرور را
بکف جام مل گرفت دگر باره کلبنا — بسر تاج زر نهاد دگر باره عبهرا
با طفال بوستان نه کرعید شد چرا — نمودند زرد و سرخ همه جامه بر را
یکی زمردین قبای نموده است بر تنا — یکی گوهرین کلاه نهاده است بر سرا
ز غوغای بلبلان با طراف نو گلان — تو گوئی که گشته است عیان شور محشرا
خروش چکاوکان بود صوت بربطا — نوای تذروکان بود بانگ مزهرا
ز لاله بکوهسار بصد دست نوبهار — برای کوزن و کور بگسترد بسترا
سر غم چه رد غزال نباشد بسی شگفت — بود ناف او اگر پر از مشک اذفرا
بود شاخ گل چو عود بر او لاله مجمری — که در وی گرفته است فروزنده آذرا
بمجمر تو پنداری عود بسی دیده بین — ابر شاخ همچو عودی یکی پنداز مجمرا
شقیق عقیق فام تخت زبرجدی — ملوکانه بر سرش یکی چتر احمرا
ز ره باف شد نسیم بهر برکه و شمر — امیر بهار خواهد چو ترتیب لشکرا
ز پیکان غنچه بود که چون تهمتن ربیع — با سفندیار دی طفر یافت ایدرا
تو در موسمی چنین ایا یار بی قرین — مبو مشک تتا مبین پر و کشمرا
قدم نه براغ و کشت نگر تا چه چرخ زشت — که شد نقشه بهشت بهامون مصورا

بهر مزدوم غرار بهر جوی وجه بیاید — فقود بنفشه بین قیام صنوبرا
نگر بوی سپوریا نگر رنگ پوسپنا — نگر تاب سنبلا نگر آب نسترا
بهر چه آیدت سکرف شناکوی و خدرزف — برآنکس که قدرش بود زین فزونترا
پس ازدید چشم بهر گشادید کان پسر — که آن از برای دید بود صاد بصرا
ازین بوستان گل بگلزار دل خرام — که آنجا ترا بود تماشای بهترا
به بیرون مجان فسرون قدم نه درین درون — که نبود ره از برون باسرار مضمرا
بباغ درون که هست از آنسوی نک و بو — بوطیبات خوش سبن رنگ دیگرا
ریاحین معرفت بچین و بکن سیمی — دماغ و مشام روح زهر یک معطرا
ترا سیر ها بود جز این سیر ظاهری — اگر مرد معنیی ازین در درآ درآ
چه خواهی حضیض نقص بر اوج کمال شو — بپستی چه میکنی ببالا یکی برآ

کمالات هر چه هست زصوری و معنوی
مجو از کسی مگر ز موسی بن جعفرا

امام بحق که هست دل حق شناس او — محیطی که پر بود ز لئولوی انورا
ریاض جلال او نضیر و موشح است — بانوار روشنا باز هار ازهرا
بفرخ جناب او ولایت محققا — بتابان وجود او امامت مقررا

بتقبیل درکش پی اقتباس فیض — نموده است پشت خم سپهر معمرا
اگر مهر روی او نمیدادروشنی — شبستان فضل و علم نمیشد منورا
بیمن وجود او تحیت بود هستی — زیکان آسمان براین جرم اغبرا
هم او اصل بافروغ زاخلاف احمدا — هم او نسل تابناک زاولاد حیدرا
بود یک دوگام ره از او تا بهشت عدن — کسی را که لطف او دلیلست و رهبرا
نخواهد بهیچ کار اعانت زهیچ یار — کسی را که عون او معین است و یاورا
از آنروکه بدرضا بهر کار و هر قضا — روان گشت حکم او با مر مقدرا
بسوهان مهر او توان کرد صیقلی — زرنگ کنه اگر شود دل مکدرا
زاصغای گفت او بیندی چگونه گوش — بپوشی مگر تو چشم زدین پیمبرا
بود گرچه بیمنیاز زکونین حضرتش — پذیرد عنایتش نیاز محقرا
بدربار رفعتش که باب الحوائجست — بحاجت نهند روی فقیر و توانگرا
نه مشمول جود او بنی آدم اند و بس — که جن و ملک برند از او حظ او فرا
یکی خطوه جا مرا بود گر بکوی او — نبد هم کرم دهند دو صد قصر قیصرا
ایا خسروی که خور بدور تو برزند — زاختر لوای عدل بچرخ مدور
چو آراسته شود صف چاکران تو — کدامست طغرلا غلامیت سنجرا

زبیدای قدر تو سپارد دو گام عقل — درین دشت مرغ وهم تواند پرید را
مساحت کند اگر یکی پشهٔ ضعیف — فلک را محد با زمین را مقعر را
نهاد است کردگار بدست عطای خویش — پی شاهی دو کون بعشق تو افسر را
ترا کشور ازل ترا ملکت ابد — یکی شد مسلما یکی شد مسخر را
یم علم من لدن که همچش کنار نیست — ازل تا ابد در آن تو باشی شناور را
بامر تو مؤتمر ز نهی تو منتهی — اگر نار موقدا اگر باد صرصر را
کرامات و معجزات سلیح نبرد تست — نه سیف مهندا نه تیغ مجوهر را
ز خلق تو در زمین زمانی که دم زنم — هوا را در آن نفس نمایم معنبر را
چو در لجهٔ عقاب فقد کشتی کنه — ز جود تو افکنم در آن لجه لنگر را
شما اهل بیت را چو طینت بیافرید — خداوند مارو طین جهاندار اکبر را
ز هر کونه عیب کرد شما را منزه ها — ز هر کونه رجس کرد شما را مطهر را
از آن پاک خاندان تو یک آیتی که هست — مبارک جمال تو برحمت مفسر را
برای عدوی تست جحیم جهنما — نصیب محب تست همه حوض کوثر را
بدریا محب تو دود همچو ماهیا — در آتش ولی تو رود چون سمندر را
بقد و سیان توئی بهر راه قایدا — بستوحیان توئی بهر حال سرور را

بسکه چه حاجتم چو کویم ثنای تو — که مدح تو ورد من کند کار سکندرا
زهی قدر و منزلت خهی فر و مرتبت — که باشد ترا ادیب ثنا کوی و چاکرا
رسد نقد مهر او بسر سکهٔ قبول — مس قلب او شود ز اکسیر تو زرا
ازین بنده کمین باین منطق کلیل — بود این ثنای کم ره آورد این درا
ایا معطی کثیر تو ببذیر این قلیل — از آنکس که نیستش ره آورد دیگرا
الا تا بامر حق بود در شب سیاه — طلوع ستاره کان بر این سبز منظرا
بود روز دشمنت سیه تر ز زنگ شب — نبیند فروغ نیز شب او ز اختر ا

وکرد و پستدار تست ز احسان تو بو
پرش سبز و خرما رخش سرخ و انورا

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیه والثنا

منت از بخت مساعد که پس از راه دراز — بر در کعبهٔ جان بست دلم عقد نماز
آنچنان کعبه که هر کس بصفا وید در آن — منت از خار مغیلان کشد و راه در ا
کعبهٔ خاک خراسان شده از پرتو آن — با فلک همسر و با مهر درخشان انباز
کعبهٔ بارگه حشمت آن شه که بود — شرف و دولت یثرب ثمر و سود حجا

کعبه قبلهٔ اهل دل و اصحاب سلوک — مخزن علم خدای احد و خلوت راز

کعبه سیاحت بانزهت او را گشته — خلد آراسته و باغ ارم پا انداز

عزم این کعبه نمودم شدم از دل محرم — داد توفیق و سعادت چو بمن خط جواز

گشتم آماده و بر بارهٔ نشستم لیکن — ره زدن خواست مرا این فلک لعبت باز

بود اع آمد سپه داز ده با دیده تر — بر سر راه من دلشده آن مایهٔ ناز

دید اسباب سفر جمع و من افتاده بره — فرصتی نه که دمی چند کند راز و نیاز

از غوانی رخ او شد بمثل هیچ زریر — شکرین غنچهٔ او کرد نعمت آغاز

گفت کشتی سفری مارو گذشتی از دوست — بار بستی و نمودی در بیهوده باز

خیر باشد بکجا هست ترا آهنگ — این چنین کرم بتبریز روی یا شیراز

تا کی و چند چو آن خانه بدوشان باشی — هفته در عربستان و مهی در اهواز

که بقفقاز کنی روی و روی تا بفلیپس — که بترکستان تازی و کنی قصد حجاز

عمر در کار سفر کردی و صحرا کردی — خود بفرما نشدی سیر و نشد بس تگ و تاز

کوش کن دور مرو زحمت بیهوده مکش — بنشین چندی یکجا بنشان شعله آز

دوستاران را در زحمت حرمان مفکن — مهربانان را در آتش هجران مگداز

عجمی تو ز غزالان غزلخوان مگریز — چون عرب چندین با ربع و دمن غمساز

زر قارون مطلب رخت بهامون مفکن — در همین ناحیه با بخت خداداده بساز
از غم کم زن و روزی دو برآسوده بگذار — از هوا بگذر و ماهی دو بیاران پرداز
من نگویم که مزن دست بکتمل هنر — یای در دامن عزلت کش و کردون بفراز
در همین عرصه چو بالی و پری هست ترا — غرضی خارج اگر نیست توانی پرداز
باش تا این دو سه دلداده که در بندتواند — زو فاروی مکردان بجهادست میاز
گفتم ای دوست بسخن جمله در پست ولی — عشق سلطان خراسان دل ازده باز
راه آن روضه نه پیمایم و آنجا نروم — تو بگو ترک حقیقت کنم از بهر مجاز
گفت حاشا که از اینکار ترا منع کنم — مقصد از مشهد طوس است برو بگذر تاز
از میان دو لبش نادره این حرف برون — جست اسم ز سر وجد و طرب بی مهمار
همه جا رانده و هر روز خدا را خوانم — تا توانم طراین فخر و شرف را احراز
راه ها طی شد و از بخت مساعد آخر — بر در کعبه جان بست دلم عقد نماز
روضه دیدم از خلد برین برده گرو — قبه با فلک هفتم و هشتم دمساز
مضجعی مطلع آن شمس که خورشید فلک — بر درش کسب ضیا را نهد روی نیاز

مرقد پاک رضا مهد صفا منبع علم
در بازیب و فر پادشه بنده نواز

قبلهٔ اهل یقین آنکه نماید کف او
هر زمان خاصه بهنگام کرامت عجاز

ملک و خدمت آن جزوه کمال است و ادب
فلک و درکه آن وضعه نشیب است و فراز

تا او نورد چو خورشید
صعوه در حضرت او کم نبود از شهباز

ذرّه در دولت
ملوک
ملک العرش کند ذا یرا در اا غراز

نه سلاطین عضد نام و نه خواجین
ه تا کار کند بیند در نعمت و ناز

کوی او ساحت فردوس بود زان وی
صحن مقدس مجاز

دست خالی نرود کر همه بی نیت و قصد
بکند راز در آن
شناز

گفتهٔ غیر و حدیث لب جان پرور او
بی سخن آن چو مخالف بود و این

پیرو رای وی و تابع آرای دیگر
آن چو سر بنگ سر افراز بود این سر باز

نیکبختی که با خلاص بود مادح او
بیحساب ار نهد پا بجنان هست مجاز

ای سپنا بخش امم نیز کردون همم
ای بجود و کرم از جمله خلایق ممتاز

دوست دارم بدل و جان و شوم بندهٔ او
هر کسی را که بنام تو نماید آواز

ساخت رخسار ترا آینهٔ صورت خویش
خود نمودار شود حق چو شود آینه ساز

نفحهٔ خلق تو بوی ریاحین باشد
بمثل نکهت مشک ختن و بوی پیاز

تا شود دولت اقبال و سعادت روزی
صد چو محمود غلامان ترا کشته ایاز

دست گیر از کرم دست من خسته بگیر
که چو آهوی ضعیفم من و دشمن چو گراز

لطف فرما و عنایت که بر نجم دیم — چون کبوتر مهلم باری در حجل باز
گرچه غمّاز بافساد بود بس ساعی — تا تو اصلاح کنی نیست غمم از غمّاز
پاختم چون بولای تو بماندم محفوظ — ورنه میوخت مرا مدعی آتشباز
رسیدش گر همه بر حلّه دانش نازد — چون فروغی به ثنای تو بود شعر طراز
هم بایجاز و باطناب کند مدح ترا — تا ز اطناب سخن باشد و حرف از ایجاز

فخر من مهر تو باشد نه زر و گوهر و سیم
تا بود حسن عروسان را بهتر ز جهاز

در مدح حضرت امام همام محمد بن علی الجواد علیه السلام

ای بر کلت ز سنبل صد توده مشکناب — از مشکناب بسته سپلاسپل بر آفتاب
بر پای آفتاب که نهاده سپلپله — وز گل که حقّه ساخته از بهر مشکناب
بندی تو بر شقیق دمن نافه ختن — آری تو از عقیق یمن لؤلؤ خوشاب
خورشید را نشاند در عقده کپوف — آن مشک تر که ماه زخت را بود نقاب
خاک سیه کنند بسر شاهدان شهر — روزی که در بر تو ز اکپون بود ثیاب
خونخوار نرگس تو نخوابست و بسته است — بر روی عاشقان تو درهای خورد و خواب

آباد کرد کشور حسن تو آنکه او — میخواست خانهٔ دل عاشق کند خراب

از لعل میکپارت تو در حیرتم که چون — از یک شراره کرد دل مرد و زن کباب

خندیدنت بگریهٔ من هر که دید گفت — گل خنده میکند بر گریهٔ سحاب

چندم کشی دو دست نگارین بخشم تر — این نقش را برای چه دیگر زنی بر آب

وصل تو کرد بکاست مرا بس عجب بدان — دانی کتان بکاهد از وصل ماهتاب

نشاند نار دوان لبت التهاب من — در نار عشق بسکه مرا بود التهاب

ما و تو بعد ازین بمثل آب و آتشیم — ما در پی مشیب و ترا روی در شباب

ای بوستان روی تو چون روضهٔ بهشت — وی شهد ریز لعل تو چون سلسبیل ناب

زان روی وی روز روشن من تیره تر ز شب — زان لعل کام خاطر من تلخ چون شراب

گر گویم از بهشت تو دیدم عذاب من — از من تو در پذیر و مکو این بود عجاب

جائی که مار و عقرب و زنجیر و آتش است — آنجا چگونه فارغ باشد کس از عذاب

زلف تو چون غراب و خطت همچو طوطیست — همدم چسان شدند بهم طوطی و غراب

تا شد نصیب طوطی خط شکر لبت — شد از رز گونهٔ لعل تو کمتر مرا نصاب

مردم دوئی میانهٔ ما افکنند و نیست — در اتحاد عاشق و معشوق ارتیاب

ما متحد نه ایم اگر با تو از چه روی — روی تو چون گل است و مرا دیده پر گلاب

من بسته طناب وفاداری توام — برگردن تو زلف تو شد از چه رو طناب
ای سیمتن که بر کمر کریز ز وصل تو — سیماب سان بماند دایم در اضطراب
بیشک من از بچنگ فراق تو اوفتم — بر سینه طبل کوبم و نالم چو سان رباب
خوانم نشید عشق بهر کام و هر کذر — چون مطربی که خواند منصوری رباب
یکدم اکر ز ناب نمایم ز کوی تو — بر من چها که آید از هجر تا ایاب
اشکم بسان سیم شود چهره چون ذهب — بر آن ذهب دمادم آن سیم را ذهاب
دور از تو چون نشینم من از کجا و صبر — روی از تو چون بتابم من از کجا و تاب
با چون تو یار همدم و دلدار همنفس — سیر از وطن نکردم و مایل باغتراب

جز در هوای درکه سپالار دین نقی
سلطان محمد بن سید علی شاه کامیاب

نفس نفیس روح مهین جسم بهترین — نور منیر اصل کزین نسل مستطاب
شمشاد بوستان امامت پنای صرف — خورشید آسمان ولایت فروغ تاب
شاهان تاجور را او واهب النعم — میران کامران را او مالک الرقاب
هم درکه فرخش اقطاب را مطاف — هم حضرت منیعش اوتاد را مآب
شاه و کدا فقیر و توانکر شریف و دون — خرد و بزرک آمر و مامور شیخ و شاب

هر یک عطیهٔ زر درش کرده آفتاب — هر یک نصیبه ز دشش کرده آفتاب

او منتسب بحضرت خیر الوری بود — طوبی بر آنکه جست بدا نحضرت انتساب

بر مجرمان امت او کیست دادرس — جز لطف بیحسابش در موقف حساب

از بغض او ندانم افزون و یکر گناه — از حب او نه بینم برتر دیگر ثواب

هر بینوا که از کرم او سؤال کرد — نشنید غیر نیل مآرب از او جواب

انصاف یابد از وی چرخ پر اعتساف — آرام گیرد از وی دهر پر انقلاب

جوشنج کشته است ز معیار عدل او — میزان انتصاف و ترازوی احتساب

باشد مر اسلم کر تخت و تاج جم — کردد بمن مقرر کر فر و برز و زاب

اندر بهای یک کف خاک درش دهم — آن هر دو را بیکدم بر صرصر نهاب

شعری بسر کذارد و پروین بچشم جویش — شعری که بر نویسم در مدح آنجناب

ای آنکه روشنست ترا چشم نور بین — این نور از یر داست که میتابد از تراب

از بهر نشر فیض شد این شعبه منشعب — آندم که بحر فیض ازل یافت انشعاب

این آیت عنایت و نجم و هدایتست — زان حضرتش فشور جهان را کند لباب

فصل الخطاب باهر و برهان قاطعست — از آن لب مبارک هر فصل و هر خطاب

ای سبزهٔ دمیدهٔ ریحان فاطمه — وی نو کل شکفته ز کلزار بوتراب

ای فشار معارف و ای مخزن کرم — ای معدن حقایق و ای منهل صواب
هر کس شود مطیع تو آنکس شود مطاع — هر کس رود براه تو آنکس بود مثاب
از گفتهٔ مبرهن کوبد نثار تو — شد محکم و مدلل تا سنت و کتاب
یکدل نگشت سالک در سلک نظمون — یکتن نماند حیران در تیه احتجاب
برداشت پرده شاهد مقصود از عذار — بنمود جلوه طلعت مطلوب بی حجاب
با حضرتت که قطب جهان گرد آمدست — از قطب بی نیاز بود این نه آسیاب
بر خیمه های حشمت عالی اساس تو — نه خیمه سپهر معلی بود قباب
هر جا که دیو هست ز ابل یقین شود — گفتار تابناک تو آنجا بود شهاب
در پنجهٔ تو دشمن دین مبین بود — چون صعوه که باشد در چنگل عقاب
هر کس که منکر تو اگر بود الحکم بود — گردد بیک مکالمه از جاهلی مجاب
کمتر یکی که بر سر کوی تو پا نهد — از وی دگر ملائکه را نیست اجتناب
از صولت تو گشت بود ناب پیل مست — از سطوت تو زرد بود رنگ شیر غاب
بر پنجه عدالت تو گاه دفع ظلم — بر کنده از دهان پلنگان بقهر ناب
یکره کز اقتراب برآید حسام تو — از خون کند عدوی ترا دست و پا خضاب
ای باز وی ید الله این حلم تا بکی — چندین حسام باشد مستور در قراب

نظم ادیب گشت ز نثر ثنای تو
چون نامه از زلالی منشور بر و آب

هر مصرعش که هست مزین بنام تو
دیوان فضل را بود آن قرد انتخاب

بر درگه تو شاه و گدا مسکین و چاکرم
بر من ببین و روی مبارک ز من متاب

بر روی من ببند در فیض و جود خویش
ای کاینات راز تو هر گونه فتح باب

آن کن که زیر قبهٔ عرش اعتلای تو
کردد دعای من همه حال مستجاب

دست شفاعت تو بود بنده را سبب
در عقبه های محشر و در لطمهٔ عقاب

تا هر قضا بواسطهٔ اقتضای وقت
کاهی کند درنگ و زمانی کند شتاب

آرد قضا درنگ که یارت کند سپر
کردون کند شتاب که خصمت شود مصاب

هر کس که جاودان نبود در پناه تو
یک لحظه زیستن نکند بیش چون حباب

در مدح حضرت الامام علی بن محمد الهادی صلوات الله علیه

بجان خواجه که خواهد گذشت این و آن
ز ریج غیر میاسا بگنج خویش مسال

تو ای غنی چو نداری نظر بحال فقیر
یکی کوچه بود حاصل [illegible]

بهشت و نیست تو هم ای فقیر دل خوش کن
[illegible]

تو انکرم من و مشهور شهر و فتنهٔ دهر — مرا چو نال ببین و ز ضعف خویش منال
کرا دریست نماید تو کر پسند کنی — که رفته خانهٔ خلقی و خواجه دارد مال
برند مال یتیم و خورند خون اسیر — باین خیال که این دولتست و آن اقبال
ضلالتا که ندانند آب بی قیمت — بود حرام نیاید کز او ممر حلال
بکیش بنده همانا که جنس موشانند — زنند کی بد و سوراخ خرم و خوشحال
غلام فرج و شکم بنده هوا و هوس — خدایگان زنادیق و قبلهٔ جهال
گمان کنند که پاینده است این حشمت — نماند کز رمضان نیست غم بود شوال
اگر بود چه بود عمر زاغ و عشرت او — ولیک بودن آنهم تصور یست محال
رسول مرگ ولادت بود اگر دانی — منت نمونه همیکردم این مثل ارسال
دروغ نیست که در هر دقیقه ماضی را — باضطرار کنند اهل حال استقبال
گر این دقیقه نکردی چنانکه باید فهم — زهی تقاعد و زان که و قصور خیال
گذشته با همه آینده بود چندی پیش — گذشت و رفت چو باد صبا باستعجال
من و تو هم بگذاریم و بگذریم بلی — خداست آنکه مصونست ملک او ز زوال
ضعیف رای کسانیکه دست اگر یابند — کنند حق ضعیفان بکر و فتر پامال
بیجیابی و آزار خستگان مشغوف — نه وحشتی ز حساب و نه خشیتی ز وبال

مگر نخوانده که زین پیش پرگشان بودند
شدند و پست خوش انفراض و آسیبال

ترا چه مایه پسکوپست و با چه آسایی
در آن زمان که زمین بنجه کرد از زلزال

بر تو حرف بود گفته های من آری
یمین چه داند آنکس که گشت اهل شمال

زبان ز آهن و بیضا بدست لیک چه سود
چنین که چو بین منی تو پای استدلال

گذشتم از تو که کج طبع و یاوه جانوری
نه زلف و خال شناسی نه یاره و خلخال

ز گل گریزی و در خار خشک آویزی
مرید پشکلی و بیمر حمت بناف غزال

همی نمائی کندم همسی فروشی جو
ز کاه خواهی مخلاة خویش مالامال

بخور که لقمه لذیذ است و بساز کار بلی
اگر نخیر بود کار هضم و حال آل

بخور ربا طل و نشنیده گیر گفته من
برو که با تو نگویم حکایت از ابطال

سیاه دستان ایشان خسان و بوالهوسان
که فتنه جوی کپانند و ابله و محتال

کنند فرض که مردی مردمی است
که مرد باشد مکار و محتشم قتال

رود بخرج که شیراست و مملکت گیراست
بنامه گرچه رقم کرده عبده بشغال

مرا عقیده جزاینست و حق همی طلبم
بحق همیشه کراید دلم نیم بطال

تو نیز گر طلبی حق چو من بیا و بجوی
در انجناب که الحق پس از همه اضلال

گرفت حضرت او دست گمرهان امم
رهاند گمشدگان را ز تیه جهل و ضلال

امام شیعه علی النقی ابوالحسن ابن محمد
بود نقاوه احسان وجود و فضل و کمال

جهان حکمت جان ادب مربی علم — که پیشوای کمال است و مقتدای جلال
روان پیکر تکمیل مهجة الکونین — نهال گلشن تفضیل مشار الافضال
ستوده ناحیه قدس و ساحت تقدیس — امید گاه امانی و قبلهٔ آمال
فلک جنابی تابان ستاره که بود — ز نعل اشهب او مستنیر بدر و هلال
سپهر مهر نهادی مهی شهی ملکی — که ملک ملت و دین را ست نالکی مفضال
ببام رفعت او دست آدمی نرسد — کمند وهم بیندازو نزد بان خیال
در آن سپهر ای که آن نور معرفت تابد — فروغ بخش ز خسار آفتاب مثال
فرشته چاکر و فرمان برست روح القدس — زهی سپهر ای همایون آسمان تمثال
غلام درگه او هست اشرف الاخیار — ثنای حضرت او هست افضل الاعمال
جلال و شوکت از و سر بلند و نامی شد — که پای قدرش بر فرق شوکت است و جلال
کفش که دست کرامت بدان سخی نازد — محیط جود بود معدن عطا و نوال
در آستانه او کشته اولیا ساکن — چو آن تلال که باشند در پناه جبال
بدان ولایت بایست معتقد بودن — که کار ساز جبال است و کام بخش تلال

طریق عالم بالا بدان توان پیمود — که کشت آینه روی قاف مقبال

قسم بنور رخ چون طلعت منور او — کلی ندیده و نشنیده باغ حسن و جمال

ندیده روزی در روضهٔ مقدس پاک — چگونه بینی در بوستان اسکمال

برای دولت تقبیل آستانهٔ اوست — همه توجه او تا ابد و همت ابدال

زبان حال قدر با جناب او گوئد — توئی مقدر من نظیر والی ما قال

ثنای حضرت او مختصر نشاید گفت — عنان چگونه کشد طبع با وجود مجال

باختصار اگر مدحتش شنید پستی — بهوش باش که تفصیل دارد این اجمال

بلند قدر آنی که از علو مقام — کسی ندیده ترا در جهان نظیر و همال

ز حضرت تو که نیکو نهاد بندهٔ تو — بود مقدم اقران و مفخر امثال

بنید کی تو همواره مفتخر خیزیل — بچاکری تو پیوسته مشتهر میکال

چو کاملان مهذب ملازم درِ تو — مؤدبست و ملک فطرت و فرشته خصال

ترا عنایت و غیر ترا کرم لیکن — عطای تو ز زمانه بست و جود غیر منال

گذشته از همه احسان تو همی طلبم — که تشنه ام من و احسان تست آب زلال

بشهر دشمن مقهور خربطان شده ام — برس بداد من ای شهریار دشمن مال

وگرنه پنجهٔ دندان پیکت دلان کردم — بجرم اینکه ندارم چو کرگ خرچنگال

همیشه تا که کریمان مردمان کیرد طرب مبیت نشاط و تعب بجنگ ملال
نشاط خاص محب تو باد در همه وقت ملال بهر عدوی تو باد در همه حال
چو من بپرسد و گوید برای دفع الم چو من نویسد و خواند بقصد رفع کلال
فلک مناقب تو با تعشی و الأبکا فلک فضایل تو با لغد و والآصال

مسلم است فروغی ترا سپر بر سخن
ز فر فرخ پیغمبر گزیده و آل

در مدح حضرت امام حسن بن علی العسکری سلام الله علیه

باد بهاری ببوی طرهٔ جانان آمد و شد جانفزا هوای گلستان
چشم و چراغ بهار او بستان گردد نرگس شهلا بجای عبهر جانان
غیرت مشاطهٔ ربیع بجنبید زد بکمر از کمال همت دامان
شاخ درختان با ثمر را بکمپر کرد ببر از شکوفه جامهٔ الوان
برگ و نوا یافتند جمله ازین دست زحمت اوراق رفت و غصهٔ اغصان
باش که بینی بتازه روئی عالم هفته دیگر که هست نوبت نیسان
گلبن کرد عزیز از پس خواری مصر خضارت لقب دهند بستان

دولت صحرا و دورها مون باشد — خرمی روزگار و شادی دوران

آب روایت کند ز چشمهٔ کوثر — خاک حکایت کند ز روضهٔ رضوان

از عرق روی یار قصه سپهر — بر ورق گل چکد چو قطرهٔ باران

چونکه بیاید بگرگ و میش کوئی — ریزد و پست سحاب گوهر تابان

تا سمن آید ببباغ پهن نماید — فرش زمرد صبا ز سبزهٔ ریان

رسم بود رونما و نامیه زانروی — حقهٔ مرجان دهد بلالهٔ نعمان

پا چو شقایق نهد بطور تجلی — چون کف دست کلیم باشد رخشان

خط غلامی دهند و دست ارادت — نافهٔ غزالان چین بنفشهٔ ریحان

راه هزاران زنند سپوری و سوسن — تا چه نمایند ارغوان و صمیران

سپاز ترنم ببوی وصل کنند نیز — بلبل عاشق که دیده مخت هجران

مرد سخندان لب از حدیث ببندد — کوش دهد چون بقول مرد غزلخوان

مرغ غزلخوان بگفته حسان باشد — ورنه نبندد دهان مرد سخندان

نی نی حسان فروغی است که خواند — منقبت جان جود و جوهر احسان

شه حسن عسکری که کاه کرامت

دست جوادش نموده کاریم و کان

مخزن اسرار علم منبع حکمت — ظاهر فضل و کمال باطن عرفان

راهنمای امم دلیل امامت — کعبهٔ اهل صفا و قبلهٔ ایمان

یافته در کوی او چراغ هدایت — هر که بود سالک مسالک ایقان

معنی قرآن اگر درست بخواهی — صورت پر نور اوست معنی قرآن

از همه آیات بینات که باشد — در سور مسی و صحیفهٔ امکان

اوست که ناطق بود بنخشش ایزد — اوست که انبا کند ز رحمت یزدان

در همه حالی ره مشاهده پوید — شاهد اوست غیر حضرت سبحان

از همه نشش شده مهیمه هایم — در ملکاتش شده ملائکه حیران

خدمت درگاه او افاضه نماید — حکمت لقمان بکودکان بستوخوان

مرد خردمند نکته سنج نکوید — بیش حدیثش سخن ز حکمت لقمان

زندگی جاودان چو خواهی میجوی — خاک درا و نه آب چشمهٔ حیوان

عقل و ادب جسته در پناهش ما من — فضل و کرم بسته با جنابش پیمان

قدرش پیدا بود جمال منیرش — گشت اگر در حجاب حشمت پنهان

بندهٔ درگاه او بگوشهٔ چشمی — پشک سیه را کند چو لعل بدخشان

ای فلک جاه و آسمان جلالت — ای ملک با نوال و مالک فرمان

ملک تو کونین و هر که کشت غلامت — بیشک در خاقین کرد و سلطان

بندی درگاه تو افسر جمشید — برخی سجاده تو تخت سلیمان

دست شریعت ترا پست مسند و مجلس — عرش حقیقت ترا صفه و ایوان

موهبتی از غبار راه تو باشد — تابش برجیس و سرفرازی کیوان

پیچد طومار خویش چون کرم و جود — لطف کند کستر دعایت تو خوان

نعمت پاینده بهره یابد و قسمت — هر که بخوان تو کشت روزی مهمان

هست کمیت رهی بوصف تو چون لنگ — تنگ نماید بمن فراخی میدان

گرچه مرا در سخن ز عاطفت تو — قدرت حسان بود فصاحت سحبان

باد تا باغ سبز کرد و خرم — باشد چشم سحاب چون که نم افشان

قلب محب تو باد تازه و خرم — چشم عدوی تو باد تشنه کریان

بنده غلام سیاه روی تو باشد — حضرت قدس ترا مدام ثنا خوان

چونکه خریدم بجان و دل بنفروشم — در مدیح ترا بکوه سر عمان

جمله گناهم ره صواب ز فتم — نیست بدستم جز این وسیله غفران

کار ثوابم همینکه مهر تو ورزم — معتقد حضرت توام ز دل و جان

از تو بنیران و نور مرده و خوشم لیک — نور ز من باد و از معاند نیران

در مدح حضرت صاحب الزمان و خلیفة الرحمن عجل الله فرجه

کز نه پرورده بجان لعل نمک پرورد اوست
نمک جان زچه در خنده چون شکر اوست

اندرین دوره اگر هست مسیحا نفسی
بی تملق لب جان بخش روان پرور اوست

خانه اش گلشن و کاشانه ازو باغ ارم
بوی گل خواهی اگر معتکف بستر اوست

هست سیمبر اگر نافه گشا طره او
سنبل غالیه سا بنده سیمبر اوست

مشک تر بر سر شش آن موی مسلسل ریزد
خشک مغزی که نه دلداده مشک تر اوست

خال او عنبر و رخساره بتابش زهره
نکته اینجاست که زهره مشتری عنبر اوست

شد دلم بندی نیلوفر و نقش آری
بند بازی صفت و صنعت نیلوفر اوست

بسته ابروهای تو کمند هر گز میل
یعلم الله که این هم هنر دیگر اوست

مهرش از شش جهتم راه چو بسته است بزن
چار تکبیر بر آن مهره که در شش در اوست

عشق او مجمر پر آتش و عود دش دل من
این همه بوی خوش از عود من و مجمر اوست

بگذر از طالع من لیک درین نغز فضا
کوکب سعدی اگر دیده شود اختر اوست

صاف بی دردی اگر مطلبی در عالم
این شرابیست که در آن لب چون کوثر اوست

دل من با بر او عهد مودت بستند
علت اینست که دایم دل مسکین بر اوست

کشور ما بود از حملهٔ دشمن ایمن — صف مژگان بیارایستهٔ تا لشکر اوست

میر باید دل شهری بحقیقت نه مجاز — نیکبخت آنکه دلی دارد و در کشور اوست

نشود رام هوا طعنه زند بر بد خواه — درع او زلف سیه کیسوی مغفر اوست

با چنین طرفه جمالی که زمه کرد باج — با چنان دامن پاکی که خرد همسر اوست

تازه رو تا دره کوه باشد و نادره است — که صفا زینت و پیرایه و فا زیور اوست

یار ره معتقد نرگس او کشت بسحر — یار یاسین معارف همه در عبهر اوست

عالم امر نجوم رشید رخش دارد چشم — صاحب الامر مگر سایه فکن بر سر اوست

مهدی منتظر آن حجت قایم که زمان
چون زمین منتظر مقدم گردون فوست

قلب عالم سپر هستی ثمر و سپهر وجود — فلک جود که دل قطب و روان محور اوست

علم و تعلیم نه بل عالم و معلوم همه — صادر و وارد او مورد او مصدر اوست

جسم او هست بسی پاکتر از جوهر عقل — وآنکه را طینت پاکست ستایشگر اوست

نطق قاصر بود از حد ثنایش لیکن — قوهٔ ناطقه بالطبع ثناگستر اوست

سپر مه دیدهٔ شعرای عبور است و سهیل — آن کف خاک ضیا بخش که در معبر اوست

او بود جوهر پاینده و باقی عرضند — عرضی نیز بپاید اگر از جوهر اوست

پسال میلاد همایونش نو راپست ازان — مشرق نور ازل عترت و جل کوهر اوست
عجل الله تعالی فرجه کاین شدست — همه از غیبت تابان کهر انور اوست
داد ظاهر نشود جز بظهورش کان شاه — دولت عدل جهاندار وبهین مظهر اوست
مختصرش روضه خلد است نه حاشا کلا — خلد را کی شرف و منزلت مختصر اوست
درکنش ساحت قدس است و کرت پست نظر — نیک بنگر که کلستان قدم منظر اوست
بر در کس ننهم پای ازین پس یعنی — هر نیازی که مرا هست بخاک در اوست

صاحب العصر اقربان قدوم تو شود
سر آن چرخ که انجم کهر افسر اوست

دل آفاق کرفته است و بجان میطلبد — خاک راه تو که معجون نشاط آور اوست
ذره را دولت پابوس تو کر دست دهد — آفتابیست که سیر منزل او خاور اوست
کر شدم مدعی چاکری حضرت تو — شاهد بنده خدا باشد و پیغمبر اوست
چاکر حضرت تو باز نماند ز سپهر — عرصه مهر تو تا پهنه پهناور اوست
لیک چون دوره حرمان بود این آب حیات — منقلب کشته بصد اختر تن در اوست
الامان از ستم دهر و سیه کاری وی — که چها در سر دانا ستمکر هست اوست
قصه کوتاه بامید تو دل خوش دارد — هر که دل دارد و سودای خوشی در سر اوست

از عصیر عنبی مست نگردد هرگز — آنکه صهبای تمنای تو در ساغر اوست
راه کویت بفروغی ز کرم بنماید — قاید لطف خداوند اگر رهبر اوست
زورق مقصد او نیک بساحل آید — پنجهٔ قدرت و تمکین تو چون لنگر اوست
این مباهات بس انور اگه چو دیوان پرداخت — مدح خدام تو بیت الغزل دفتر اوست
یک نظر خواهد از آن ناحیه ور فرمائی — بخت سرکش پس از آن بندهٔ فرمانبر اوست
بی سخن گردد در ملک معالی سلطان — از غلامان تو خود گر نفری یاور اوست
با ثنای تو دعای تو از و در خور اوست — گرچه هر جا که ثناست دعا در خور اوست

باد گلزار محبان تو دایم خرم
در جهان تا سخن از باغ گل و نسترن است

قصاید تا اینجا بترتیب حضرات چهارده معصوم

صلوات الله علیهم بود باقی قصاید

بترتیب حروف تهجی است

قصاید بترتیب حروف تهجی

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب سلام الله علیه

بیخبر از خویش دارد عشق آن دلبر مرا
لاجرم از خود نه بینی با خبر دیگر مرا

دیدن معشوق عاشق را اگر گاهی ز عشق
میکند دیدار او هر روز عاشقتر مرا

عشق او شد آذر نمرود و من در وی ولی
شد گلستان همچو بر ابراهیم این آذر مرا

بر سرم حالی نباشد هیچ جز سودای او
تا چه آرد عاقبت سودای او بر سر مرا

عشق گر مسکینی آرد دیگران را ای عجب
ثروت آرد مکنت آرد بیحد و بیمر مرا

دیده را دریا کند غواص آن در یاشود
تا نماید دست و دامن پر دُر و گوهر مرا

عاشقان را گر نباشد دسترس بر سیم و زر
از سرشک و چهره باشد هدیه تسلیم و زر مرا

با خیال جوهر مشکینش کز عنبر خاک اوست
گویا در جیب باشد بیضه عنبر مرا

با وجود خاک کوی او نمیگیرم بدست
گر بیاری را یگانی نافه از فرغر مرا

تا چه کردم در وصال او که اینک هجر او
میدهد چندانکه خواهی زحمت و کیفر مرا

گرچو او سرو و مهی در خلخ و کشمر بدی
این زمان بودی وطن در خلخ و کشمر مرا

کس ندیدی جز بگرد بام او پرواز من
بود اگر مانند مرغان هیچ بال و پر مرا

ای ملامتگر ازین بسیار گفتن سود نیست — برنگردانند ز راه او ملامتگر مرا
همچو آتش برفروزم از نشاط و خرمی — گر نشاند عشق او بر روی خاکستر مرا
گاه شکلی دشنامی از آنلب مراد آید که هست — تلخی دشنام او شیرینی شکر مرا
پیرهن چون گل قبا سازم تن با دست شوق — همچو شاخ گل بیاید گر شبی در بر مرا
در جهان جان نمایم جاودانی زندگی — گر رسد پروانه ز آن لعل جان پرور مرا
مست اویم تا ابد پابست اویم تا ابد — ریخت ساقی از ازل این باده در ساغر مرا
از نکو رویان دیگر او بود افزون بحسن — یا بود مهر و محبت هست افزونتر مرا
همچنان کز عیدها فرخنده تر آید بچشم — عید مولود امیرالمؤمنین حیدر مرا
جانشین و بن عم و داماد خیرالمرسلین — آنکه از مهرش چو مه باشد دلی انور مرا
نی غلط گفتم دل من شد چنان از مهر او — کز فروغ آن ستاید مهر در خاور مرا
معنی عشق حقیقی صورت عقل نخست — آنکه او صافش نماید عاجز و مضطر مرا
آنکه گر خود دعوی انی انا الله کند — بی تأمل هست این دعوی ازو باور مرا
چون کنم از حضرت سبحانی او کسب فروغ — نیست کاری با سپهر و انجم و اختر مرا
زورق آمال عالم را بساحل میبرم — گر کند بحر نوالش اندران لنگر مرا
گفتگو از وی بود معنی که قطب و محور اوست — گفتگوئی گر بود از قطب و از محور مرا

بهر تشبیب ثنای اوست نی وصف چمن
گر بود گاهی سخن از سرو و سیسنبر مرا

او ز پا افتادگان را دستگیر است و پناه
پشت سلطان خدمت وی قنبر شیر آور مرا

در پناه شیر حقم شاه شاهان لاجرم
کمتر از روبه بود در دیده شیر نر مرا

از نبود انم نباشد مطلقا اندیشه
دستگیری چون نماید فاتح خیبر مرا

گفت هر کس را منم مولی علی مولای اوست
کافل و کافی بود گفتار پیغمبر مرا

در دل من می نه بینی غیر جای مهر او
هست اندر سینه گر تاریخ اسکندر مرا

چون نویسم سیره و اخبار وی افسانه است
قصه روم و آن کلیسری و آن قیصر مرا

ای امام اول من ای همام این همام
ای که بر سر سایه لطفت بود افسر مرا

از پس یزدان پاک و آخرین پیغمبرش
جز تو نبود در وجود عالم سید و سرور مرا

بارها بر سر نهادم پشتم غبار درگهت
افسری بهتر ازین نبود فلک بر سر مرا

شاخ مهرت تا بود در سینه من سبز و تر
سرخ تر باشد دو رخ از لاله احمر مرا

شیعه و خاک توام ای پاکتر از روح و عقل
از تو باشد این روان و دانش و پیکر مرا

چونکه در دنیا تو را بودم درین حب اصل
می نخواهم جز تو باشد شافع محشر مرا

لذت من راحت من کوثر گفتار تست
چون بخواهی و بخوانی بر لب کوثر مرا

خصم مداح تو خصم تست گوید نیست هست
هست و باشد نیست بیم از فلان ابتر مرا

فارغم من کج طبیعت هرچه خواهد گو بخواه — حق نخواهد تو نخواهی عاجز و مضطر مرا
گر بگاه رزم باشد دیگران را ارزخود — بهتر از نام تو نبود جوشن و مغفر مرا
چون تو فرمائی ذکا را الملک بی تنگ و درنگ — شارق و شمس و ذکا باشند فرمانبر مرا
تا که باشد بر بجای مال و جاه و عزت — اعتبار از مدح تو وز چامه و دفتر مرا

پیشه من کار من باد اصل و رامر تو
نیز حافظ در نوایب صابر و مصدر مرا

در مدح حضرت امام زمان عجل الله تعالی فرجه

زد ندا مروز چون نوبت سحر را — شنیدم من که میکوبند در را
شتابان رفتم کردم باز دیدم — طلوع و کلکش شمس و قمر را
شروق اختر سیمین سلب را — فروغ کوکب فرخنده فر را
نشسته ماه بر شبدیز و بسته — چو اقبال رهی بار سفر را
مسلح گشته برق خود و جوشن — مقلد ساخته مشک و گهر را
بر آن پشت و میان نازنین نیز — حمایل کرده شمشیر و سپر را
بدوش خویش چون گردان نهاده — تهمتن بچه گرزگاو پیکر را
بدان ماند که سودای سیاحت — بسر افتاده آن شیرین پسر را

هسی خواهد که گردد دور دنیا
سپارد چون صبا جوی و ثمر را

بپیماید بپای عزم و همت
اقالیم زمین را بحر و بر را

نماید سیر قطبین جهان را
محیط و مرکز و زیر و زبر را

برون آید ز خاور همچو خورشید
کند روشن تمام باختر را

بمسان تیر دان طنجه مراکش
حدود برقه را آن بوم و بر را

نشاند در کنار نیل ازرق
خجسته سرو ناز کاشغر را

ز مغرب باز آید سوی مشرق
که بنماید بما روز دگر را

کند مصر ملاحت هند و چین را
بخارای کبیر و کاشغر را

غرض مقصود او طوف است گردش
نشستن شوشس را و شوشتر را

برای دیدن اقطار عالم
تحمل میکند رنج و خطر را

چو دولت میرود از دست نادان
که جوید مردم صاحب نظر را

طلبکار است اهل معرفت را
نظر را مال میداند نه زر را

چنین گوید که چون قیمت نباشد
درین بازار کالای هنر را

همان بهتر که بندم رخت و کویم
بقی الله ویل را اهلا سقر را

عزیزان را خدا با شد نگهدار
بویژه مشفق نیکو سیر را

فروغی قدر دان و عاشق من — که فرمان میبرد حکم قدر را
فراق من اگرچه مثل آتش — بسوزد بی تفاوت خشک و تر را
شکیب و حلم مخدومی کند نیز — عقیق و بهمن خون جگر را
به جرمان بگذراند چند گاهی — پس آنگه منتظر باشد ظفر را
جواب این سخنها چیست یارب — رگ بیخون چه تابد نیشتر را
من و این مایه طاقت کردگارا — تو میدانی و بس عجز بشر را
چه خواهم کرد بی آن نور دیده — مگر بدرود گویم من بصر را
ولیکن اینچنین کاری مسلّم — پیمبر را بود نه پیله ور را
بغیر از منصرف کردن از این قصد — سمن سیمان نگار سیمبر را
علاجی نیست این آشفته دل را — دوائی نیست این شوریده سر را
بلا به گفتم ای شیرین پُرشور — ولی نعمت لب نوشت شکر را
برادر خواندهٔ با نوی ارمن — خلیفه خسروان تاجور را
شقیق ضیمران از زلف پرچین — بنی عم نیز خالت مشک تر را
پسر عم را پسر ریحان مادر — شکوفه باغ و بستان پدر را
سفر کردن چنین آسان نباشد — حدیدی جسر تو باید این حجر را

چه نسبت آسمان و ریسمان را — چه الفت پرنیان را و شرر را
چو ابر و باد شد از دیبای رومی — پرند از چین بباید آستر را
تو خود میگو که با این چشم بیمار — چگونه میکشی رنج سفر را
چگونه میبری بار تعب را — چگونه میبری کوه و کمر را
گذشته زین همه سر دگر هست — چه میدانی تو پسته مغز را
اگر دانی چه ماه است و چه روز است — چه فیروزی جماد و جانور را
چه عشرتها زمین را و زمان را — چه شادیها هیولی و صور را
چه خرم جذبه کرّوبیان را — چه فرّخ خلسهٔ اهل فکر را
چه عیشی کاملان کاردان را — چه حالی عارفان باخبر را
اگر دانی چه جشنی باشد امروز — مهان و مردمان معتبر را
اگر دانی چه عیدی باشد الیوم — سران و سروران مشتهر را
زبر رخت سفر بیرون نمائی — شوی حاضر حضر را ماحضر را
ز هر کاری و بهر قصدی زنی تن — مطوّل را هلی و مختصر را
چو من بهر ثنای صاحب الامر — تو هم از جان و دل بندی کمر را
فرج خواهی برای دفع شدت — ولی حق امام منتظر را

سحاب عدل برق خشم من ظلم — شهاب ثاقب شیطان شکر را
فراز نده لوای داد و دین را — نشاننده شرار شور و شر را
مروج ملت ختم رسل را — مجدد دولت اثنی عشر را
ثمربخش گل بستان بخشش — فروزان نارخار بی ثمر را
کمال حال هستی حجة الله — سر و سپهر و مؤثر را اثر را
جمال حق که نور طلعت او — گل و میوه دهد شاخ و شجر را
کمال الله جمال الله که بودش — بود سمع و بصر هر کور و کر را
خداوندی که از حکمت خداداد — بدست او عنان نفع و ضر را
ملاذ حق پرستان کهف امت — شفیع و مقتدا حشر و حشر را
نعم را کان و میزان مواهب — حکم را روح و آرایش عبر را
الا ای ابهان خورشید و برید — نفیس حق خیار مختبر را
نمیدانید روزی هست و رازی — دری بیچارگان در بدر را
امامی هست و میآید که گردد — شفا بیمار زار محتضر را
نماید تابش مهر رخ او — درو گوهر حجر را و مدر را
کند پامال هر ظلم و ستم را — کند نابود هر عجب و بطر را

چو بخت و نصر ما بیچارگان را — ز بونی و فا بخت النصر را
شود تا کاشن امید خرم — بیارا ند عطای او مطر را
چو علم و معرفت بیرون نماید — ز هر ساحت اساطیر و سپر را
بود در موکبش عیسی و بندد — بخشمت دست و پا دجال خر را
کسی کز یاری او شد گریزان — بیابد در عدم نعم المفر را
کسی کز دی جدائی کرد و دوری — به بیند در سقر بئس المقر را
از و گیتی شود خلد مخلد — کند آسوده با قرا بقر را
اما ما جتا نورا منیرا — فروغ و روشنائی ماه و خورا
فروزان نیترا فرخ سپهرا — مدار حق کرو را ت اکبر را
امید ما پناه ما که نفعت — بغیبت نیز ندگردون ضرر را
حضورت را که دفع تیرگیهاست — خدا روزی کند روشن گهر را
بیائی و بیاسائیم چندی — به بخشائی گناه مغتفر را
در آن عصر و زمان بینیم باری — نوال و نعمت بیحد و مر را
ظهورت زود باد از آنکه از لطف — مسلمان مینماید من کفر را
سران را در دسر دلخسته دارد — خدا را چاره این درد سر را

زمین نه آسمانت هم غلام است تخمل تا کی این بوکت و کمر را
اگر این محنت و ماتم ز ماه است بفرق او بزن تیغ و تبر را
چو جد خویش با تله ای نبیره توانی کرد این شق القمر را
همیشه تا که از چتر ملون خود آرائی بود طاوس نر را
بگلزار سعادت همچو طاوس محب تو کشاید بال و پر را

شکسته بال و بی پر باد خصمت
صفا زو دور و همکاسه کدررا

در مدح حضرت حجة الله صاحب العصر و الزمان عجل الله فرجه

باغ از دم باد و نم سحاب پرور ثبن گشت و شکاب
المنة لله مزاج دهر آسوده شد از رنج انقلاب
فرسوده جهان از پس شیب آراست بر از خلعت شباب
وآن زاغ که میچند اندران میبود همی نوحه گر غراب
از لحن چکاوک بود کنون پر نغمه منصوری و رباب
وآن سجع کبوتر علی الطلوع بیرون کند از سر خیال خواب
مرغان بچمن صبح تا پسین در کار زه باب اند یا ایاب

دانی که چه فرخنده دولتی است — شادی ایاب از پس ذهاب

از گور زمین نیز بعد ازین — بهرام فلک میبرد حساب

یکچند سکوتی چنان و پس — غوغای چنین ان ذا عجاب

هر گوشه بود ساز و صحبتی — بزمی طرب افزا و مستطاب

با سرخوشی و گرمی تمام — بی عربده و مستی شراب

گوئی ز خردش تذرو باز — از وعده نماید سخن رباب

با چنگ و چغانه طیور رجفت — بلبل ز میان فرد انتخاب

طوطی کند از مبحثی سؤال — قمری دهد از پرسشی جواب

این یک بترانه چو ارغنون — آن یک بترنم به از رباب

بی شایبهٔ سستی و فتور — دمساز دهم آواز شیخ و شاب

گیتی که همه درد و رنج بود — چون شد که چنین کم زد از عذاب

محسن گر افزود به بر کرم — مجرم مگر آسود ه از عقاب

ز آن پس که چمن نیز گشته بود — چون خانهٔ فرزانگان خراب

اینک بصفت تخت نوذر است — فرش دمن و بستر تراب

باری بگلاه شکوفه بین — کز هیچ ندیدی بتاج زاب

از دورهٔ دارا و هخامنش — بر شاخ شجر کوهر خوشاب

شاها نه ضمیران بپوشتان — افراشته الماس گون قباب

هم بر که بجای نشان قدپس — عمامه بسر بسته از جباب

باران بهاری بر دی گل — پاشد چو بوقت سحر گلاب

شرمنده شود غرق خوی ورق — از گرمت ابر و آفتاب

نه این کرم آفتاب نیست — بذل نعم و بخشش سحاب

باشد همه از صاحب الزمان — احسان و عطا فر و آب و تاب

آن مهدی هادی که حضرتش — ما را پست مهین مرجع و مآب

آن صحت جسم نزار دین — آن عافیت سنت و کتاب

آن محتشم واهب النعم — آن پادشه مالک الرقاب

آن حجت قائم که من وی — شد مائدهٔ تیه احتجاب

در دورهٔ وی جای خویشتن — بخشد بیقین ریب وارتیاب

بر پشت ستم پیشه زین نهند — روزی که نهد پای در رکاب

بر گردن ظلم است و بس گنه — تیغش چو برون آید از قراب

از دولت عدلش جهانیان — گردند همه شاد و کامیاب

خاک ره او آب کوثر است — زینسان نکند رفع التهاب
تشویش رود گر مثال وی — آید زپی دفع اضطراب
بی رسم بود خالی از اثر — در غیبت او اسم فحتاب
افسوس از آن راحت حضور — فریاد ازین محنت غیاب
در سایهٔ فرخ لوای اوست — آن را که نصیب است یا نصاب
ای آنکه به پیغمبر گزین — بسته است تو را بند انتساب
بسته است تو نیز بند ما — بی سلسله بی تسمه بی طناب
با یاد تو ما را است انتعاش — از غیر تو ما را است اجتناب
با خاک در و آب مهر تو — آسوده و فارغ ز خاک و آب
در مذهب و آئین ما که نیست — همسنگ خطا کوه صواب
بغض تو بود برترین گناه — حب تو بود بهترین ثواب
فرخنده بود کسب معرفت — گر از تو نماید اکتساب
یعنی یم علم تو عقل را — پرمایه سبب باشد و زهاب
ای شاه جدا از در تو چند — بی آب زنم خیمه در سراب
همواره دوچار بلا و درد — پیوسته گرفتار پیچ و تاب

تن را الم و وحشت طعان ... جان را ستم و دهشت ضراب

گاهی ز فلان جا هم ملام ... وز بی ادبی بد گهر عتاب

با سردی حرمان دل من است ... بی آتش اگر دیده کس کباب

در دا که نه بینم بجز درنگ ... چندانکه کنم آرزو شتاب

لطفی که دعاهای من شود ... از دولت مهر تو مستجاب

تا کند شود گرگ شوم را ... دندان که بستندی بود چو ناب

یا زهری دادی که مهلک است ... زهر ستم خصم بد لعاب

این چامه ره آورد عید تست
بپذیر و زمن بنده رود متاب

در عید مولود شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه

طیب الله مضجعه بنظم آورده

جامه عید ببر جام و صراحی در دست ... دوش آمد بر من آنغارت دل سرخوش و مست

گفتم ای پرده نشین بهر چه همچون نرگس ... فاش و بی پرده گرفتی قدح باده بدست

گفت از بهر خداجست و عرفان بگذار ... خیز و آماده کن اسباب طرب هر چه که هست

گفتم از

گفتم از تو به من هیچ نمی آری یاد — گفت امشب همه کس چون من و تو توبه شکست

عید مولود ملک ناصر دین باز نمود — در میخانه گرفتند ز سر تا بدمست

دور افتاد چو آن ساغر سیمین بشکفت — چون گل سرخ رخ آن صنم باده پرست

گشت شیرازهٔ دلها خم زلفش گرچه — لب پر خندهٔ او رشتهٔ پروین بگسست

از پی رقص طرب فتنهٔ ایمان برخاست — گرچه هر فتنه درین عهد ابد عهد نشست

گرم شد چون دل من دایرهٔ رقص و سماع — شادی و عیش و تماشا چو بهم در پیوست

پیش من آمد و زانو زد و از روی ادب — گفت ای مادح مخصوص شه ای عاشق مست

عید مولود شهنشاه مبارک باشد — تو و هر که ثنا گستر شاهنشاه است

دولت خسرو منصور بود پاینده — که علم گشته ببذل نعم از روز الست

ای فرغی لقب ای مرد سخندان ادب
کرد این طبع بلند تو بلندان را پست

در وصف پردهٔ نقاشی که شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه انار الله برهانه ساخته بودند گفته

کلک شاه خسروان این پرده رنگین کشید — یا که مانی بهر اثبات نبوت این کشید

مانی و کاری چنین بشنو سخن باور مکن — گلک شاهنشاه ما این پرده رنگین کشید
برخی گلکی که کمتر نقش و کمتر صنعتش — پرده روی کار نقاشان روم و چین کشید
قطعهٔ از باغ مینو را مجسم کرد شاه — یا همایون نقشه از ماه فروردین کشید
خواست رنگ کوه و آب سبزه را ظاهر کند — صورتی از خط غلمان خال حور العین کشید
پردهٔ شاهنشهی را بین که با این برگ و ساز — آسمانش را نباید منت پروین کشید
در زمینش هم اگر بینی نکو بینی که شاه — خاک را با آب و تاب لاله و نسرین کشید
سایه و روشن بود نقاش را چون اصل کار — سایه ها را دست شه با چشم روشن بین کشید
آبشاری را که می بینی در اینجا کوثر است — ورنه آبش را چرا خسرو چنین شیرین کشید
نیست جز در مازندران و طبرستان و ری — آنچه در این صفحه شاهنشه ز مازندران کشید
گوش کن شعر فروغی تا بدانی در چه سال — ناصر الدین شاه این طرح بهشت آئین کشید

در هزار و سیصد و ده خسرو صاحبقران
این همایون پرده را با خامهٔ مشکین کشید

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغر خان

امین السلطان صدر اعظم ضاعف اجلاله

از بحر

از هجر مقدم تو سالی دو شد که سنند — همچون ستون نالید از دوری محمد

تا آنکه مقصد او امروز گشت حاصل — شکر خدا که مسند بوسید پای مقصد

ای صاحب معظم روشن ضمیر اقدم — صدر اجل اعظم را دعمید امجد

دور از تو کرسی ملک هر شب بعرش نالید — وآن نازنین شبانه بر صبح شد مجدد

در بیست ماه دایم کانون سینه پر بود — چون منقل پر آتش چون مجمر موقد

کانون و آذر ما میسوخت هر دو یکسان — در وی گرفته دلها جای بخور یاند

تنها نه ما و یاران خیل امید واران — در خواست را نهاد بر خاک رهگذر خند

در انتظار تو بود چشم ستاره در را — عوایسان شعری مرزم چنانکه فرقد

زآن پس که دیر گاهی با چهره های کاهی — بیچارگان ما را حرمان گذشت از حد

باد مراد آمد زد موج بحر رحمت — ایام جزر بگذشت شد باز نوبت مد

یعنی که دیده ها را ارمد چو دید گردون — رقت نمود باری بر دیده های ارمد

تأیید آسمانی آورد بار دیگر — مجد و مقام میمن اقبال و جاه و سودد

با حضرت تو آمد شادی به بنگه ما — وآن کلبه محقر شد روضه مورد

ایک سراچه ما از یمن مقدم تو — کاخی بود نوآئین خلدی بود مخلد

این موهبت که دیدیم تأیید آسمان بود — تأیید آسمان بین ای خواجه مؤید

لطف و عطای سرمد ما راست در تو دیدن — ما راست در تو دیدن لطف و عطای سرمد
از سند ایه است سند همیشه نامی — تو سند ایکی باقی تمام سند
صد ارجمند قدرا در زیر سایه تو — دانی رسید بعالی عالی علم کند قد
از سعی و کوشش تو بیش از تصور ما — ملت شود مرفه دولت شود مشید
سرچشمهٔ ایادی بی گفتگو یدتست — پیوسته و همواره با داکشاده آن ید
در ساحت ترفع قدرت بود معلی — در دفتر معالی نامت بود مؤبد
فرخ چنین عمرت از فرقرهی بخشش — دو بیست بلکه بیست افزون بود ز یصد

وصاف تو فروغی اوصاف تو نویسد
کاهی در این سفینه کاهی در آن مجلد

در مدح حضرت صاحب العصر و الزمان عجل الله تعالی فرجه گفته است

در این محیط اطلس قومی شناورند — کاسوده از سفینه و سکان و لنگرند
دریا دل اند و در دل دریای سرنگون — با جرات نهنگ چه ماهی شناورند
این ناخدا نخوانده خدا خواه و روشنان — کشتی چه میکنند که قومی شناگرند

از قوت بخار نیازارند هیچ یاد وز باد بی نیاز خود آزرم صرصرند

چون کاروان مشرق در راه مغربند پوینده اند و پیرو امر مقتدرند

تا در زنند خیمه بجائی و گذرنند منزل نکرده عازم اقلیم دیگرند

پنهان شوند گر همه در مرز باختر پیدا بود که کارگذاران خاورند

چون روز روشن است برید سعادتند در شب سیاه دلیل اند و رهبرند

رعنا بدان نمط که نه محتاج عشوه اند زیبا بدان صفت که نه در بند زیورند

چشمک زنند و عشق طلب خاصه از حکیم با شرط هوش و دانش معشوق دلبرند

همچون درون عارف سالک پس از وصول بی هیچ غین و غیم منیر و منورند

گر کس کند دعوی یکتائی و مهی اما ز هر چه دم زند او گوید فرونترند

بینندگان دیدگان جهان جهنده اند یکروز ناظرند و دگر روز منظرند

بیضای لامعند ز صفرای فاقعند زرد و سفید لیک نه سیم اند و نه زرند

نوعی اصیل و باغرض عام نخبه اند جنسی شریف و با عرض خاص جوهرند

هرچند یک نفس ننشینند همچو ما کرسی نشین انجمن چرخ اخضرند

پرواز شان خوش آید از اوج یا حضیض این طایران علوی مرغان بی پرند

گفتی زمین برادر مریخ و مشتری است آری موحدین همه با هم برادرند

واندر سهیل و شعری من نیز گویمت — اینان بقدر و مرتبه با جان برابرند
وآن فرقدین بین که ز بس وفق و اتفاق — اندر مذاق گردون چون شیر و شکرند
هم در نجوم چون اگر نیک بنگری — بینی که هر یکی چو روانی مصورند
بگذر ز شکل و صورت و ترکیب ظاهری — خود جانشان یکی است اگرچه دو پیکرند
زینسان که حدس و انس ایشان همی نهند — در عالم معارف قطبند و محورند
الله ز نقد بینش آن کار دیده ها — آنها که همچو چشم جهانند و بر سرند
دانند و ادعای درایت نمی کنند — این سروران که صاحب دیوان و دفترند
آگاه از حکایت دارا و با خبر — از اصل و فرع حشمت و جاه سکندرند
اینان که عسکران سپهرند و از فروغ — گاه شروق و جلوه و جلال معسکرند
آرایش سمار و سنا رمعالی اند — تا آن جمال را همه مرآت و مظهرند
با آفتاب و ماه رفیق اند و همسفر — این گوهران پاک چه فرخنده اخترند
خود هادی اند و مهدی ما را چو بنده اند — این اختران نغز چه پاکیزه گوهرند
ختم الائمه حجت قائم که عرش و فرش — هر یک چو بنده حضرت او را ثناگرند
در آسمان رفعت و گردون احتشام — خدام او بروشنی مهر انورند
در ملک بود و مملکت جود هر یکی — مولی الملوک و مالک اورنگ و افسرند

چون میکشند خاک ره او بچشم خویش
بحر فضایل اند و بدل حوض کوثرند

پاکند و برگزیده آن پاک آستان
یعنی گزیدگان خداوند اکبرند

بر حرف آن گروه که با چهره های سرخ
اکسیر قلب عالم دیگریت احمرند

درج لآلی اند نه برج دراری اند
قوت روان عالم و یاقوت اصفرند

آن رو هفته گوشه نشینان توشه بخش
از بهر نشر حکمت و رحمت مقترند

دور در کمش چو نگردند هیچ دور
روشن دلان دور سپهر مدورند

از غیبتش نفیر برآرند هر نفس
آتش بجان چو برق و خروشان چو تندرند

آیات لطف او چو نه بینند و نشنوند
البته این عوانان هم کور و هم کرند

بایاد حجة ابن حسن شاد و خرم اند
آن مهتران که پیرو دین پیمبرند

اشعار آبدار من از یمن مدح اوست
چون آب زندگانی اگر روح پرورند

سوزنده بهر دشمن و برنده بهر دوست
یکجا بسان آب و دیگر جای آذرند

ای صاحب الزمان که گدایان کوی تو
از دولت تو صاحب سنجار و سنجرند

ای نور چشم حیدر غیبر گشای ما
این عاشقان روی تو عشاق حیدرند

این دوستان زهره جبین امین تو
در سایه عنایت زهرای اطهرند

اصحاب تو صحابهٔ خاص محمدند
با صدق و با سعادت سلمان بوذرند

خورد و بزرگ راکب و راجل جوان و پیر — تا چاکر تو اند اسیران کشورند
در زیر رایت تو سوار و پیاده نیز — هر یک بفر و جاه وزیران لشکرند
در موکب عزیز تو خیل مجاهدین — روز مصاف و معرکه هم شیر و هم نرند
در ظل اصطناع تو جن و بشر همه — بی نقد و جنس ثروت و مکنت تو انگرند
جمعی در انتظار ظهور تو همچو من — با گوش باز شام و سحر چشم بر درند
تعجیل کن که سخت ملول اند و خسته آند — بیچارگان شوق و فقیران مضطرند
ای آسمان سپر غلامان خاص تو — در رتبه چون شهنشه عادل مظفرند
شاهی که چاکران درش از غنای تمکن — در کشور معالی سالار و سرورند
تا عالمان حدیث نمایند از کتاب — تا اهل سیف طالب تیغ مجوهرند
باد اکتاب و تیغ بدست ولی تو — کاین هر دو بهر مرد بکار آیند و در خورند
بی تیغ و بی کتاب کسانی که خوشدل اند — از زن کم ار نباشند از مرد کمترند
گر زآنکه گفت ناصر خسرو حکیم راد — بالای هفت سقف مقرنس دو گوهرند

گوید بصد خضوع فرو غی بدان مدی
در این محیط اطلس قومی شناورند

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغرخان صدر اعظم العالی مدظله

از بهر تهنیت من و نوروز و نوبهار — کردیم رو بحضرت صدر بزرگوار
صدر بزرگوار بمن دید و لطف کرد — دانست قدر بنده ز نوروز و نوبهار
نوروز و نوبهار گل و سبزه آورد — خیری وار غوان و ز یاسمین شکار
من آوردم لطایف اشعار معرفت — انوار شعشعانی و اشعار آبدار
نوروز و نوبهار اگر از شکوفه دست — نقش بساط کسری بر شاخ و شاخسار
طبع رهی بدیع تر از آن نمود رسم — این پرده مرصع و دیبای زرنگار
نوروز و نوبهار گذارد اگر دمی — در زیر پا زبرجد و بیجاده در کنار
من از یم معالی و حکمت بفرخی — آرم برون همیشه گهرهای شاهوار
نوروز و نوبهار ز درج عطای غمر — فیروزه گر نثار کند در بنفشه زار
من از سمار خاطر و برج بلند فضل — اختر هماره بر سپیاران کنم نثار
نوروز و نوبهار اگر رنگ تازه ساخت — از آب و تاب نرگس و سنبل بجویبار
شد روی صفحه نیز ز بیرنگ کلک من — آراسته چو طلعت آن مهتی نگار
نوروز و نوبهار فشاند اگر بدشت — یکچند باز مژده ترا نافه نثار
در باغ جان نشاند پیوسته دست من — صد شاخه ز مژده ترا نغز و نافه بار
نوروز و نوبهار اگر راغ و بیشه را — خرم کند و خندان روزی دو یا چهار

من بندهٔ توخته‌می سرمدی دهم — آفاق را بنقل تماشیل پایدار

از فرقصدر اعظم و آن مایه مرحمت — خورد زرو نوبهارم باشد تا قدار

نقد جهان کسان را بینی مرا بس است — مدح و ثنای بدر جهان صدر روزگار

سازم مصنفات بنام مبارکش — کاری که مملکت را آید نکو بکار

تا قرنها بماند و خوانند سال و ماه — مردان باسعادت و میران کامگار

از آسمان نویسم و از مهر و ماه او — از اتهات و آبا از دود و تبار

از بحر و بر جبال و تلال و بلند و پست — از بیش و کم جواهر و اعراض و جوهار

بالطف عقل و جلوهٔ هوش و صفای روح — با پاکی فرشته و آمیغ افتخار

زآن پس در آن دفاتر و در آن مجلدات — اسپنادنیکنامی و اوراق اعتبار

مطرح کنم مکارم اخلاق خواجه را — با آنهمه محامد و اوصاف بیشمار

وآنکارها که دانش اگر رای آن کند — ناچار و ناگزیر در افتد با فکار

وز جمله یک حدیث سرایم که گوش هوش — آویزه زآن نماید و آذین دگوشوار

گویم در آن زمانه که یوسف همی درید — چنگال قهر گرگ غلای پستم شعار

در مصر ما ز صدر اجل خواجه عزیز — آفاق شد سحاب کرم ابر غلبه بار

هر جا گرسنه از کرم میگشت سیر — غمخوار از غایت دی گشت شادخوار

تا قدار

بتقدم یا مستحفظ است

تقریباً مثل سیاول امروز

تکلی نمود جای فراخی دو بار باز — سلطان عیش بر اثر طیش داد بار
از کندم و برنج و دگر گونه خوردنی — در هر محل و هر جا خروار بود و بار
خوف بلا و جوشش غلا رفت یا نشست — از هر دیار رو مرزنه تهمتاز این دیار
ای صدر کاردان فلک قدر محتشم — ای مجد صفا رو سپر افرازی کبار
کاری که آن بدست تو باشد شود درست — هر چند صعب باشد و تن کاه و جان شکار
با همت بلند نمائی اگر توعزم — گوئی سخن زمین و کنی قصه از یسار
بهتر ز شب بوان گردد گویر خشک — چون غوطه دشت شود لوت شوره زار
زین پس تمام توسن گردون خرام تو — روزی که چون سپهر معلی کند مدار
گردد هبوط دشمن و گردد صعود دوست — از آن مدار فتح هر لحظه آشکار
دریا دلی و کوهر پاک تو را خرد — هیهات ار کند مقایسه با لئولئو بحار
داند توئی ممتی و آن نیست غیر اسم — هست از پرند تا رو زیشم است تیر تا
صدر از شعر شیخم تضمین طرفه است — در ختم این چکامه که نقدی است با عیار
من در وفا و عهد چنان کند نیستم — کز دامن تو دست بدارم بدو لقا
نوروز نو بهار بود تا ز اعتدال — با طبع خاص و عام و بدو نیک سازگار
هرگز مباد از سر ما سایه تو کم — هر روز باد روز تو نوروز و نو بهار

در شکار پلنگ شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه طیب الله ثراه گفته

بازوی شهریار زیر دی کردگار — فرخنده قدرتی بجهان کرد آشکار
شاها نه با پلنگ قوی پنجه رزم کرد — جانها فدای نیروی بازوی شهریار
بی چشم و رو پلنگی مستی معربدی — چون روزگار چیره و چون چرخ کجمدار
پیچند ویل سختی همسنگ اهرمن — یا گرد باد تندی با قوت بخار
غرنده و جهنده بدسته رعد و برق — سوزنده تر ز شعله و سرکش تر از شرار
پیل دمان و شیر اجم را ز سطوتش — روئی نه جز ز بوقی و رائی نه جز فرار
در خویش دید و کردگان کاو بود دلیر — آری دلیر بود و دلیرانه کرد کار
رزم شه پلنگ شکر را هوی نمود — یارب چرا بکار چنین گشت خواستار
چون لطف و رحمت است شعار ملک نخواست — اول ردن بجنبش من بی تو رسغله نار
او خیرگی نمود و از آن زشت خیرگی — آشفته گشت عاقبت آن طبع بردبار
مسکین پلنگ وحشی نادان و بی خبر — از قدر شاه و قدرت سلطان کامگار
بازی نمود با سر پنجه خویشتن — یعنی قدم نهاد بمیدان کارزار
ناچار رو برو شد و آماده نبرد — آن کار ساز کشور با خصم نابکار
با دیو شد دو چار خدیو فرشته خو — گرد و فرشته هیچ اگر دیو را دو چار

تابان فروغ مردی شهنشاه دادگر — سوزان شرار خصم پلنگ ستم شکار

شه حمله کرد بر وی چون تهمتن زابلی — او حمله کرد بر شه اسفندیار وار

از یکطرف گرازان با یات خودسری — از یکجهت نمایان آیات اقتدار

ناگاه تیره دودی چون آسمان کبود — گشت آشکار و یکسره شد کار گیرودار

از پنجهٔ اسیر خدیوان شیر گیر — شد سرخ رو اسیر پلنگان کوهسار

الماس شهریار چو اورا بسر زند — آویزه کرد بر تن یاقوت آبدار

بر جلد خویش بهر مباهات زد رقم — از خون خود که شاه جهان را نم شکار

آری هر آنکه کشته به تیر ملک شود — بر زندگان رواست نماید گر افتخار

تیری که شه زشست مبارک رها کند — باشد بهر تن الحق چون روح سازگار

باری پلنگ رفت و ازو در جهان نماند — جز شعرهای دلکش این بنده یادگار

مداح شه ادیب کنون بهر نازشست
از نسیم و زر گذشته کند جان و سر نثار

در مدح حضرت صاحب العصر و الزمان عجل الله تعالی فرجه گفته

دست تو رسد گر بدامن یار — از هر چه بجز اوست دست بر دار

ماری است شکنجی چو این پیچی — گر دست زنی زن بدامن یار

تا از سر تو دست برندارد — مردی کن و زن پشت پا با غیار
اغیار چه باشد بیار پیوند — با سوسن و گل تن زن از خس و خار
اغیار خسانند و ناکسانند — داغ دل و درد سپران سردار
در خدمت اغیار نیک خیزی — وز یار گریزی تفو بر این کار
با یار جهنم خوش است و خرم — اغیار نماید بهشت را غار
اغیارتر از خود ندیده ام من — ای خود چه ظلومی و شوم و غدار
ای خود چکنم با تو چون برآیم — بگذار بمیرم بیا و بگذار
در مصر و فا من عزیز بودم — ای خود تو نبودی مرا چنین خوار
ای خود چه بلائی که از تو دارم — همسواره دل و دیده چون و خونبار
صد بحر خزر از تو در سپر کم موج — صد کوه اُحُد از تو بر دلم بار
در صحبت تو زندگی حرام است — ای مایه حرمان خدا نگهدار
اهلاً لک ای بیخودی و سهلاً — باز آ که بجانم تو را خریدار
باز آ که مرا سوخت خود ز اندوه — باز آ که مرا کشت خود ز آزار
این خود که برنجم از و حجاب است — بیخود نیم از خود ملول و بیزار
ای بیخودی ای مطلع سعادت — ای طلع ارادت طلوع انوار

ای فاتح

ای فاتح و مفتاح حصن دولت — اسپهبد دشمن کشان جبار
ای زنده کن مردگان هجران — ای راهبر طالبان دیدار
از همت تو جان رسد بجانان — همت کن و حق را رسان بحق دار
ای آفت خود ای سلامت من — ای دشمن و هم و عدو ی پندار
ای بیخودی ای ابتدای هستی — ای سازش نور راز تو سورش نار
با هستیم ار آشنا نمائی — بودت بود از نیستی بزنهار
ای هستی ناب ای فروغ خود تاب — ای تاب تو آب بهشت و انهار
ای جمله تو هستی و دیگران نیست — یاران همه گلغنجه و تو گلزار
تو هستی و من بهت حاشش بله — تو گلشکر و من عیل گلخوار
ای وصل تو اصلی که فرع آن نیز — بر هر دو جهان مالک است و مختار
هجران تو دردی که با طبیبان — ناخوش نتواند نمود اظهار
دورا ز تو برنجم بحق یاری — افسرده و دل مرده خواب دیدار
چون بار سفر بست در رفت خود تو — باز آی بیاری ی پرده بردار
ای قائد شهری و رهبر هور — ای آینه دور چرخ دوار
دانی که بدوران هجر هر شب — با دور سپهرم بود پیکار

گلغنجه
بمعنی غنچه است
که خنده می آورد

بار امج و اعزل سخن سر ایم — باشد که شوندم یکی مددکار
گویم که سهیلم مگر کند سهل — این مشکل و این مهمات دشوار
عشقم چو فسرد و زندگان ثابت — اشکم چو شتابندگان سیار
زانها همه بیحاصلی است حاصل — کردار دریی هست هست دادار
ای اوج سپهرت حضیض درگاه — وی اجرام فروزان مستیم مه با
ای آنکه ز سرسبزی تو دارد — هر سال گل و لاله بسرخ رخسار
ای طلعت زیبا ز خلعت تو — آشفتگی هر گلاه و دستار
ای چشم سیه از تو آب خورده — دور از رخ خوب تو گشته بیمار
ای زلف پریشان ز نکهت تو — پهلو زده بر طیبات عطار
ای روشنی روز و چشمت شب — ای جان و توان شمع پس و اقمار
یک روز بمن بین که تیره روزم — روزم ز فراق است چون شب تار
دانی چه بمن میکند جدائی — کاری که کند تیر دی بگلزار
من در کنف صاحب الزمانم — ای مونس جانم مرا میازار
من مادح مولای خافقینم — سلطان سلاطین نیکوکردار
من چاکر پالار نشانتینم — خاقان خواقین راست گفتار

گردون جلالت سمار رفعت — مستودع آیات و کنز اسرار
قطب فلک دانش و درایت — مقیاس هدایت غیاث احرار
معیار سماحت عیار جودت — میزان عنایت ملاذ ابرار
ختم الشفعا خاتم الائمه — مشک ختن حق ختام اخیار
والا نسبش را پیوده نسبت — با بطن بتول است و صلب کرار
عالی نسبش نیز از معالی — تاج سر شاهان چو در شهوار
آباد باد ما لکان املاک — آرام از و ساکنان اقطار
در کرسی جاهش که عرش علم است — بینی همه از عدل و داد آثار
مستور از و العیاذ بالله — لکن کرمش پرده پوش و ستار
او مظهر جامع بود از آن است — چون حضرت بیچون و چند غفار
غفاری و ستاریش مسلم — اما نه برای لئام اشرار
سابق کرم و رحمتش مقدم — لکن نه برای خسان خونخوار
جمع آمده در کوهرش خصوصاً — هر چیزه بود خاص آل اطهار
چون خود همه چشم است چرخ هشتم — از روی بصیرت بکاه تذکار
هم سرورش را نموده اذعان — هم بندگیش را نموده اقرار

اکسیر بود مهر او که کافی است — یک حرف دل آن از برای خرد ار
گردد بصفا چون طلای سبکش — یک قطره کنی طرح گر بقطار
فرخنده زمانی که صیت عدلش — پر نور نماید بلاد و امصار
کرده در انصاف باز و بسته — دست ستم ظالمان جبار
منصور همه مؤمنان مخلص — مقهور همه مشرکین کفار
ای حضرت اعلای صاحب الامر — ای سید امجد سری سالار
ای حجت غالب معین اعوان — ای مهدی هادی نصیر انصار
ای غایب حاضر که غیبت تو — فرسوده تن خائنین و حضار
ای عنصر تو تار و پود عالم — از بود تو پود و جود را تار
قائم بتو هستی خدا پرستی — چونانکه باشجار بسته اثمار
گر تیره دلی معتقد نباشد — اثمار بتو قائل اند و اشجار
ای شخص تو در سطح آفرینش — در نطع زمان در خلال ادوار
جان عظمت در جهان عزت — نور برکت در عیون اعصار
در کنف کفیل تو رایت حق — چون احمد و حیدر بقدر و مقدار
متقن شود از تو اصول و ارکان — روشن شود از تو قلوب و ابصار

دربان ر واقف امیر آفاق — درگاه و ثاقت مطاف زوار
عید تو مبارک بد و پستانت — ویژه بهان پستوده اطوار
سادات سموات معظم — اعقاب تو اخلاف نیک پنجار
این جشن تو پاینده باد و دایر — پاینده بود تا جهان و جاندار
در مدح تو گر خامه کوهر آرد — باشد بحقیقت خجل سپیکه کار
دور از تو شها جان بلب رسید — گنگ است فروغی و حرف بسیار
تا خنده ننماید دهان بستان — چون گریه کند چشم ابر آزار
هر کس که محب تو از بشاشت — درخنده بود و مبدم چو از مار
وآنکس که عدوی تو بود زاندوه — گرید بهه حال روز و شب زار

تعجیل کن ای والی ولایت
آشفته و بیصاحب است بازار

در مدح حضرت مستطاب اشرف میرزا علی اصغرخان صدر اعظم مدظله العالی

نوروز و صدر اعظم و عید خجسته فر — خوب اندرین سه صدر اجل زآن دو خوبتر
نوروز و عید گرچه سعید و مبارک است — اما نه همچو خواجه را دلخجسته فر
سالی سه عید در رمضان بود لاجرم — زنگ نشاط پیر و جوان هر دو بود کر

اینک صباح چرخ برین راهبی درد — هرای جشن و ولوله شادی حشر
یعنی گذشته روزه و مردم برون خوش — بی دلخوری نه زحمت افطار نه سحر
غیبت زروزه می ننمایم که روزه دار — با رهروان راه وصال است همسفر
البته روزه تزکیه نفس آدمی است — خوی فرشته گیرد از آن دیو بدگهر
البته جوع قوت روان بخش اولیاست — جان کرام عاشق این قوت بی ضرر
البته ترک لذت و شهوت سعادتی است — شایان آنکه کار شناس است و باور
البته خواب و خور همه آلایش است و عیب — بیخواب و خور بمرز معالی کند گذر
اما چو روز عید رسد خاصه در بهار — حکمت حکایتی است نه دلکش بمعتبر
فصلی چنین خوش است جوانی و عاشقی — رندی و خانه سوزی و مستی و شور و شر
فصلی چنین که ماشطه گلگت نامیه — سازد بروی ربع و دمن گونه گون صور
فصلی چنین که دولت جان پرور ربیع — رایت زند بخاور و اختر بباختر
از نغمه عنادل و از نعره غزال — غوغاست زیر و زمزمه راغ تا زبر
هرگه نسیم غالیه بو بسر کند بلند — افتد بسجده در قدمش نجم با شجر
چون دست خواجه ابر گهربیز روز و شب — ریزد بدون منت و منت همی درر
وآن شاخ بید مشک چو نوخاسته بتی — کاندر میان ناز نشسته است تا کمر

از سنبل و بنفشه همه طرف جویبار — ماند چنانکه هست ببازار مشک تر
در مرغزار و هامون تشریف عید را — گسترده اند فرش ز دیبای شوشتر
با سبزهٔ بهار و فروغ شکوفه باغ — دارد جمال و جلوهٔ طاوس پس مستر
زنهار خلق خواجه و آن خوی چون بهشت — باغ و بهار قصه سرایند سر بسر
فرزانه صدر اعظم نیکو نهاد راد — دارا و باکرامت دانا و نامور
نقد کمال مایهٔ احسان عیار جود — بود اصیل اصل و ها فضل مشتهر
والا طراز مسند و عالی مقام جاه — بابرترین مفاخر و بابهترین سیر
روز سخا ز حاتم طائی برد گرو — گاه علا ز گنبد گردون کند گذر
یک مرز را ز مائده اش فیض مستدام — یک قوم را ز رأفت اش ز اد مستمر
علام و با درایت کشاف دقایق دان — منبع پستم روان و تن داد و دادگر
پشت و پناه ملت و ایشان بیگاه — گر ز گران کلهٔ گرگان خیره سر
صدر اسپتاره قدر از شوق مدح تو — کلک ربی گرفت چو مرغان باغ پر
همچون هزار دستان صد طرز داستان — خواند همه لطیف و دل افروز و با اثر
نشر مناقب تو پسندیده حرفه است — ویژه ز فاضلان سخندان باخبر
تو در خور سپاسی و من مبدع ثنا — تو صاحب مواهب و من مصدر فکر

تو صاحب سخائی و من ثاقب سخن
خاموش پس چه مانم و بیکار چون حجر

من رازی از تو گویم و بر آفتاب اگر
تازی سپر نماید در سایهٔ قمر

لیکن برای جایزه مدح تو کی کنم
من با قرم نه با قسل و در آمل بقر

کیهان خدای را نپرستم اگر تو را
خواهم برای سیم و زر و حشمت و خطر

من خود بشخصه سیم و زرم از نوال تو
نه بندهٔ گدا روی بند سیم و زر

سیم و زر است قسمت یاران آشوز
بر وزن لاشخور متمتع ز خواب و خور

قوت من است معرفت حق لایموت
سیر از پیاز و از سر شب تا سحر سحر

من شاخ میوه دار ثمر بخش کشورم
نه باد باسماجت و نه بید بی ثمر

روزی گهر نبود سد اگر دست من درست
فرمان دهم بخامه که ارزان کند گهر

حکمت مرا بخواند و نازد بمن کلام
جوید ز من معالی و گوید بمن هنر

آمیغ روشنی پسر علم من لدن
دوشیزگان فلسفه را مهربان پدر

و این جمله شکر نعمت منان منعم است
ورنه پسر حماسه مرا نیست مختصر

خواهم ترا برای ضعیفان این دیار
گردد دوباره جان و نماید بلند سر

خواهم تو را که ملک بتابد برای تو
ورنه مراد و لقمه کم و بیش میرسد

از خوان رزق وکیل قضا کاسه قدر

نه اشتهای خوردن و نه میل مال جاه — یعنی بجایگاه دگر باشدم نظر
صدر ابزرگوار ا امروز زر و زیست — وز من جبارت است ازین گفته شرمسار
فرخ ضمیر روشن تو در کنار تو — قندیل علم و قاید راه است در سفر
تا بوستان بفصل بهار از قدوم گل — چون آسمان ز انجم تابان بود بهم
تا بد همیشه روی تو در صدر احتشام — مانند روشنان فلک با فروغ و فر
تو نوبهار دولت و نوروز ملتی — ای اختیار امت و مختار مختبر
همواره شاد و خرم و سرسبز و سرخ روی — باشی بکام ما و برغم حسود خر
حکم تو در محاکم کشور مدار امر — گردن کشان بامر مطاع تو مؤتمر
مداح حضرت تو فرخی بجای شعر — بر روی صفحه درج دُر ریزد و غرر
اشعار آبدار ثنای تو را زند — بر جان بدسگال تو چون نشتر و شرر

استاد رودکی و سخندان روزه
گویا نگفته اند ازین گفته خوبتر

در شکارپلنگ شاهنشاه شهید سعید ناصرالدین شاه

طیب الله مضجعه گوید

پلنگ

پلنگ نوزدهم نیز با کمال غرور — قدم نهاد بمیدان خسرو منصور

پلنگ هیجدهم را دو روز پیش ندید — که بود صد ره ازو بیشتر بخود مغرور

پلنگ نوزدهم نیز اندران میدان — که سنگ خاره شود خاک زیر سم ستور

نمود ناله پس از غرشی چو غرش رعد — باحتیاط نمود از پل حیات عبور

پلنگ نوزدهم چون پلنگ هیجدهم — خبر نداشت که بیحاصل است غرمن زور

پلنگ نوزدهم از پلنگ هیجدهم — هزار بار فزونتر جسور بود و غیور

ملک چکویم سبحان واحد القهار — بقهر خویش نمود آن غیور را مقهور

پلنگ ظالم و شه عادل است و ظالم کش — چه جابری که نشد پیش عدل شه مجبور

خوش آن قصیده که اندر پلنگ شصتم من — کنم چو نظم برم آب لؤلؤ منثور

زشت شاه و ز اشعار من پلنگان را — وظیفه ایست که در جمعها شود منظور

توای پلنگ بخون غوطه ور زناوک شاه — چو سرخ روی شدی باش تا ابد مسرور

برای آنکه بخوانند از تو نیز دو سطر — در آنکتاب که تاریخها بود مسطور

بنوش باده فروغی که شد شکار ملک

پلنگ نوزدهم نیز با کمال غرور

در مدح مرحوم شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد

السلطنه وزیر علوم طاب ثراه گوید

خوش است بادهٔ رنگین از آنکه بادبهار — چو زلف یار بود مشکبوی و عنبربار
برنگ اطلس رومی بود عصا بر کل — ببوی نافهٔ چینی وزد نسیم بهار
گرفته باغ زاردی بهشت فرتبشت — درو پدید هزاران صحیفه نقش و نگار
هلال جلوه مصور چنانکه انگلیون — طیور جمله نواخوان چنانکه موسیقار
ز لاله کوه نماید چو تلی از شنگرف — ز سبزه دشت نماید چو کانی از زنگار
فرو ده زینت گیتی فروغ لاله تر — گرفته ساحت هامون شمیم مشک تتار
سمن ز شاخ سمن صبحدم چنان تابد — که عقد گوهر رخشان ز گوش گلرویان
کجاست آنکه همی بست غنچهٔ گل سرخ — چو نوعروس پس پرآزرم پرده بر رخسار
چه شد کنون که بهر کوی و هرگذر دیدم — چو شاهدان نمایند عاشقان دیدار
شگفت نیست درختان اگر سماع کنند — ز استماع نشید تذرو و صوت هزار
نشاط جوی که جوها در روضه ها شده اند — همه نمونهٔ جنات تجری الانهار
سرود مرغ مغنی شنو که آن صدره — به از ترنم مطرب به از ترانهٔ تار
سخن درست نباشد کنون ز بحث فروع — که به ز ضرب اصول است لحن صلصل و یار
دو سال رفت که یکتن ندید گریهٔ ابر — چنانکه خندهٔ گل نیز می نبود بکار

هزار شکر که امسال روزگار آسود — ز رنج آفت پیرار و درد و محنت پار

بپرس تا ز رکد دبستان زیبا بر — بریخت از صدف ابر لؤلؤ شهوار

جهان گرفت ز فیض نزول رحمت حق — جمال طلعت کشمیر و رونق فرخار

ز آب گشت پدیدار ای عجب آتش — ز این عجب نبود از مهیمن دادار

چهار شعله بگلشن کنون بود روشن — وزین قرار سعین شود شمار چهار

شرار شعله مزدو نور و آتش طور — فروغ آذر برزین و اشتعال بهار

نوبهار اسم آتشکده بوده است. فروغ و بهار را شاید بدان پایه

کمر بلاله و سوری و ارغوان و شقیق — مگر که بر تو زند راست صدق این گفتار

درین زمان فرح بخش از زبان خرد — مرا بدیع سؤالی است یا ولی الأبصار

چه رو نمود که نو گشت این جهان کهن — شباب و خرمی تازه یافت دیگر بار

چه شد که گشت چنین بارور زباد درخت — که گفت تا که زند بر حنیه در گلزار

زمین زمین که شد رشک روضهٔ خلخ — صبا بامر که شد شرم طبلهٔ عطار

که بست منطقهٔ برگ بر نطاق شجر — که کرد مجمرهٔ لاله پر ز عود قمار

چه پیش ازین ز جهان کم شد و کنون افزود — پدید گشت چه از نیستی کنار و صفا

توان آنکه ندهست و نیست آن بایست — سبب چه بود و سبب که چون برآمد کار

همه مشیت پروردگار دانم و بس — ز هر چه بود و شد و بعد ازین شود ناچار

علی الدوام عنایات او بیاد آرم — وز آن چنانکه توانم شوم سپاس گذار
ز کار پارسم او ساعتی بیندیشم — کشم صفیر که سبحان واحد القهار
جز این دو هیچ نگویم سخن دگر گویم — بود نیایش شهزاده فلک مقدار
امیر جمله ملک زادگان و وزیر علوم — که هست حضرت رادش خدایگان کبار
قیاس اسم بزرگش کمیته تا دانی — که نیست غیر مسمای پروری و فخار
سپهر مجد و معالی جهان فضل و هنر — عیار جاه و بزرگی نهاد حلم و وقار
حصار دولت او آسمان بارفعت — ضمیر روشن او آفتاب پر انوار
بگاه کشف حقایق چو لجهٔ متواج — بروز نشر معارف چو قلزم زخار
بعهد دانی از جمع بخردان ممتاز — بفکر صائب از خیل سپردان مختار
بنفس پاک و بطبع سلیم و عقل بزرگ — بود خلاصهٔ ادوار و نخبهٔ اقطار
بدان یگانه که او را بری دوگانهٔ فرض — چنین یگانه نیاید مگر پس از اعصار
هم از فواضل او شیخ و شاب مستغنی — هم از فضایل او خاص و عام برخوردار
کسی که هست سراپا کمال و دانش و دید — بفضل او شود از پای تا بسر اقرار
وگر درست در آن صدر منشرح بینند — کند یقین که هم این است مخزن الاسرار
کسان که ناقد هر نقد و قلبشان بینم — بحضرتش همه آرند نقد استظهار

شاهزاده علیقلی میرزا (تخلص فخری بوده)

دلش گشاده ترا زجبهه مبارک اوست
چنانکه پایه علش فزون ترا زاقدار

کجا محامد اوصاف او شمار کنم
چو می نیاید در حیّز حساب و شمار

اگر شوی تو بیابان نورد و گیتی گرد
بگام هوش سپاری هزار شهر و دیار

بهیچ مرز نیابی چو او درست منش
بهیچ شهر نه بینی چو او تمام عیار

ز صد هنر از نکوئی که در سجیت اوست
برای خصم نباشد مجال یک انکار

بزرگوار امین بنده مشتهر بادیب
که پیش ازینم می بود نظم شعر شعار

کنون ز نظم نیارم بهیچ رو دم زد
اگرچه بود توانم بزرگ در اشعار

معین است که ایران زمین نخواهد نظم
اگرچه باشد نظم قصیده یا گفتار

گذشت آنکه سخن بود نوعی از گوهر
کنون ز هنر یکی قصّه بیاد بیار

ولیک شخص تو چون اهل فضل معرفت است
بود که نزد تو نبود چنین عزیزی خوار

بسا لیان ز تو بشنود دام محامد نیک
از آن ثنای تو بنموده ام بدین سنجار

وگرنه بنده کجا و حدیث شعر و غزل
کز آن بفخر زنیم در زمانه یا باعار

طریق من چه بود چاکری اهل طریق
همه سیاحت بلدان و دیدن امصار

فقر شاد و زدیدار این و آن آزاد
به بسته دو کتف حرص و آز را ستوار

غرض ثنای تو را چون کران و پایان نیست
کنم شریطه این چامه با دعای تو یار

همیشه تا که بیاید بهار از پس دی وز آن شکفته شود باغ و راغ رازها

تو چون بهار بمانی بسالیان خرم
ز حضرت تو جهان را فروغ و فرّ و ضیا

در عید مولود حضرت ختمی مرتبت صلّی الله علیه و آله گوید

عید مولود سید اکبر خواجهٔ کاینات پیغمبر
بهمه دوستان مبارک باد بمن و تو بکلبته و مهتر
از شرف باشد این همایون عید چشم اعیاد و جای او بر سر
جشن اسلام و شادی ایمان شود و نیرو و سعادت رهبر
روح اوقات و راحت ایام بخت و اقبال صادر و مصدر
ثمر روزها بود آن روز که درخت امید داده ثمر
بهترین ساعت است آن ساعت که نهال کمال آرد بر
پس درین ساعت و درین روزات عید ما شور ما سرور و ظفر
بود بودی که جود او باشد شامل حال انجم و اختر
بسپهر برین که از قدرت چرخ افلاک را کند چنبر
بسمائی که زیر پایهٔ او مینماید طلوع شمس و قمر

بسحابی که دست رحمت اوست — باعطا میرسد بخشکست و بدتر
بفروزنده مرکزی که بود — عالم عقل و علم را محور
بمحیطی که موج دانش اوست — کشتی حلم را بود لنگر
بفرستاده مذکر در انبوت — رفرف اوج بر رفعت پر

بکرین فارسی که با جبروت — زین نهد بر براق فضل و هنر
بملیکی که بخشد از سر مهر — ملکوت جلال را افسر
بجهان داوری که منشورش — زیر ناسوت را نموده زبر
بمحمد با حمد مختار — بشفیع مشفع محشر
خاتم انبیا رسول خدا — مصطفی رهنمای جن و بشر
صاحب دین بسجهٔ سلکه — آمر قادر قضا و قدر
حکمت او برون زکم و کیف — نعمت او فزون ز حد و مر
آنکه پیشی گرفت و بیشی یافت — چونکه با جبرئیل کرد سفر
آنکه فتح رخ حقیقت را — جای آئینه است یا مظهر
از نوالش بود حیات جهان — از معانی بود روان صور
زیر پایش بلند و محکم شد — سر سودان بن بنی الاصفر

زآن یم لطف و ذرق ایمان — هست ایمن زتند باد خطر
زآن دم پاک بیضهٔ اسلام — جانفزاتر زبیضهٔ عنبر
ای سرانبیا رسول مجید — بهمه مرسلین مه و سپهر
ای بهمه تو بوعلا اعلی — وی زکین تو بو الحکم ابتر
آفتابی و یار تست ضیا — هور را روشنی بود در خور
دین تو قدر ما بلند نمود — لاجرم مشکناب گشت جگر
تربیت سنت تو باشد و بس — وز تو این جنبش جنود و فکر
بار ور از تو گشته نخل خیال — شده زآنرو مرا بلند نظر
شکر باری خدای را که گرفت — دلق مسکین زبر و تو زیور
همه از تست ای مربی کل — قمر و ظل او سنا و سپهر
عاشق روی تو ذکار الملک — بندهٔ صادق ثنا گستر
بهر نعت تو و ستایش آل — از پس حمد حضرت داور
آرد از بحر طبع لؤلؤ خیز — دری و قیمتی دُر و گوهر
وز گلستان خاطر خرم — لاله و ضیمران و سیسنبر
یاز اعلا و قدس علیین — حور و غلمان و جنت و کوثر

همه گویند و پس نخواهد گفت اینچنین شعرهای تازه و تر

سهل و آسان بسان آب روان

نه زعود و شباب مشکل تر

در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه گوید

دیده چون بازگشت و دل بیدار متمتع شوی ز دیدن یار

چه متمتع بری ز طلعت او نیست چون دیده باز و دل بیدار

دل بکار است و بعد از آن دیده بیدل و دیده بنال و بزار

دل بدست آر و دیده تا گردی خرم از وصل یار و دولتیار

با دل و دیده مرد رهرو را سینه باشد مشارق الانوار

بیدل و دیده از کجا داند کاین گل لاله است و آن خس و خار

بیدل و دیده زندگانی تو هست چون زندگانی دیوار

بیدل و دیده هیچ من باشد زار از ماجرای هجر و نزار

خشه صد چنان رستم کش صد چه باشد که صد هزار هزار

وای و صد وای بر من مهجور آه و صد آه از غم بسیار

چکنم با که درد دل گویم مرده ام مانده دل شکسته فکار

قبر بهتر مرا که غیبت دوست — مرگ خوشتر مرا که دوری ازاو

سر من خاکپای او گر چه — نکند ناز من بخاک گذار

کاروان بلا ز کشور وی — پنج آید و چهار چهار

با کمان ابروی در افکندم — که پلنگ افکن است و شیر شکار

پا برهنه پیاده من در راه — او دو اسپه نه چار اسبه سوار

از پس رنگهای تازه مرا — بخزانی چنین نموده دو چار

نازنینی که از جمال جمیل — میبرد جلوه و صفای بهار

حسنش از ناز و عشوه مستغنی — همچنین از نیاز عاشق زار

گر پریشان بود سخن این بحث — وارد آید بطرهٔ دلدار

برخی آنکه چشم بیمارش — کرده از عافیت مرا بیزار

برخی او گر چه حکمت او — کرده این تن درست را بیمار

بکند هر چه میکند که از او — نیست آزار گر کند آزار

منت نار و نور او دارم — گر چه میسوزدم بنور و بنار

آفتاب است و گر بتابد روی — میکند روز روشنم شب تار

صبر از روی عجب چگونه کنم — من و اینکار رحمتا انکار

گر ثواب است ترک او گفتن — توبه از این ثواب و استغفار
گر گناه است یاد او بردن — من و ننگ گناه و بردن بار
هست چون او نقم است عذاب — نیست چون او جحیم است دیار
دور از او را چنان باشد — که مرا میرنند زنده بدار
آنچه از درد عشق او گفتم — نیست با لله عشری از اعشار
مردم از غصه ندیدن او — مردنی چون فراق او دشوار
من عبث اینچنین شکسته نیم — کوه را غصه میکند هموار
بود آیا که از عمارت دل — باز بینم توجه احرار
بگذرد این کشاکش و زحمت — صلح آید بسر رسد پیکار
از پس این تموز سرما سوز — باز آرد درخت بختم بار
نامرادی اگر نبندد رخت — ندهد کرم او من ناچار
دامن صاحب الزمان گیرم — حجة الله همای استظهار
علم العلم هادی الاعلین — عمد العقل مهدی المختار
ثم الکون سابس الائمه — سند الدهر سید الابرار
مبدع الجود باعث الابداع — مصنع القدر صانع الاقدار

گاهم العقیط باسط الرأفة — حافظ الستر کاشف الأسرار

حامی عدل و حارس نصفت — ماحی ظلم و دافع ضرار

اولین بود صد هزار وجود — آخرین فیض بخش هشت و چهار

مالک عصر نصرت و فیروزی — قائد جیش فهم و استبصار

منزل قدس و مهبط تقدیس — مرجع خیر و ملجأ اخیار

آفتاب مضیء و ماه منیر — کارفرمای ثابت و سیار

در کنش آسمان هشتم را — از بلندی بود محیط و مدار

جاعل نور و ظلمت است بلی — لیل از و لیل شد نهار نهار

روشنی در زمان او باقدر — تیرگی رو سیاه و بیمقدار

روز او چون رسد عزیز شود — گرچه امروز گشته دانش خوار

معرفت در رکاب او منصور — جهل و بوجهل تار گشته و مار

کرسی عدل محترم چون عرش — حضرتش روی آن گرفته قرار

پادشاهی کند امام بحق — قدسیانش همه سپه و سردار

مشیند شود مبانی ملک — دست دولت رسد باستقرار

نام سیاستش شنوند — ذکر سبحان واحد القهار

نیز هنگام عفو او گویند — ان ذا المن غافر الستار
در همایون جناب او بینند — لطف بستار و بخش غفار
نعمتش شامل است و فیضش عام — این بتأیید و آن باستمرار
تخم امید وی زمین چون کشت — در دل خویش کشت برخوردار
کمترین حاصلی از آن کشت است — رفعت و وسعت جبال و بحار
ای امان خدا و راحت خلق — سود ده الملک صفوة الامصار
ای حیات جهان و جان خرد — زندگی بخش عالمان کبار
خاکپای جوابسرآیت — سرمه دیدهٔ اولی الابصار
سیر در گلشن محبت تو — آب جنات تحتها الانهار
با تو پیوند اگر نمیکردند — بودها را نه بود و بود و نه تار
همه جا حاضرتی و غیبت تو — غم یار است و شادی اغیار
بحضور تو خسته شد آفاق — در غیاب تو رنجه شد اقطار
تا بکی زحمت فلان سفله — تا کجا نکبت فلان ادبار
سوخت جان از خیانت خائن — خست تن از بطالت غدار
ای سمار و سحاب رحمت و عدل — خشک شد کشتها بیا و ببار

کاظم الغیظ باسط الرأفة — حافظ الستر کاشف الأسرار

حامی عدل و حارس نصفت — ماحی ظلم و دافع ضرار

اولین بود صد هزار وجود — آخرین فیض بخش هشت و چهار

مالک عصر نصرت و فیروزی — قائد جیش فهم و استبصار

منزل قدس و مهبط تقدیس — مرجع خیر و ملجاء اخیار

آفتاب مضیء و ماه منیر — کارفرمای ثابت و سیار

در کمش آسمان هشتم را — از بلندی بود محیط و مدار

جاعل نور و ظلمت است بلی — لیل از و لیل شد نهار نهار

روشنی در زمان او باقیست — تیرگی روسیاه و بیمقدار

روز او چون رسد عزیز شود — گرچه امروز گشته دانش خوار

معرفت در رکاب او منصور — جهل و بوجهل تار گشته و مار.

کرسی عدل محترم چون عرش — حضرتش روی آن گرفته قرار

پادشاهی کند امام بحق — قدسیانش همه سپر و سردار

مشیدشود مبانی ملک — دست دولت رسد باستقرار

تمام سیاستش شنوند — ذکر سبحان واحد القهار

نیز هنگام عفو او گویند — ان ذا المن غافر الستار
در همایون جناب او بینند — لطف بستار و بخش غفار
نعمتش شامل است و فیضش عام — این بتاید و آن بپستراد
تخم امید وی زمین چون کشت — در دل خویش کشت برخوردار
کمترین حاصلی از آن کشت است — رفعت و وسعت جبال و بحار
ای امان خدا و راحت خلق — سود و الملک صفوة الامصار
ای حیات جهان و جان جهد — زندگی بخش عالمان کبار
خاکپای جوابسرا آیت — سرمه دیده اولی الابصار
سیر در گلشن محبت تو — آب جنات تحتها الانهار
با تو پیوند اگر نمیکردند — بود ها را نه بود بود و نه تار
همه جا حاضری و غیبت تو — غم یار است و شادی اغیار
بحضور تو خسته شد آفاق — در غیاب تو رنجه شد اقطار
تا بکی زحمت فلان سفله — تا کجا نکبت فلان ادبار
سوخت جان از خیانت خائن — خست تن از بطالت غدار
ای سماء و سحاب رحمت و عدل — خشک شد کشتها بیا و ببار

تا زتلخی پراست دشیرینی　　خم خمار و سلهٔ عقار
باد شیرین مذاق شیفتهٔ تو　　از شکرهای روح بخش ثمار
آنچنان تلخ کام دشمن تو　　که کند یاد زهر افعی و مار
ماوج خاص تو ذکاء الملک　　که بود از نوادر اعصار
در ثنایت زگنج طبع آرد　　دُرّ ابیات و کوهر اشعار

عید مولود تو مبارک باد
بمحمّد و آله الأطهار

در مدح اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی مظفّرالدّین شاه خلّد الله ملکه و سلطانه گوید

بیا که بوی خوش بید مشک و بادهٔ ناب　　برآن سراست که پهلو زند بمشک و گلاب
فجسته عید همایون و دولت نوروز　　مبارک است بفرزانه شاه و دولتیاب
خوشا طلیعهٔ سوری و طلعت سوسن　　یکی چو پیک وصال و یکی چو روی نگار
بگیر راه گلستان و کش بصحرا رخت　　بکار نامه بین نیک و بگذر از همه کار
ازاین طراوت و این طرفه نقشهای بدیع　　حکایتی است شگفت و شگرف در گلزار

صبا مصوّر روح است و نقشبند حیات
سرا صحیفهٔ مانی و بوستان فرخار

چمن که بود با فسردگی چو خاطر من
کنون نمونه بود از بهشت و از انهار

بگوش هوش نیوش آواز چنگ و نی خوشتر
نوای حلقهٔ خروش تذرو و نغمهٔ سار

چو شعر سعدی هر بار خوانده آید
هزار بار چو خواند بشاخ تازه هزار

علی الصباح که شد رایت ربیع بلند
چو بخت خسرو وافکند سایه بر اقطار

زدند بر در دولتسرای گل نوبت
گشود بند قبا غنچه بست سر ما بار

گرفت از دم عیسی مگر اجازه که کرد
دوباره زنده جهان را نسیم غالیه بار

شکوفه گشت عیان چون بیاض غرهٔ حور
بنفشه داد نشان از سواد طرهٔ یار

دگر پرند نیارند مردم از شستر
دگر بدیده نیاید پستاره در شب تار

بنوظهوری مندیل سبزه در هامون
ز روشنائی قندیل لاله در کهسار

بکوه چون نگری پشت کرده پرشنگرف
بدشت کر گذری رو نهفته در زنگار

بسر گرفت چو آن طشت سیم و زر زرکس
کسان بهیچ گرفتند درهم و دینار

[illegible]

بهار دولت ابو مظفر اقرین شاه
محیط عدل مهین راد مکرمت آثار

روان داد و دهش اختیار خوبی و خیر
سر ملوک معظم مؤید مختار

زبندگان نپسندد تنی مگر مقبل
زچاکران نگزیند کسی بجز اخیار

چنان بنیک گراید زبد کند پرهیز
که گل بحضرت او تن زند زصحبت خار

عجب نباشد اگر در خجسته دولت او
ظلوم توبه بیاید جهول استغفار

بعلم عاشق و چون عقل صرف دشمن جهل
بدانش است چه کردار شاه و چه گفتار

زاخترش همه را اختری و بهروری
بگوهرش همه را استناد و استظهار

دلش بروز سخا همچو مهر در خرد او
کفش بگاه عطا همچو ابر در آذار

شریف و دون را هموار فیض او شامل
علی الخصوص کسی را که دانش است شعار

بدور او همه یکسان بود ضعیف و قوی
نه زین اذیت و نه زآن تحمل آزار

برای آنکه پر و بال ظلم را سوزد
شرار غضبش نور را نماید نار

بقصد آنکه بهر مرز و ناحیت تابد
جمال عدل از و گشته مطلع الانوار

باختصار نمودم ثنای شه که کسی
مبالغت ننماید کمان در این اشعار

ملک فرشته و احسان او ست بیحد و مر
زمین و سروری آسایش بین و یسار

چو شمس جمله فروغ و چو بدر جمله شروق
چو ابر جمله نوال و چو کوه جمله وقار

ازین صفات نکو بر سراغ داری اگر
بخاکپای همایون شه بیا و بیار

همیشه تا که بهار آید و شود خرم
زفر سبزه و گل باغ را میان دکنار

بود ممالک شه را کنار هیچو میان — پر از لطایف اثمار و نزهت ازهار
ملک تخت و از و سر فراز تاج کیان — ز عمر و دولت و اقبال و بخت برخوردار

ثنای شه چو فروغی بنظم آرد بگوی
که بشنوی همه احسنت از در و دیوار

و له ایضاً

باغم بسر مبر که درین دهر پر غرور — بر دامن او بود که شود همدم سرور
با هر چه کرد کار تو را داده شاد باش — و ز هر چه می ندارد از آن باش بانفور
نعمت که داد یزدان کن شکر آن ازانک — مشکور کشت سعی کسی کو بود شکور
کفران نعمتی که کنی شد دو کفه آن — سودت ازین دو کفه چه ای بنده کفور
تهذیب خلق کن تو نه تذهیب قصر و کاخ — خلق مهذب تو مذهب کند قصور
آن کن که حلیه های معارف کنی بر — ور نه بر کنند بساکس خز و سمور
هر چه آن خرد سرود تو زو دوش بکار بند — و ز هر چه میل طبع بود باش از آن صبور
از جنس علم و فضل مشو مقترن بفضل — ای نوع باکمال مباش از کمال دور
خواهی شوی ز گردون افزون بدور دنی — زانانکه در جمال شموس اند یا بدور
غلمان مخواه ساقی و کوثر مگوی می — تا جلوه گر بچشم تو گردد بهشت و حور

دل را مده بزرگس بیمار دلبران ... ی مثل تو را در رسد فتور

دانم ستور طبع تو نهمار تو پسند است کن ریاضتی که رام نمائی تو این ستور

ما این گزندگان خیال وشمار دهم پیوسته در نشوری واگه نه از نشور

خواهی کنی ز جهل ابوجهل را حکم آنجا که هست عقل گران سنگ را قصور

اندر جهان جیفه همان به که سر کنی با همت همای نه با خصلت نسور

آزاده شو بحیث آزادگان گزین تا کی غمان وشادنشینی ز سوگ و سور

از هر چه خوست با منش مردمی بسان کاین یک حساب هست صحاح و دگر کسور

دل سخت دار لختی تا چند همچو خس افسرده گردی از ظل تفسیده از حرور

روزی گرت هوای قناعت فتد بسر شو روزه دار گرچه نباشد تو را سحور

کحل و ذرور حیرت و عبرت بدیده کش کافی است بهر چشم تو این کحل و آن ذرور

در زانگه گشت گوش حقایق شنوگران پند ادیب نیز بود گوش را فطور

خیز ای بطبع روشن از زم هو رو ما کاری بکن که رشک برد بر تو ماه و هور

کار تو این بس است که همواره در غیاب گوئی ثنا و محمدت منشی حضور

میر بزرگ مرتبه دانای فیلسوف کان هنر محیط ادب منبع شعور

با طبع او ز جرمیا ور دگر گهر با خلق او ببزم مسوزان و گر بخور

پنهان بود بگوهر او شیمه های پاک — پیدا بود ز جبهه او لمعه های نور
از هر حدیث دلکش او عقلها برند — کیفیتی که روح برد از می طهور
او مظهر بزرگ کمال و کرامت است — و اینک ز شخص او بود این هر دو را ظهور
انشای او که باشد ایجاد معرفت — برتر از آن بود که بخاطر کند خطور
عبدالحمید کسب بلاغت کند از آن — روزی که کلک او دهد آرایش سطور
صدره فصیحتر بود از قس ساعده — ور غیر ازین سرائی این دعویی است زور
از وی پدید دانش و فضل و کرم چنانک — آواز از عناد ل و پرواز از طیور
او عیسی است و زنده بدو پیکر کمال — او موسی است و قلهٔ مجد و جلال طور
ای مصدر کرامت بیحد و انتها — ای سلوت ضمایر و ای بهجت صدور
جائی که جای حلم در آنجا توئی حلیم — و آنجا که جای غیرت آنجا شوی غیور
بحری است فکرت تو که کشتی وهم را — از فرط عرض و طول نشاید از آن عبور
تو امین از خطائی و مستغرق صواب — بینندهٔ عواقب و دانندهٔ امور
داعی بدولت تو کبار اند تا صغار — مادح بحضرت تو اناث اند تا ذکور
میرا بزرگوارا بایاد حضرتت — من بنده را هزار سرور است و صد حبور
خواهم که یار باشم با چاکران تو — هیچ ار لبوب یار گزینند از قشور

با من کنی عنایت وگویند مردمان — در حضرت سلیمان شد سر بلند مور
تا گوهر ثنای تو آرم از آن برون — در بحر طبع خویش نهان کرده ام بحور
تا دل پذیر باشد بیمار را شفا — تا سود مند باشد مخمور را خمور
بیمار غم نگردی هرگز بروزگار — مخمور از محن نشوی تا بنفخ صور
هر روز عزت تو فزون تر شود ز دی — فرتور افزونی و نقد تو را فتور
جود کف تو باشد آسانکه در سنین — بسط ید تو باشد چندانکه در شهور

گوهر همی بخشی اما بکیل و من
در زر دهی نباشد جز بالش و کرو

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

زسعی باد بهار و ز فیض ابر مطیر — چمن ز سبزه و گل گشت چون بخ و کشمیر
کشید پرده ز رخسار لاله باد بهار — برو نمود جواهر نثار ابر مطیر
جمال عالم آزرم صحف انگلیون — فروغ بخش همی ارغوان بجای زریر
بسی شگفت نباشد ز اعتدال هوا — که همچو آب شود خاک تیره عکس پذیر
کمال دولت اردیبهشت و نیسان را — مبشر است صفا و طراوت است بشیر
برای آنکه شهان قدر وقت بشناسند — شمیم لاله فرستد بهر دیار سفیر

منظم است و مصفی نظیر باغ ارم
حدیقه‌های فرح‌بخش و روضه‌های نضیر

مگر درست ببینی بروی شاهد عیش
چو دست و روی بشوئی بیرکه بین و غدیر

برقص موج که از جنبش ملایم آن
خیال مرد مصور رزرده کند تصویر

شگرف کاری کلک نسیم سلسله ساز
بند فکرت آزاده را نموده اسیر

نبود آب روان گر زعاملان بهار
که کرده بود در آرایش چمن تقصیر

چه روی داده که هر صبح و شام دست صبا
نهد بگردن وی چون مقصران زنجیر

بیا که رخت بگلشن کشیم و خوش باشیم
بهشت کرمی روز بلند و مهر منیر

سمن چریم و نمائیم بستر از ریحان
برآوریم چو مرغان نغمه سنج صفیر

بجای آنکه کشیدیم در شبان دراز
زبیم هجر تو بیگاه و گاه آه و نفیر

زبید مشک نمودیم یاد و از سنبل
نمونه‌های گلاب و شانه‌های عبیر

بانتظار که فصل ربیع چون آید
دوباره قیر سپیده را کند سفید چو شیر

بیا که قیر گنون شیر گشت و ظلمت نور
از آنکه رنگ جوانی گرفت عالم پیر

مده هوای گلستان و باغ را از دست
نوای بلبل شیدا و نعره نخجیر

کنار چشمه جاری و زیر سایه سرو
نشسته تن زده از صحبت صغیر و کبیر

دمی بیا سا با نقشهای خامه صنع
همی نظر کن در کار کرد کار قدیر

یکی نگوئی کا مسال از برای چه بود — دو هفته موکب کل را در آمدن تأخیر
برای آنکه بیک روز هر دو باز آیند — کشید چند گهی انتظار عید غدیر
به پیش هر دو کنون خسروان برند نیاز — که هر دو راست بدل مهر شاه عرش سریر
علی اعلی سلطان اولیا که بود — چنانکه دانم و دانند را دو خیبر گیر
یگانه فارس میدان صفدر تی و قتال — بفتح و نصرت مولی بصلح و جنگ امیر
بهر غزا که معین شخص او بود سپهدار — بود مقدمة الجیش لشکرش تقدیر
چو ذوالفقارش آید برون ز غلاف نیام — شود گریزان شیر و کشد زبانه بسیر
بغیر تیغ سرافشان مملکت گیرش — هزار ناحیه تقریر او کند تسخیر
بخطبه های همایون او اگر بینی — تو را درست نماید زبده این تقریر
بقدر و قیمت آیات بینات نبی — اگر نباشد آن جمله را بود تفسیر
سخن ز حضرت او گر کنی بباید کرد — مجلدات بفرهنگ کاملان تحریر
ز معجزات و کرامات بیحساب و شمار — ز امرهای مهم و ز کارهای خطیر
بزرگوار و نخستین امام و رهبر ما — توئی ملاذ غنی و توئی پناه فقیر
توئی زعیم همام و توئی غیاث انام — توئی بشیر نذیر و توئی خبیر بصیر
توئی جواد کریم و توئی رؤف رحیم — توئی عزیز حکیم و توئی ولی نصیر

توئی که مظهر حقی و در تو حق ظاهر — بچشم آنکه ترا دید راست زد بشبیه خبیر
توئی تجلی ذات و نظر بوحدت آن — کسی ندید تو را در جهان همال و نظیر
در آستان رفیعت اثر مجاور شد — بود فسانه و افسون اثر ز چرخ اثیر
بصدق نیت اگر رمزی از محبت تو — بسنگ خاره نویسند میکند تاثیر
بقدر خویش رهی علم کیمیا داند — همان ولای تو باشد اگر بود اکسیر
مرا رضای خدا و قبول حضرت تو — کند خلاص ز اندیشهٔ قلیل و کثیر
بخواب دیدم وقتی ریاض جنت را — با آستان تو کردند عارفان تعبیر
خجسته جشن تو و عید شیعیان و مهان — مبارک است بویژه باین غلام حقیر
ترا چو مدح کند در زمین ذکار ملک — فرشته گوید بر بام آسمان تکبیر

نه حد تست فروغی ثنای حضرت شاه
بقصر قصیده نتوان شدن بقدر قصیر

(ایضاً)

گشتند باغ و راغ ز تاثیر نوبهار — همچون نگارخانهٔ مانی پر از نگار
شد مطلع کواکب گلزار و بوستان — شد معدن جواهر هامون و کوهسار
باد مراد نامیه سازی ز باختر — آب حیات بادیه جاری ز جویبار

آمد زمان

آمد زمان آنکه کند کار چنگ عود — صوت تذرو و غلغل قمری خروش سار
هر صبح و شام بر سر سیسنبر و سمن — دست سحاب لؤلؤ لالا کند نثار
کاری است بس خجسته نشاط ای ستایگر — اقبال و ز دو از پس یزدان پاک کار
فصل ربیع رایت دولت چو برفراشت — با ثروت و سعادت با یمن و با یسار
پاشید ابر آب و چمن را نسیم رفت — بستند صف صنوف ریاحین مشکبار
گلهای رنگ رنگ گروه از پی گروه — مرغان نغمه سنج قطار از پی قطار
سوری بپیش تخت زمرد جلوپس کرد — در تهنیت هزاران گویا خطیب وار
بودم بخلوت اندر هنگام صبحدم — از خنگ غم پیاده برخاست طرب سوار
بی برگ و ساز خرم و بی چنگ و نای خوش — کان لحظه گشت حجره مرا رشک لاله زار
با آب و تاب نیسان آمد مرا بهر — آن ماه چارده شبه شاخ ستاره وار
سروی چگونه سروی آزرم کاشمر — ترکی چگونه ترکی آشوب قندهار
عارض تبارک الله تابنده مشعله — ابرو نعوذ بالله برنده ذوالفقار

رویش بهار خرم و از ضمیران لطف
در هم شکسته بسته ره نافه تتار

باقی مفقود شده است

در مدح حضرت اشرف اتابک اعظم امین السلطان مدظله العالی

جمال طلعت نوروز و ابر گوهربار — بنفشه طبری آب سبزه باد بهار
ز خلق خواجه خبر مده و آن مخور — که اختیار جهان است و در جهان مختار
بیا که لاله چراغان نموده در البرز — چو روز روشن از آن گشته دشت پر انوار
بباغ گر گذر نی تبت است یا کشمیر — براغ گر نگری خلخ است یا فرخار
بیا که سنبل سیراب آمد از ره دور — برنگ طرهٔ یار و بوی مشک تتار
شد از شقایق صحرا چو کوهی ارژنگ — شد از ریاحین هامون چو کانی از رنگار
بیا که طرف چمنها ز جویهای روان — بود نمونهٔ جنات تحتها الانهار
شکوفه چون پر طاوس و خاک بوقلمون — درخت طوطی و هندوستان بود گلزار
بیا که هست چو اشعار انوری دلکش — نوای بلبل و قمری خروش عکه و ساز
تذرو و تیهو بربط زنند در وادی — گوزن و آهو سوسن چرند در کهسار
بیا که دور سماع است و گاه وجد و طرب — شب نشاط عزیزان و روز دیدن یار
هوا مساعد و دست صبا مصور روح — نسیم صبح بنکهت چو طبلهٔ عطار
زمین بنزهت باغ بهشت و صحرا سبز — نهار خوشتر از لیل و لیل به ز نهار
چمن ز کان زمرد کند حدیث دمن — همی کساد نماید عقیق را بازار

کنون روایت منقول و صحبت معقول — حکایت گل سرخ است و شور عشق هزار

چه التفات بود طبع را درین موسم — بجنس موعظه و فقد ناگرفته عیار

سه چیز راه خرد میزند بحکم حکیم — شراب روشن و فصل بهار و روی نگار

خوش است بادهٔ رنگین اگرچه توبه من — همیشه مایهٔ دردسر است و مانع کار

بهار و توبه اگر حرف راست میخواهی — همان ندامت پاداست و زحمت پیار

بهار و توبه بسال گذشته در هر روز — هزار بار ازین توبه کردم استغفار

بهار و توبه مگر لاف معرفت نزنی — وگرنه بهر چه آسان خود کنی دشوار

بهار تازه و گلشن بهشت و کشور امن — ملک بحشمت جمشید و خواجه دولتیار

تو ای بهار جوانی بت بهشتی روی — از آنچه گفتم و دانی کنون بیا و بیار

از آن مفرح یاقوت رنگ رمانی — که با تجلی نور است و با طبیعت نار

عصای پیر و نشاط جوان محرک ذوق — ممد مدرک صاحبدلان نیک شعار

ظهور دانش افزاد طبع را مقیاس — بروز معنی اشخاص و هوش را معیار

از آن شراب مروق که چون بیاشامند — شوند فارغ و آسوده از بلای خمار

از آن رحیق مصفی که گر بدست آید — رهروان هنر از کدورت بسیار

از آن خلاصه که با درد و صاف آن باشد — ضمیر اهل صفا را بر استی سروکار

بروز عید بآئین مهتران عجمم — هرآنکه خورد شود از حیات برخوردار

ولیک بنده همان تایم که بودستم — تو این مطایبه را بنده و مزاح شمار

شراب نیست شعراست و بهر خوردن نیست — بگو ولیک مخور ورنه خار راهی خوار

شراب من همه آگاهی است و دانش و فضل — نشاط من همه مدح خدایگان کبار

سر صدور معظم اتابک اعظم — محیط جود و کرم آسمان حلم و وقار

روان عقل و ادب خواجه بزرگ که هست — کمال و دانش در حضرتش مشیر و مشار

خجسته مخزن فرخنده منظرش باشد — نظیر روضه مینو ز گونه گونه ثمار

در آن حدیقه دلبند و بوستان بدیع — که هست کعبه آمال و قبله احرار

همه شمایل یمن است در شمال و جنوب — همه میامن یسر است در یمین و یسار

شب بهار رصد خانه ایست بر که در آن — ز عکس انجم و دیدار ثابت و سیار

در آن محوطه با فر و غ و کاخ رفیع — که هست آیت تأیید ایزد داور

هزار صفه و هر صفه مجمع الاشراف — هزار غرفه و هر غرفه مخزن الاسرار

بنا بلند و خداوندگار در مرکز — چو آفتاب فروزان و گنبد دوار

بامر خسرو عادل همی دهد انصاف — نبی عامل ظالم همی کند اصرار

رای راحت ملت چنان کشد زحمت — که خود تو گوئی آزاد باشد از آزار

عیان زخدمت اُو مردکار را قیمت — فزون بحضرت اُو اهل علم را مقدار
مخالفش بعطایش همی شود نایل — معاندش بکمالش همی کند اقرار
بزرگوار اصفهد را ثنا و مدحت تو — بود حلاوت گفتار و زینت اشعار
تو را اگر نستایم چنانکه میباید — چه حاصل است مرا از نتایج افکار
بهار و عید خوش آید مرا بدین موجب — که هست موقع این کار و وقت این اظهار
چو سال نوشود و کاه تهنیت گردد — همی بشکر گرایم دل سپاس گذار
قصیده گویم و چون بیک خرامی آیم — درین رواق معلی محل استظهار
همی ببالم بر خویش و از رفیقان پیش — بدان صفت که سپهدار فاتح و سرکار
بسر بلندی در مقدم مبارک تو — همی بخوانم و تحسین نیوشم از حضار
چو از رتی که بخسرو ابوالفوارس خواند — خوش و نکو زپی هم رسید عید و بهار
همیشه تا که کند چشم خلق را روشن — بباغ و بستان دیدار سبزه و ازهار
بود بخاک درت چشم اهل دل روشن — درخت بخت تو را باد فرّ و شوکت بار
بچند سال که تعداد آن فزون خواهد — یگانه مالک املاک و داور احرار

در آستان تو از شعر تر ذکار الملک
بروز عید کند در و مشک و عود نثار

در ثنا و مدح حضرت صاحب الأمر عجل الله تعالی فرجه

مرغ هوی را مده زیاده ازین پر — مرغ فزون دید پر پرید فزون تر
بال هوی را ببند و از پر آن کاه — مرغ چنین را نه بال باید و نه پر
اهل هوائی تو پس نه مرد خدائی — مرد خدا را هوی نباشد در خور
در خور مرد خدا خداست نه خرما — عشوه خر را چو خورد سالان کم خر
خرما و آنگاه در طبیعت محرور — زهر بود جان بپای و تن زن ازین خور
خرمن سوری بباغ و قسمت تو خار — ابلق گردون بزین و مرکب تو خر
ظلمت باطن زدای تا که نباشد — چشم تو چندان براه نور مه و خور
نور حقیقت طلب نه تابش انجم — ماه مقنع کجا و مهر منور
روشنی چشم دل چو نیست چه بینی — غیر سواد و بیاض ابیض و احمر
ابیض و احمر همه فریب و غرور است — نامش گه زر نهند و گاهی زیور
باز روز زیور تو راست الفت و پیوند — بیدلی و داده دل بدر و بگوهر
گوهر دانش مخواه و دُر دریات — آیه رفعت مخوان و سوره کوثر
رفعت و کوثر بآن دهند که بهند — بر در و کوشک سرای فقر و فناکر
فقر و فنا راست چون بملک بقا راه — هست غنی بینوا فقیر تونگر

گر بقای

گر ببقای چند انباشی باقی — ای همه فانی ز هر چه داری بگذر
بگذر باری ز فقر و جاه سلیمان — کم زن آری ز ملک و مال سکندر
جاه دو روزه تو را مباد مسلّم — ملک دو هفته تو را مباد مسخّر
بگذرد و گر نگذشت چه میبود — آب مشوب ثقیل شور مکدّر
تا کی زیبا بدیده آید لاله — تا کی شیرین بکام باشد شکّر
چند مهتاست این شراب مصفّی — چند گوارا است این طعام مزعفر
گر همه این است نیست گوهر اشیا — لایق با همتان عالی گوهر
چیست همه این جهان و فرّهی او — نیست اگر ساحت و سعادت دیگر
دوحه معنی اگر نخواهد بر داد — آه ازین شاخ بی شکوفه بی بر
گر ثمر خلقت و حیات همین است — وای بحال وجود ناقص ابتر
گلشن عرفان چو می نباشد ریّان — کاش نبیستی نه خشک ماند و نه تر
دور از آن در که دور از آن نتوان بود — خاک سیه باد بود ما را بسر
دل به نیاساید و نگیرد آرام — تا نشود دولت وصال میسّر
هجران چون نشتر است و حرمان دشنه — جمله سر و کار ما بدشنه و نشتر
زنده و مرده نخورده هیچ و نبرده — باخته و ساخته بسیر ز معتر

آه که در بسته است بخت و ندانم
دست که خواهد گشود عاقبت این در

دانم استغفرالله از چه ندانم
دست همایون را و حجت داور

صاحب عصر و زمان ستوده سجایا
مهدی هادی ملاذ اعظم و اکبر

افضل و اجمل اجل و اشرف و اصفی
اتقی و اعلی اخص و ارفع و انور

عین کمال نبی محمد محمود
عکس جمال برادر همال پیمبر

سرور سید اسپرور سینهٔ زهرا
هوی هوید اضیاء دیدهٔ حیدر

حضرت قائم که در ظهور نماید
داد مجسم بدیده عدل مصور

این کره را نه که صد هزار دگر را
اوست مدار و محیط و مرکز و محور

با ملکوت وجود همدم و همراز
با جبروت جلال همره و همسر

جان شده تن هشته تار وحدت رشته
عاشق دلداده گشته خود همه دلبر

کرده معین مکان بذروهٔ لاهوت
ترک تعین نموده صادر و مصدر

در دل او جمع بی ضرورت تفریق
کشف و شهود و ظهور و ظاهر و مظهر

نقشهٔ تسلیم راست حلش مقیاس
زورق تفویض راست علش لنگر

حل مهام و محل قدرت بیچون
در کف قدرش زمام امر مقدر

در بر کیهان نموده جوشش جامه
بر سر گردون نهاده بوشش افسر

جوهر جسم معارف است و حقایق — کم ز عرض نزد جسم پاکش جوهر
در شب میلاد او که عید سعید است — رحمت حق بر سر است و نعمت در بر
ای بوجود تو زشت و زیبا محتاج — احمر و ابیض چنانکه اسود و اصفر
ای ز فروغ تو تابناک و مزین — تودهٔ غبرا چنانکه طارم اخضر
اسود و ابیض است و ادنی اعلی — لاحق تو سابق است و کهتر مهتر
دولت تو بیزوال و کشور محروس — درگه تو آسمان و دربان اختر
وانکه نهد سر بر آستان رفعت — هست امیر مهان و سید سرور
خلق تو را گر برند نام نماید — جمله جهان را نفخ و طیب معطر
بر دهنم خاک باد و بر سر و بر چشم — خاک تو را گر دهم نه از ره زفر
هر دل و هر جان که مهد مهر تو باشد — فتوی دادم که طاهر است و مطهر
منتظرانیم ای سحاب کرامت — کشت جهان خشک و چشم خلق از آن تر
شدت از حد گذشتای فرج حق — باری در عاجزان مسکین بنگر
تا که ثواب و گناه را بتو دارند — اجر و جزا نیک و بد سعادت و کیفر
باد محبت تو را ثواب و سعادت — دیدن آن طلعت مبارک اژدر
وانکه نه مشتاق آن جمال بنیند — غیر و بال و نکال و خنگر آذر

این را بسکن همارهٔ دوزخ و زیران — آن را قسمت همیشه جنت و کوثر
منقبت صاحب الزمان و فروغی — خستهٔ مضطر بین و فرخی و فرّ
خود چه کم آید که اجر منقبتم را — فرخی و فرّ دهد به خستهٔ مضطر

فرخی و فرّ راست دیدهٔ حق بین
نه درون نه گوهر و نه اسب و نه استر

در پلنگ کشتن شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه طاب ثراه

باز افکند پلنگی ملک شیر شکار — جان و سر برخی شست ملک معجزه کار
شست شه معجزه کار است و بسی نیست عجب — که کند صید پلنگی ملک معجزه کار
تیر شاهنشه ازین جنس ستمکار غیور — آنقدر کشته و افکنده که ناید بشمار
تیر خسرو بقضا ماند و بیچاره پلنگ — راستی را چکند چون بقضا گشت دچار
چاره آن است که گیرد همه جا راه عدم — چونکه از هر طرفی بسته بود راه فرار
آری از بهر پلنگان نبود آسایش — تا نخواهند از آن شست مبارک زنها
شاه زنهار نخواهد به پلنگان دادن — گر آمدم که ز بیداد کنند استغفار
توبه بایست ز خونخواری و آزار کنند — ور نه جز این نکند شست ملک با خونخوار
دشمنی نیست ملک را و اگر هست بود — با همین شست و همین تیر مرا در هر کار

تا که مظلوم

تا کہ مظلوم بیاساید و ایمن گردد به که هر روز شود خسرو منصور سعار

ای ملک هیچو فروغی همه عالم باشند
دست و بازوی همایون تو را شکر گذار

ایضاً در پلنگ کشتن شاهنشاه شهید صاحبقران

طیب الله مضجعه

می بده ای بت صید افکن من با دف و چنگ که بیک حمله بیفکند شهنشه دو پلنگ

چهره گلرنگ کن از خون زنان زانگونه کز دنخچیر که از خون پلنگان گلرنگ

دو قوی پنجه گذشتند بجد از سر جان صید را خسرو منصور چو فرمود آهنگ

راستی آن دو بدانديش نمودند شتاب ورنه الطاف ملک باز همی کرد درنگ

گرچه من بعد نمودند طلب راه گریز لیک از تیزروی شه عرصه بر آنها شد تنگ

کار را سخت تر از سنگ چو دیدند زدند از پشیمانی و افسوس سر خویش بسنگ

ای بسا حیله و نیرنگ که بردند بکار لیک با کار قضا سود ندارد نیرنگ

عاقبت چاره همین بود که گردند آن دو برخی شست شهنشاهی و آن تیر خدنگ

کشته گشتند و هر آنکس که چنین کشته شود سرخ رو باشد و آسوده ز اندیشه ننگ

گشت

گشت این عبرت شیران و پلنگان جسور
وحشیان گرچه ندارند نصیب از فرهنگ

با غلامان ملک نیست بجز صلح صلاح
که پلنگان قوی صرفه نبرند در جنگ

مختصر دشمن شه غرقه بخون است بیا
می بده ای بت صیدافکن من با دف و چنگ

می بده تا بنشاط آیم و در مدحت شاه
تو سن طبع کنم زین و بر آن بندم تنگ

نه فروغی نکنم دعوی مداحی شه
که بود مرکب اندیشه درین مرحله لنگ

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه

مرا چکار بماهیتی ز بون و علیل
من و غلامی درگاه آن وجود اصیل

بهست وهستی اگر دیده درست تورا
چه استعانه بماهیتی ز بون و علیل

از آن هیولی کان صورتیست بیحاصل
زکم و کیف چه معنی کند کسی تحصیل

ز جزر لایتجزی و فهم جوهر فرد
تورا حقایق ایقان اگر شود تکمیل

زهی کمال و زهی دانش و زهی فرهنگ
که بیهمال و مثال است و بی نظیر و عدیل

رقیل و قال غرض کسب معرفت باشد
بمعرفت چو نکوئی سخن چه قال و چه قیل

تورا غرایب قرآن کند مفسر فضل
بشرط آنکه بدانی تنزل از تنزیل

ولیک هست در آیات بینات نبی
لوایحی که بود فوق عالم ترتیل

بحکم عقل بزرگان و خاصگان دانند — فصوص حکمت تفسیر و علت تأویل
صعود راهروان را درست میدانند — کسی که نیک بداند نزول جبرائیل
بیا که با تو حکایت کنم ز جان کلام — ز مطلبی که مدلل بود بدون دلیل
بشرع و کیش ادب جان حکمت است اخلاق — حکیم باش و خداوند خلق و خوی خلیل
محمدست که فرمود آدمی باید — بخلق نیک شود همچو کردگار جلیل
تو را چه بهتر ازین موعظت اگر داری — بیار و باز نمار او موجب تضلیل
بهیچ بندی اگر خود بحق نپیوندی — بیا و قلب دخل را بنقد کن تبدیل
بدست آر بسیط الحقیقه را دامن — مرکبی و زپی هست آفت تحلیل
بنار و نور جمال و جلال جلوه و جا — بزلف پرخم و چشم سیاه و خد اسیل
بعقل و علم بعشق و طلب بجود و سجود — بهوش ثاقب و فهم درست و رای اصیل
بخانه که بنا کرده است ابراهیم — بمروه و بصفا و بحجر اسماعیل
که هرچه هست جز آن بود ناب نابود است — اگر عتیل خفیف و اگر عتل ثقیل
گر او عذاب کند به که دیگران احسان — گر او عتاب کند به که دیگران تجیل
بعشق ز نتوان کند از علی دل زود — برو که نیست رهی معتقد بعقل عتیل
جهان چه باشد و مال جهان که از پی آن — علی الدوام دهی تن بزحمت تنکیل

مبند دل بدیاری که اندرو هر روز
شود ذلیل عزیزو شود عزیز ذلیل

حدیث حشمت خوارزمشه شنیدستی
وگر ازو چه شنیدی و از مقام و محل

بگاه مرگ نبودش طراز و حلهٔ مرگ
همانکه مالک ملکی عریض بود و طویل

ازین مقوله برایت زنم هزار مثل
بیا که سینهٔ من هست جامع التمثیل

مشو بخیل که این خصلت است از قارون
حسد مورز که این سنت است از قابیل

مخواه غازه مکن چهره سرخ همچو زنان
هوای نیل چو داری بکش بصورت نیل

شوی بلند نظر ناظر مناظر قدس
بچشم نیل کشی گر بحکم پاکان میل

بجد و جهد ریاضت مگر رسند عیان
باحترام ذبیح و باحتشام خلیل

بلا و کشتن نفس است و درد و رنج بلی
عبث نبود که یعقوب گشت اسرائیل

پیران همه فرزانه اند و گوهر حذق
اگرچه نیست چو موسی برتبت حزقیل

بزرگ دار سران راه و پاک طبعان را
که از مصب همه آب است تا منبع نیل

مشو ملول اگر داستان مفصل شد
حکیم گفت که تطهیر زاید از تفصیل

تبارک الله ازان دل که فارغ از جزئیست
بعشق کل شده از شوق فهم جزء کلیل

ز صد هزار خیالم یکی نماند و برفت
ز دل نشاط کثیر و ز سر هوای قلیل

هزار بار مراد ید اهل دل خوشتر
ز چشم و ابروی سحاره و سیم و محیل

زبار بناحت پاکان سخن سرای کی
کربار عشق بتان بعد ازین بود تحمیل

بدار پاس فسردغی که با مجال حال
قوی است پنجه و بازوی شاهد این جمیل

متاز رخش کمیت سم عنان بگردانی
چو از مراکب گردان شود بلند صهیل

اگر بچه قیدم شد شیر و غوره ام حلوا
چو خواب رفت ز سرمستی خرید این فیل

هنوز طبع بود در تذکر و تذکار
هنوز نفس بود در تعقل و تعلیل

بود دراز چو دست تطاول اغوا
بود طویل چو ذیل تحکم تسویل

شوم دخیل و بیاسایم از مهالک راه
بآن حظیره که کروبیان شوند دخیل

بذیل همت والای حجة ابن حسن
که شد نجات دری را بسنه و چاه کفیل

ولی قاهر حق صاحب الزمان که بجود
وجود و بود جهان را بود کفیل و کیل

امام عصر که کونین را کند آزاد
از آن زمان که دهد جا بزیر ظل ظلیل

همه محامد او صاف او بود فرقان
همه مناقب اطوار او بود انجیل

ولای او همه تنزیه و ذکر او تقدیس
ثنای او همه تسبیح و مدح او تهلیل

وصی اعظم کرار را گزیده نژاد
رسول اکرم مختار را ستوده سلیل

زهر او ست تو را یک سپهر فوز عظیم
ز مدح او ست مرا یک بهشت اجر جزیل

ثنای او چو سرایم فرشتگان گویند
کم از تلاوت قرآن نباشد این ترتیل

برای دیده و سپر از غبار درگاه او
کنند تا جوران سرمه خسروان کحیل

به از سجود ندانم اگر بخاک درش
شود میسر و گردد نصیب من تقبیل

زکیل مکرمت و رشحهٔ کرامت او
کمال یافته میکائیل فضل میکائیل

کند توجه او زنده جان علم و خرد
چنانکه زنده شود تن ز صور اسرافیل

شب وداد است مسعود او چراغان را
ز مهر و ماه نمود است آسمان قندیل

غبار خواست ز دود دن ز ستم مرکب او
که مشتری بفلک کرد طیلسان مندیل

بهر اوست محلی و از حلی عاطل
دلم که حاصل تحصیل او بود تعطیل

محیط عدل جهاندار صاحب الامرا
باعتساف جهان بین و انحراف سبیل

به کینه توزی نادان و زحمت دانا
باقتحام ضلال و بحنت تضلیل

بناطقی که نگیرد کلیم را بکلام
بناقدی که نداند مثال را ز مثیل

گهی بجد شکند پشت علم و عرفان جهل
گهی بهزل زند طعنه بر جواد بخیل

نه قصه ایست زاد تا دباعطا و نوال
نه صحبتی است زاد بدال بی نظیر و بدیل

مگر اراده خدام با عنایت تو
اداره دهد از فرط عاطفت تشکیل

وگرنه صورت اشکال کار ما هرگز
نمیشود متمتع ز معنی تسهیل

غلام تو ام کند که دل ز دوی ریا
گذشته از بد و نیک جهان چو غول و پیل

تو را نزیل و بمنزل توام نیاز و نیاز — بشارگاه نزول و ببارگاه رحیل
اگر نشسته ام از غیر چاکران تو دست — بآب دیدهٔ من حکم کن در این تعجیل
چنانکه دانی در شرح صدر قدر تو من — بسی چکامه سرودم بصورت تذییل
ولیک هیچ نگفتم که فهم و دانش من — بود قلیل و قلیل است علت تعلیل
همین قلیل گر افتد پسند آن حضرت — مرا رسد که کنم فخر بر نصیب و جمیل
همواره تا که بود شاد کام مالک مال — همیشه تا که بود زیر بار مرد معیل
بود محب تو همواره در نشاط و سرور — بود عدوی تو پیوسته در زفیر و عویل

زغیبت تو بجان آمدیم و فرسودیم
بس این درنگ شها در ظهور کن تعجیل

در پلنگ کشتن شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه

انار الله برهانه

غزالی را پلنگی کشت قاتل — ز عدل و انتقام شاه غافل
پلنگ جور پیشه کی خبر داشت — که غافل نیست از وی شاه عادل
چه میدانست کانصاف ملک هست — بوحش و طیر هامون نیز شامل

یقین چشم ملک را دور دید او — که ناسنجیده فکری کرد باطل
نباشد چشم شه دور از ضعیفان — بود دور ار بصد فرسنگ منزل
بقصد رفع ظلم از پستمندان — نماید سال و مه طی مراحل
چو بیداد از پلنگ آمد بخبیر — ملک را سوخت در این ماجرا دل
بآن تازی نژاد بادتک گفت — الا ای مجبار مظلوم عجل
بما دارند عالم چشم امید — برو این رشته امید مگسل
غرض خسرو همی گفت و همی راند — مگر آسان کند این کار مشکل
پلنگ همچو کوه از دیدن شاه — تو گوئی شد گرفتار زلازل
ز سهم آهنین پیکان شه گشت — بسان چوب خشک اندر مفاصل
دل از جان کند و بر او گشت معلوم — که گرد ابی بود در پیش هایل
برای آنکه زین پس بد سرشتان — نگردند از ره انصاف مایل
زشت رحمت دادار تیری — برو همچون بلا گردید نازل
قضا گفتا باو دیدی که گردد — بعهد عدل شه مقتول قاتل

فروغی وحشیان را نیز دیدم
باحسان و بجود شاه نایل

تو را نزیل و بمنزل توام نیاز و نماز — بشارگاه نزول و ببارمادر حیل
اگر نشسته ام از غیر چاکران تو دست — بآب دیدهٔ من حکم کن در این تعجیل
چنانکه دانی در شرح صدر قدر تو من — بسی چکامه سرودم بصورت تذییل
ولیک هیچ نگفتم که فهم و دانش من — بود قلیل و قلیل است علت تقلیل
همین قلیل گر افتد پسند آن حضرت — مرا رسد که کنم فخر بر نصیب و جمیل
همواره تا که بود شاد کام مالک مال — همیشه تا که بود زیر بار مرد معیل
بود محب تو همواره در نشاط و سرور — بود عدوی تو پیوسته در زفیر و عویل

زغیبت تو بجان آمدیم و فرسودیم
بس این درنگ شها در ظهور کن تعجیل

در پلنگ کشتن شاهنشاه شهید ناصرالدین شاه

انار الله برهانه

غزالی را پلنگی کشت قاتل — ز عدل و انتقام شاه غافل
پلنگ جور پیشه کی خبر داشت — که غافل نیست از وی شاه عادل
چه میدانست کانصاف ملک هست — بوحش و طیر هامون نیز شامل

یقین چشم ملک را دور دید او — که ناسنجیده فکری کرد باطل
نباشد چشم شه دور از ضعیفان — بود دور ار بصد فرسنگ و منزل
بقصد رفع ظلم از مستمندان — نماید سال و مه طی مراحل
چو بیداد از پلنگ آبدنخجیر — ملک را سوخت در این باجرا دل
بآن تازی نژاد با تک گفت — الا ای مجبار مظلوم عجل
بما دارند عالم چشم امید — بر و این رشته امید مگسل
غرض خسرو همی گفت و همی تاخت — مگر آسان کند این کار مشکل
پلنگ همچو کوه از دیدن شاه — تو گوئی شد گرفتار زلازل
ز سم آهنین پیکان شه گشت — بسان چوب خشک اورا مفاصل
دل از جان کند و بر او گشت معلوم — که گرد ابی بود در پیش هایل
برای آنکه زین پس بد سرشتان — نگردند از ره انصاف مایل
نوشت رحمت داور تیری — برو همچون بلا گردید نازل
قضا گفتا باو دیدی که گردد — بعهد عدل شه مقتول قاتل

فروغی وحشیان را نیز دیدم
باحسان و بجود شاه نایل

در مدح حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه

جوان غافل زحال و پیر جاهل — ازین پیر و جوان ما را چه حاصل
جوان را چاره غفلت توان کرد — چه باید کرد با پیران جاهل
بجان گر زنده باشد شخص کو جان — بدل دانا بود گر مرد کو دل
هوس پس آنگه سخن از زشت و زیبا — هوی زآن پس تمیز حق و باطل
خرد گوید که آن نقدیست مغشوش — خدا داند که این کاریست مشکل
چو ابکم شد خطیب مجلس آرا — زند بیهوده دم دانای وائل
اگر باقل شود حیران عجب نیست — بدو رانی که حیران است باقل
همه طرف اساطیر و ارجیف — همه یاوه بر اهین و دلایل
زند پهلو همی کانا بدانا — خورد ضربت همی عالی زسافل
برو دیوانه شو همرنگ یاران — توانی گر شنیدن حرف عاقل
چو دست فکر شد از چاره کوتاه — چو پای اسب تازی ماند در گل
زاقلیدس بجان شکل حماری — فراگیر و بحل حل مسائل
دمی کن همسری با لعب لاعب — زمانی شادزی با هزل هازل
ولی سخت آیدم کآن طبع عالی — ببازیچه شود مشغول و مایل

الا ای شاهباز اوج رفعت — مکن در آشیان بوم منزل
چه از ما و اچو ویران است ماوا — چه از محفل چو زندان است محفل
بیا تا با تو گویم وا سپتا نها — ز ربع کلده و اطلال بابل
ز کرسیهای ملک از شوش و اکباتن — ز خار جها که وقتی بود داخل
ز صنعا ریمن شام و فلسطین — ز مصر و نوبه سودان و سواحل
ز نهر طونه و از رود آمو — جبال صاعد و آجام نازل
ز سینهائی که مارا بود و آن را — بسا طی نمودندی تو افضل
مجرّی گشت و در معنی نماند است — او آخر را بجز ذکر اوایل
پراکنده شده جمعی و شملی — که نیمی از جهان را بود شامل
چو آن آتش فشان کوهی که گردد — پراکنده ز آسیب زلازل
چو باد جهل و موج فتنه برخاست — حوادث کرد رو چون سیل هایل
همه شد هیچ و از آن آزمونها — نبرده بهره غافل باز غافل
همان آتش و همان کاسه همان خون — چو ماضی دان جمال عالم قابل
بجز گفتار ارواح مکرم — فقط حرف است قلقل یا که قلقل
که سامع را کند مفتون قائل

سراسپه جوما را مرزما را — گرفته کذب کاذب جبل جاعل
بهر سور و نمائی ره سپاری — همه احداث باشد یا نوازل
دو صد دجال و مهدی باز غائب — اسیر مشکلاتم رب سهل
دراین عید سعید عالم افروز — که خیر عاجل است و لطف آجل
چو بیستا بیم و از آجل بوحشت — برای جمله خواهم خیر عاجل
بفرو یمن مدح صاحب الامر — یگانه حجت منان باذل
امام عصر سلطان سلاطین — خداوند خداوندان عادل
امین الله اعظم مخزن ستر — رجا و واثق معطی و سائل
پناه انس و جن مشهود و مستور — ملاذ و ملجا موصول و واصل
بخاکپای او کسب سری را — نوید عبده چیپال و هرقل
مطیعانش شهان ذوالمکارم — غلامانش جهان بوالفضایل
همه اعمال او انعام و احسان — همه عمال او کافی و کافل
جهان ظل جهاندار است و درروی — نهان و آشکارا ظل ذی ظل
بود کشت امید بندگان را — عطا و جود او چون طل و وابل
دهد زو آب تاثیر طراوت — که خشکی را کند نابود زایل

شود

شود ز و خاک اکسیر سعادت — که ناقص را کند در حال کامل
نگاه او بگاه میل صحت — نماید چارهٔ بیماری سل
کند چون خضر تش آهنگ نرمی — رود کیفیت تندی ز قلقل
وگر اندیشهٔ تندی نماید — کند تریاق کار رستم قاتل
اگر ذرّه شود همسنگ البرز — فلک با درکش گردد معادل
مناقب خاص آن زیبند حضرت — ایادی فیض آن فرّخ اناجیل
ضرورانیست آن صافی و پاکی — ملک نبود چنین نیکو خصایل
اما ما صاحب العصر انوداتی — مشارب در چه حال است و منازل
رزایا کرده سد راه مزایا — عقایل کشته همدرد ارامل
نه از اجباب اسمی در مساکن — نه از اصحاب رسمی در منازل
میان نور علم و ساحت ما — شده تیره حجاب جهل حایل
سکون رفته شکسته شیشهٔ صبر — مطایا خسته و اماندهٔ وابل
تهی از خون عروق جهد و غیرت — گسسته بند و پیوند مفاصل
چو حاصل نیست در موضوع و واضع — چو بمعنی بود مجهول و حامل
شها عالم پناها وقت آن است — که بیند دیده آن فرّخ شمایل

زمجبس

زمجمس پا نهد محبوس پس بیرون — رهد از رنج اغلال و سلاسل
خلاصه ای فروغ و تابش عصر — ظهورت شمس شارق بخت مقبل
اگر فرمان نهضت میدهد حق — یکی بنگر در این اوضاع و عجل
دگر ارالملک و مرغان سحرخوان — هزاران از تذروان و عنادل

ثنا خوان تو اند و با قبولت
همه مقبول تر از این مقبل

در جشن عروسی پسرهای آتابک اعظم امین السلطان

دو شاخ گل ز دو پیوند تازه یافت کمال — بدان مثابه که پیوند دولت و اقبال
بلی چو شاخ ز پیوند تازه محکم شد — شکوفه آرد و آنگه ثمر دهد بکمال
قران مشتری و زهره گر بدهد شب پیش — سپهر غالیه گون رفته و فروجمال
دو نونهال برومند را نمود امروز — ستاره یار دو پیوند با شکوه و جلال
ستاره یار شود چون ستاره یار شود — دو تازه غصن معطنم دو فرخنده نهال
دلیل بخت بلند است و سرمدی دولت — مثال وصلت میمون فرخی تمثال
شب دراز مهل دیده باز کن آرمهر — طلوع صبح سعادت ببین و روز وصال
تبارک الله ازین بزم عیش و محفل سور — سرای رفعت و ایوان فضل و کاخ کمال

در آستانهٔ آن جا گرفته گنج گهر — که مقبلان سخن سنج را کند خوشحال
بیمن عاطفت و فیض معرفت مشحون — حصیص و اوج کنار و میان جنوب و شمال
بصفحهٔ گرنگری از گل است رنگارنگ — بغرفه گر گذری از نمل است تا لآل
نه آن گلی که بود جفت خار و خواری بخش — نه آن دلی که بود خصم عقل و دانش و مال
ز یکطرف شعرا جمله با سفینهٔ شعر — ز یکجهت امرا نیز با خزینهٔ مال
همه دماغ پر از مشکناب و عنبر تر — همه رواق پر از سیم سرخ و عقد لآل
عطا و جایزهٔ شیخ و شوخ در رسانت — بود حصول امانی و حاصل آمال
پذیره خادم و مخدوم بر اریکهٔ مجد — نموده مجلسیان را نشاط استقبال
بود تا بکنف اعظم خدایگان بزرگ — بصدر مجلس و مانندگان بصف نعال
گهی بحضرت او شعر تهنیت خوانیم — دمی مطایبه را سر کنیم قال و مقال
بگاه ضرب اصول و بوقت کار عمل — زنیم دست بتقلید مطرب و قوال
همی بتضمین شوخی کنیم و بربائیم — ز ساق لعبت رقاصه نیز خلخال
شب نشاط خداوندگار و روز طرب — چه جای فکرت بیهوده است و خیل خیال
مرا چه کار که این جاهل است و آن عالم — مرا چه کار که این صادق است و آن محتال
بهیچ کار در این روز و شب ندارم چشم — مگر معانقه با آن دو چشم همچو غزال

مرا بقول

مرا بقول غضاری دلی بود مفتون — بآن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
هلاک چشمهٔ حیوان آن دهن شده ام — که تشنه لب او کشته است آب زلال
نگار لاله رخی دلربا و عاشق کش — بتیغ ابروی خونریز و غمزهٔ قتال
بتی که طرهٔ پرتاب او همی دارد — هزار سلسله دل در سلاسل و اغلال
گل شگفته بود پیش عارضش چو زریر — مه دو هفته شود نزد طلعتش چو هلال
زلعل عقده گشا مدح خواجه چون گوید — گرفشاند و پهلو زند بسحر حلال
بزرگوار معظم جمال ملت و ملک — که اختیار جهان است و افتخار رجال
قرین و مثل ندارد و گر نه میگفتم — بود مقدم اقران و قدوهٔ امثال
خدایگانا در مدحت تو روز دگر — کنم حدیث که تفصیل دارد این اجمال
بکار مدح و ثنای تو مرد دانشمند — علی الخصوص فروغی نیکند اهمال
ولی بحسن دو فرزند ارجمند تو من — زخود همی نتوانم تمیز دال از زال
ازین قصیده غرض عرض تهنیت باشد — بچاکران تو دانشوران نیک خصال
بزیر سایهٔ لطف تو کامیاب شدند — بسی رتبه فروزندگان فرخ فال
ازین دو پشت تو همواره گرم باشد و ملک — بپشت گرمی تو این از فتور و زوال
همیشه گلبن جاه تو با ثمر باشد — از آن دو شاخ برومند بی نظیر و همال

برای آنکه باوج شرف مقام کنی　　عطا نموده تو را علی نوال دُوبال

توای اتابک اعظم همای اوج شرف

باین دُوبال معظم علی الدوام ببال

(ایضاً)

بصدر اعظم ایران خدایگان کریم　　خجسته عید همایون جم کند تکریم

خجسته عید همایون جم مبارک باد　　بصدر اعظم ایران خدایگان کریم

ستون حشمت سرمد پناه ملت و ملک　　نقاوه شرف و فخر آل ابراهیم

خوشا ربیع معظم که از کرامت آن　　بیک اشاره شود زنده با ربیع رمیم

گذشت صولت برد و رسید دولت ورد　　بیا که تازه کند نو بهار عهد قدیم

علی الصباح چو بر سبزه چمن گذرد　　چو خلق خواجه بر د آب مشکناب نسیم

هزار دایره بر روی بر که سازد باد　　بشکل نون و بانداز لام و هیئت جیم

کنار جوی ز بوی بنفشه نافه طراز　　صبا ز ناف غزالان نموده وام شمیم

ز چشم نرگس ابروی بوستان اینک　　بدلنوازی آزرم چشت است و نعیم

چو چشم و ابروی مه طلعتان ز عنابک　　نه آن بسرمه تکحیل و نه این بوسمه و سیم

ز طرف گلشن باشد حکایتی فردوس　　ز آب باران باشد روایتی تسنیم

بسان آتش رخشنده لاله اندر کوه — بشاخسار شکوفه نظیر در نظیر
دهان غنچه تبسم نموده میگوید — زهی سعادت و راحت پس از غنا
مرا که بود قدی نخلی چو قامت دال — مرا که بود دلی تنگتر ز حلقهٔ م
کنون هوای نشاط است و میل گردش و سیر — سر معاشرت و اختیار یار و
دگر نخواهم در زیر خرقه کرد مقام — دگر نیارم در کنج خانه گشت مق
برون خرامم هر چند پیر و خسته دلم — براغ و دشت کشم هفته دو رخت و گل
دمی که آتش موسی بمن نماید گل — شوم بطور تجلی سخن سرا چو کلی
هر آنچه گویم از حکمت و ادب گویم — زنکته ها که بود در خور ادیب حکی
ز مدح خواجه و از محضر معظم او — که هر که بشنود از جان و دل کند تعظ
وزیر کافی صدر الصدور صاحب دی — عطای مطلق عین نوال لطف عمی
عظیم کشور فرزانه هنر پرور — سپهر رفعت چشمت فزای خلق عظی
مطیع حضرت او عالمی ز رای اصیل — رهین منت او ملتی ز من جسیم
بآفتاب رسد از ضمیر انور او — فروغ گوهر پاک و ضیای قلب سلی
به بث احسان باشد مدار او ایثار — ببذل نعمت باشد شعار وی تعمی
کجاست فضلی با او بود شقیق و شفیق — کجاست خیری در آن بود شریک و سه

خدایگانا صدرا ستاره قدرمها — توئی که درخور مدحی ولایق تعظیم
توئی که حرمت جاه تورا چو شرط ادب — نهد برای تو عقل بزرگوار حریم
توئی که صیت بزرگی و احتشام تورا — بجای هدیه صبا میبرد بهفت اقلیم
توئی که هرچه نمائی طلب زدون وشریف — اگرچه جان گرامی بود کند تقدیم
پسند دیده کسی چون تو مهربان و رئوف — بآه سینه مسکین بانگ چشم یتیم
برای همه کس دم از سیاستی قوم زند — تمام کار تو سر مشق باشد و تعلیم
همان عنایت پاینده تو خلقی را — نمود زنده بجان آفرین خدای رحیم
بجز کرامت تو هیچکس نیارد کرد — زخاک خشک پدیدار معدن زر و سیم
چه فوجهای دعا گو گرفت دانش تو — از آن سپس که نه امید ماند و نه بیم
زحکمت تو هزاران سقیم صحت یافت — خدای خواست که باشی تو خود شفای سقیم
غرض برای دلبستوای مالکان خرد — حلال گشت ز تو زندگی پس از تحریم
همیشه تا که بسایس نظام گیرد ملک — همار تا نبود چاره از رئیس و زعیم
علی الدوام بود حضرت تورا در بر — شعار تشیت ملک و جامه تنظیم
تورا هزار فروغی بود ثنا گستر — مرا تو باشی و قسمت مؤید تقسیم
رهی بزیر علم سر بلند چون پرچم — علم تو در همه عالم بعون حی علیم

در مدح

در مدح مرحوم حاجی میرزا حسینخان سپهسالار اعظم طاب ثراه

لوای جشن را جنباند پرچم — بقرن شه سپهسالار اعظم
سپهسالار اعظم جشن شه را — بهر کار جهان دارد مقدم
کند تعلیم مردم شه پرستی — معلم او خرد باشد معلم
خلوصی اینچنین باید کسان را — بدرگاه شهنشاه معظم
نیارامید و کار جشن را کرد — چو کار لشکر و کشور منظم
چو شه صاحبقران شد خضر تش گشت — بجشنی لایق و شایان مصمم
نثار مقدم قرن ملک کرد — جواهر سیم و زر دینار و درهم
شبان روز ان بساط عیش گسترد — صلا زد خاص را نه عام را هم
در آن بزم بهشت آئین نشستند — جوانها پیرها خندان و خرم
طوایف در مجالس گرم شادی — بانواع نعم جمله منعم
گهر بستند بر عقد ثریا — گل افشاندند بر دیبای معلم
چرا خانی بدان سامان که گفتی — زمین شد همسر این سبز طارم
چو راه کهکشان طرف خیابان — ستاره در ستاره گشته مدغم

شهاب ثاقب اندر جو هزاران — گرفته رنگ اشهب جای ادهم
بلی روشن ضمیر خواجه راد — بهر کاری که باشد هست ملهم
چنین شخصی بزرگی راست شایان — معظم میتواند کار معظم
چنین بوزرجمهر و آصفی را — گزیند جانشین کسری و جم
غرض در جشن قرن شاه شاهان — که حکمش باد در هر قرن محکم
بآئین و شکوهی نیک ممتاز — مقرر گردد عیدی بس مکرم
تمام مملکت زو مفتخر شد — همین فخری کز افزون است فی کم
جوایز داد و تشریفات نیکو — بمدّاحان شاهنشه بمن هم

قرو غی تهنیت در جشن شاهی
بود خاص سپهسالار اعظم

در تهنیت لقب اتابکی حضرت اشرف امین السلطان صدر اعظم که از شاه مغفور مظفر الدین شاه نامه بتصبر نامه بحضرت معظم عطا فرمود گفته میگوید

شد بدلخواه ما جهان کرم — صدر اعظم اتابک اعظم
صدر اعظم که هیچو کوهر جان — زنده باشد از و جهان کرم
او بود خرم و من و تو و ملک — قافیه مینه همچنان خرم

ای معظم اتابک دانا — قائد راد ناقد اعظم
خیر مقدم ز سیر می آئی — خیر خلق است سیر این مقدم
جمله اقطار را بگردیدی — باخبر گشتی از رسوم امم
از حقوق مل نفوذ دول — وضع دنیا سعادت عالم
هم بدیدی بدیدهٔ تحقیق — اثر نور در خلال ظلم
فهم کردی هر آنچه میبایست — مکنت و مال کان و ثروت یم
سهل کردی و ساده و معلوم — مبحث مشکل حدوث و قدم
سیر آفاق کرده در انفس — ساعتی هم بنه ز لطف قدم
شاد کن خستگان مسکین را — هم برون از دل احبا غم
کار کشور بسار با خبرت — بکن از بیخ شاخ رنج و الم
جمله را پیش ازین نمودستی — غرق در لجهٔ نوال و نعم
زنده فرما کنون بداد جهان — ای جهان چشمت مسیحا دم
شاه باذل مظفر الدین شاه — آسمان رفعت ستاره خدم
شاه نوشیروان ما کز نو — میکند قد خود بعدل علم
قدر دانائی تو چون دانست — روزگار حسرون و کار اهم

حضرتت را بلند کرد و تو را منتخر کرد و مملکت را هم
من زبان تمام مملکتم نطق و گفتار ناطق و ابکم
از زبان عموم خلق بتو تهنیت گویم ای جهان بهسم
ملک العرش نیز میگوید بارک الله کافی اعظم
وز فرو غی که مادح خاص است کوش کن آنچه را که شد ملهم
بتو این مکرمت مبارک باد ای مهین را دو خواجه اقدم
تو روانی و مملکت بدن است بدن بی روان چه ارزد کم
درد ما را تو ئی کنون درمان زخمها را تو ئی کنون مرهم
یک سخن گویم و کنم کوتاه تا نگردد کسی ملول و دژم
گلهٔ بیچاره است و گرگ حریص ای چو پیغمبران شبان غنم
چشم عالم کنون بحضرت تست مرد و زن بنده بر دو خیل و حشم
تا سرافراز و کامیاب شود دولت و مملکت بسیف و قلم
از تو سیف و قلم چنان باشد که کند زنده باز ملک عجم
هر کجا خانهٔ ز تو آباد هر کجا دوحهٔ بتو محکم
در پناه تو بیهراس و هراس سر نخاید غزال با ضیغم

بتو پاینده باد دولت عدل — وز تو برباد خاک ظلم و ستم
از تو خرسند خسرو و حجاه — ملکش آراسته چو باغ ارم
از شهنشه بمعدلت فرمان — وز تو اجرای این خجسته رقم
هم تو در سند صدارت و حکم — هم شهنشاه بر اریکهٔ جم
تو و تدبیر ملک و خدمت شاه — من و مدح اتابک اعظم

ایضاً

باد بهار و دم اتابک اعظم — کرد جهان را دوباره تازه و خرم
تازه و خرم کند همیشه جهان را — باد بهار و دم اتابک اعظم
خواجهٔ دانا بزرگوار مؤید — صاحب کافی خدایگان معظم
خیز که شد طلعت و طلیعهٔ نوروز — مایهٔ آرایش و طراوت عالم
خیز که با فر و جاه میرسد از راه — عید عجم یادگار عهد کی و جم
نقش بدیع زمان رستم و کاوس — رسم خوش روزگار نوذر و نیرم
خیز که از التفات نامیه شد باغ — مصطبهٔ ضیمران و مهد سپرغم
خیز که رشک زمرد است و لآلی — سبزهٔ نورسته و لطافت شبنم
خیز فبات نبات را بگلستان — جامهٔ دیبا نگر مزین و معلم

خیز که بهر

خیز که بر صفای بادیه هر صبح — چشم سحاب است همچو چشمهٔ زمزم
باد صبا را نموده سنبل و لاله — بهر تفرج سوار راه شب و ادهم
بذله سرایند زمین بجلد مصور — قصه نمایند هوا ز روح مجسم
ای صنم نوبهار و ملعبت کشمیر — فتنهٔ کابل بچین طرهٔ پرچم
آیت لطفی و در جبین و رخ تو — هست بهار و بهشت مضمر و مدغم
ای قدر عنای تو چو رایت منصور — زلف تو بر آن ورفش نصرت پرچم
خیز که عید است و راه مخضر خواجه — میطلبد منظر ترا و مرا هم
خیز که با هم نسیم روی بدرگاه — تا که جمال و کمال باشد توام
راه شود باز و کار بسته برآید — پیر و جوان چون شوند همره و همدم
خیز که از خاصگان سلسلهٔ ماراست — شغل اهم کار عمده خدمت معظم
تو بملاحت چو شاهدان حصاری — من بفصاحت چو شاعران مخضرم
تو بدعای بزرگ دولت مشغول — من بثنای پناه ملت ملهم
دست شفقت سر پسران و بزرگان — حضرت صدر الصدور عالم اعلم
قبلهٔ اهل کمال فاضل باذل — کعبهٔ جاه و جلال نافذ احکم
پاک نهاد فرشته خوی که باشد — طینت او زینت سلالهٔ آدم

هرچه سپرایند از بزرگی یحیی — هرچه نویسند از سماحت حاتم
مجمع آن بندگان ساحت اشرف — مظهر آن مقبلان حوزهٔ افخم
معتمدانش بنعت امنع وارفع — معتقدانش بوصف امجد واکرم
بهر صعود سمار مجد معالی — هندسه‌اش مخترق ساز دو پلم
صید نماید دلی بهمت عالی — نه بجوادنجیب وکلب معلم
بندد با آب آمه معبر فتنه — کوبد باگرز خامه کلهٔ ضیغم
ایهمه حشمت بکار نافع نیکو — ایهمه حکمت بحکم نافذ محکم
محتشمان از تو کامکار ومعلی — مقتبسان از تو بهره‌مند وکرم
در همه جائی ببذل مال مهیا — در همه حالی بکار خیر مصمم
درد دل دهر را لقای تو درمان — زخم تن خلق را بقای تو مرهم
جاه تو چون آفتاب روشن ومعلوم — وز دگران گفته نهفته ومبهم
کشور شه را چنانکه لشکر شه را — رای اصیل تو کرده است منظم
شخص تو را جمله چون جوارح واعضا — کهتر ومهتر بجای ساعد ومعصم
باش که از سعی تو تمدن تازه — گردد با نظم وسربلندی منضم
گلشن دولت شود حدیقهٔ میمنو — اختر ملت سعید وتربه منعم

وآنکه از فرق سپهر فرسپتد — بر تو انوشیروان درود مادم
عنصری عصر ما سروش سخندان — آنکه بنظم است اوستاد مسلم
گفته بدین وزن و این روی و چو بینی — دانی کزاوست عنصریش نیم کم
عنصری و فرخی تو راست بیابان — وآمده اسباب کار جمله فراهم
تا بکم و کیف با دلیل حکیمان — بی خردان را کنند ساکت و ملزم
ملزم و ساکت هر آنکه با تو ستیزد — خامد و جامد نه کیف داند و نه کم
سال نو و عید تو مبارک و میمون — شاد محب تو و عدوی ترا غم
مایه جودت فزون ز معدن دریا — پایه قدرت فراز فرقد و مرزم
شخص تو باشد بهار سرو دولت — حافظ بستان سرای ملت آدم
بنده فروغی بر غم حاسد بدخواه — همچو امیران بنعمت تو منعم

در مدح حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه

گهرها هست در گنجینه من — گرامی تر ز گوهرهای معدن
گهرها حکمت و علم است و عرفان — بود گنجینه من سینه من
سمار خاطرم سامی رواقی است — ز اختر های عالی قدر روشن
سرای فکرتم چون باغ مینو — سواد دفترم چون صحن گلشن

ز انوار معانی این منور — باز ار معارف آن مزین
مرا از مدرکات عقل فعال — حقیقتهاست معلوم و معین
همه چون پایه های عرش ستوار — همه چون منزلات وحی متقن
ز اعراض و جواهر هرچه باشد — چو من گویم یقین است و مبرهن
بود پیچیده گیا در سخن لیک — کند آن را بیان من مبین
بآب و رنگ گفت من نباشد — ضمیران ارغوان شوریدگی و سوسن
زبانی چرب و شیرین هم خداداد — چو آن شکر که آلائی بروغن
مداد مشکبار من همانا — گرفته خون آهو را بگردن
بخور من آورد عنبر شب و روز — ندیده هیچکس عنبر بخرمن
نخوانی شعرهای این هانی — اگر دیوان من گردد مدون
ز سطور ات کلک من سمر شد — بهر جا سرو کشمر کاج ارکن
ندیده مکتب و لوح و الف با — نخوانده طفل ابجد را و کلمن
دبستان مرا چون دید در دم — کند از فلسفه پر جیب و دامن
برای آنکه سازم دور دراصاف — سرم پر شور و دل از جوش چون دن
نماید گر هابن را رهنمائی — شود گر اختر من پرتو افکن

بر و این را بسیر صور و صید ا — کشد آن را بسوی هند و ژرمن
برین از خبرهای قدیم است — حدیث موزهٔ پاریس و لندن
بود از بنگهٔ من سپر پناهی — همان وادی که پیش تست ایمن
بصاحب دولتی صد ره ستودم — بلا پس خیمه ام را خرّ اد کن
بیزدان گر دلم وقفی گذارد — بمال و سطوت قارون و قارن
بغیر از مخزن ایمان ندارد — سر و کاری دلم با هیچ مخزن
ز ایقان گر بود خالی نیرزد — دو عالم نزد من یک مشت ارزن
زداد ارم مهین عقلی و طبعی است — جوادو راه دان نه تند و توسن
نه بیمی دارم از نجبان و ائل — نه باکم باشد از مهذار الکن
اگر همنام صادق بود کذاب — اگر همرنگ بشتابد گشت رودین
بحس آدمیت میتوان داد — تمیز انکر الاصوات و ارغن
بسان همت دونان کریچی — مرا دادند در پستی ولیکن
بود در ذروهٔ دانش مقامم — بلند و سخت و نامی چون همایون
از آنجا بار خود بسته رذایل — فضایل را شده ماوا و مسکن
گذشته از جنون و جهل جانکاه — بفرمت بچون ذو المنن

بگو از نخبت خاک رَوِ او — بگو از عنبر سارا و لادن

پناه عالما حفظ تو با شد — تن و جان جهان را احرز و جوشن

کف گوهر نثارت راحت دوست — نگاه تابناکت دفع دشمن

نگردد استعانت از تو سایل — زخجت آب بیدانش بهاون

حدود وارثته هاشم است و چنبه — زابریشم نماید گرفلاخن

درِ تو کعبهٔ امید است و نشنید — در آن در هیچکس حرف از لم و لن

نیارد مثل و مانند تو هرگز — نگشته مادر گیتی ستردن

معظم حضرتا باری نظر کن — ببد کاری بد کاران ریمن

ببین رُوها برنشتی همچو شیطان — ببین دلها بسختی همچو آهن

گرفته جای گل خار معربد — شده گلشن چو آن تفسید گلخن

نه آئین بزرگان نکو رای — ز دین مؤبد و کیش برهمن

نه تحقیق صفای شیخ صنعان — نه تقلید وفای شوخ ارمن

متاع کافری کالای الحاد — رواج اندر همه بازار و برزن

نمیدانم چه غوغا و چه جوشی است — درین دار و نه دیگ بی نمکن

تو خود کن چاره کآن دو هر سه پهلو — نمیدانند مثلث از مثمن

بگو از نخست خاک ره او
گهر از عنبر سارا و لاله

پناه عالما حفظ تو با شد
تن و جان جهان را احرز و جوشن

کف گوهر نثارت راحت دوست
نگاه تابناکت دفع دشمن

نکوده استعانت از تو یابد
ز خشت آب بیدانش بهاون

عدو دوارشته ها پشم است و پنبه
زابریشم نماید گر فلاخن

در تو کف امید است و نشنید
در آن در هیچکس حرف از لم و لن

نیارد مثل و مانند تو هرگز
گذشته مادر گیتی ستون

معظم حضرتا باری نظر کن
بد کاری بد کاران ریمن

ببین رویا برنشتی همچو شیطان
ببین دلها بسختی همچو آهن

گرفته جای گل خار معربد
شده گلشن چو آن تفسید گلخن

نه آئین بزرگان نکو رای
ز دین مؤبد و کیش برهمن

نه تحقیق صفای شیخ صنعان
ز تقلید وفای شوخ ارمن

متاع کافری کالای الحاد
رواج اندر همه بازار و برزن

نمیدانم چه غوغا و چه جوشی است
درین واروند یک بی تنبن

تو خود کن چاره کآن دو هر پهلو
نمیدانند مشتی از مشتن

بجان رهروان خسته بخشی ... مصفی گر کنی ره را ز رهزن

درین تیه و درین بیدای هایل ... خدارا پس کجا شد سلوی و من

نه نرمی نه خشونت سود بخشد ... نه دلجوئی نه چندان و نه چندان

حکایت تا کند دیبا ز نرمی ... نماید قصه تا درزی ز درزن

شود در چنگ قهر و خشم قهار ... بچشم دشمنانت موی سوزن

بچشم دوستانت نیز پوشد ... طراز جود دیباے ملوّن

یگانه حجتا دانی و بینی ... چه می بینند خلق از مرد تا زن

بجان آمد جهان بی طلعت تو ... بود گر مصلحت برقع برافکن

همه گویندگان را دیده بی هست
فروغی را بود مدح تو دیدن

در مدح مرحوم شاهزاده اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا وزیر علوم ابن خاقان مغفور فتحعلی شاه طاب ثراه گوید

نسیم غالیه بود در ریاض مشک فشان ... بود چو خلق وزیر علوم مشک افشان

بیا که از نفحات بنفشه باز دماغ ... بر آن مراست که منت نهند بغالیه دان

کنند

کنند هر نفسی با صبا دو صد طیبت
شمیم سنبل بویا و سبزهٔ ریحان

ز اشک چشم دو صد ره لطیف تر آید
سرشک ابر بهاری و قطرهٔ باران

برند از اثر فصل پنج حس لذت
بشش جهت چو نظر آورند و چار ارکان

ازین بهار که هر هفت کرده می آید
بود پدید هم اکنون صفای هشت جنان

ز روی تازه جوانان شکفته تر باشد
دهان غنچه که از خنده می بود خندان

ز سعی نامیه چندان بعید نیست اگر
جهان پیر شود همچو من دوباره جوان

بسرخ روئی و سرسبزی چمن برخیز
غبار زرد کدورت برشحهٔ نشان

چه خشک مغز کسانی که اندرین موسم
دهند باده ز کف خاصه در بنفشه ستان

بمن مقدمهٔ نزهت بهار امروز
رسید لاله رخی رشک خیرات حسان

عرق بعارض او همچو بر ورق شبنم
چو شبنمی که بر د آب گوهر عمان

نشست و ساغر و ساقی طلب نمود و گرفت
ز چهره برقع و قفل سخن ز درج دهان

نخست گفت بخادم که خیز و جمع آور
می و ترانهٔ گل و لاله دفتر و دیوان

بده دو جام و برای مزید رامش نیز
ز شعرهای بدیع کسان بیار و بخوان

دوید خادم و آورد خوشگوارئی
بوی نافه برنگ خرد بصافی جان

مذاب گشته ز سرخ و نام او شده می
چو آب زندگی از جوی جان مدام روان

گرفت

گرفت رطل گرانی و داد داد دلی — سبک نمود سری را که بُد ز کبر گران

ز تاب باده چو افروخت چهرهٔ شاخ گلش — ز برگ لاله برافراشت سرخ شادروان

نمود پس بمن آنگاه رُوی چون خورشید — گمان ببنده که شد مهر از فلک تابان

چه گفت گفت که دیشب برای کسب ادب — شدم مطالعهٔ شعر را بطبع ضمان

بسی قصیده ز اوراق شاعران خواندم — همه لطیف تر از برگ تازه بر غصان

ولیک از همه من یک قصیده برگزیدم — دری نسفته که گیرد خراج از مرجان

مرا چنین که تو بینی بخویش رام کند — هر آنکسی که بگوید یکی قصیده چنان

پس از ادای تحیت بپاسخش گفتم — قصیده از که بُود ای نگار چرب زبان

جواب داد که میباشد از کمال ادب — اریب مغلق اعجوبهٔ شکرف بیان

بهار بُود و با اهتزاز فرموده است — جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان

بگاه خاتمه خود نیز گفته در توصیف — قصیدهٔ که نظیرش بسا لها نتوان

مولهانه بسی شعر زین قصیده سرود — من از روایت او نیز واله و حیران

بطبع لابه کنان گفتم ای سلالهٔ عقل — امید گاه منی جلب سُود و دفع زیان

چه مبهمی که بهم تو آن نشد معلوم — چه مشکلی که بعون تو آن نشد آسان

ترا مقدم دیگر قوای خود شمرم — اگر قدم بجلادت نهی درین میدان

طلوع کرد سپس مطلعی زمشرق طبع
چو آفتاب فروزنده لامع و رخشان

سواد وی چو طراز بیاض گشت آن را
نهاد بر سر و بر چشم خویشتن جانان

بلی بنام وزیر علوم دید که کرد
زمن قبول و پذیرفت از بن دندان

خدایگان معظم جهان فضل و هنر
طراز بخش جگر گنبد علم و کهف امان

خجسته حضرت شهزاده ولیعهد
که لطف اوست همه شامل زمین و زمان

هنرچه مایه هنر بیش از آنکه بتوان گفت
نه بیش از آنکه در آید بحیز امکان

بدست ایوان هر که جلوس فرماید
مزین است بآیات جود آن ایوان

بدان وقار نشیند بصدر صفهٔ علم
که هیچوکاه نماید بدیده ها سبلان

کف گشادهٔ او در بروی آز ببست
بقفلها که نشاید شکست چون سندان

زهی شگفت عجایب که در جهان بودست
مرا عجیب تری هست آشکار و عیان

جهان علم و ادب آسمان فضل و هنر
یم نوال و عطا کان بخشش و احسان

سبیکهٔ شرف و افتخار گوهر مجد
سلالهٔ حسب و جاه زادهٔ خاقان

بسی عجیب نماید که از ریگه عیش
بصدر در پس گزیند یکی خجسته مکان

زعزم راسخ و حزم متین و جد بلیغ
رسد بهوش فلاطون و حکمت لقمان

طراز عقل و طراز زندهٔ ادب گردد
زهی طراز و طراز زندهٔ زمین و زمان

یگانه است

یگانه ایست نه اعجوبه ایست ایم الله — کجاست مخبر منصف که تا کند آگاه

بروز نشر فضایل بگاه بث فنون — شود چو بارهٔ او گرم جنبش و جولان

هر آن غبار که از رستم بارهٔ برخیزد — بصر شرمه نمایند زان و در یونان

کسی که چشمش از آن سرمه بهره ور گردد — باشکار ببیند دقایق عرفان

بدانگهی که بتقریب قصه فرماید — شود موثر تقریر حضرتش سحبان

ز فاضلان و مطیفان آستانهٔ او — کنم ز صاحب ری یاد و زان خجسته زمان

نشسته بر در و از روی استفاضه همی — کنند مسئله طرح و مطلبی عنوان

باین اگر نگری ناقدیست دانشور — بآن اگر گذری جامعی است موقع دان

یکی سپلامی و آن دیگریست خوارزمی — نظیر فاضل گرگان و عالم همدان

ز هفتگانه عجایب اگر شنیدستی — در آن عدا دشمرداست گنبد هرمان

بحضرتش که سماوات علم و فضل بود — نهند بر هرمان کوکان بعیب بنان

که این بنا بفلان شکل کرد مقرر بود — کجا مداخله میکرد اندر آن بهمان

سپهر پویه سمندی که مهر گردون را — چو گوی بر دم او بسته رایض دوران

بقرب بارگهی بشکل کبک دری — ببال ضیغم ضاری ببر زیل دمان

چنان طبیعت پیری که در نگ و فتور — چو روزگار جوانی که شتاب دوان

کند بتندی کیفیت شراب صعود — زبطن وادی و کسیه رود ماغ کوه گران

هبوط نیت مرا در اکه وصف بنایم — هبوط از حد ثان است و اوبر از حد ثانی

ز بسکه زیرک همچون قطای راه شناس — بچشم روشن او روز و شب بود یکسان

گرش صفیر زند کودکی بیاید نیک — کشد چو شیشه بماند بجای شیر ژیان

بدون آنکه بخواهد نمود تازه نفس — ز از جان بدود تا بگنبد وازان

بود جهنده و پوینده در بحار جبال — چنانکه باد مراد و چنانکه برق یمان

ز نرخ دانش او در اگر انتراست رکاب — ز مغز بله او را سبکتر است عنان

شمش ز آهن و آهن گداز چون آتش — ولی چو آب روان است در گه جریان

بغره چون مه شوال و بسته بر نیم او — هلال عید که دیدی در آخر رمضان

بود قوایم او هیچ چار عنصر نیک — شود مرکب از و خاک ره بباد وزان

اگر نه لجه بود از چه رو سفینهٔ علم — بپشت او بنماید سفر بهر سامان

کند چو عزم رکوب از برای گردش سیر — خدایگان امیران و مهتر اقران

طریق مشرق مغرب خط شمال جنوب — بسر رساند یکروز با چنین یکران

خدایگانا من بنده در مدایح تو — بغیر عجز ندارم وسیلتی شایان

تو آسمانی و از آسمان خبر داران — معین است که باشد ز روی حدس و گمان

بغیر از اینکه یقین کرده ام که در عالم
توئی مقدم شهزادگان صاحبقران

توئی لطیفهٔ رحمت توئی نتیجهٔ لطف
توئی ثمره و ثمر زندهٔ فروغ کیان

توئی بقیهٔ آن باستان که میباشد
بداستانها زایشان هزار گونه نشان

دگر هرآنچه سرایم مخیلات من است
خیال یزدان دانی کجاست تا یزدان

زمن بضاعت مزجاة و از بزرگی تو
قبول گر همه باشد مسامحت ندیان

همیشه تا که بود آفتاب مرکز نیز
زمین و مشتری و زهره گرد او گردان

در سرای تو سیارگان دانش را
بجذب مرکزی آرد بسوی خویش کشان

کند ادیب بمدح تو چون کمال الدین
قصیده که نظیرش بسالها نتوان

عنایت تو که گیهان بدان سرافرازست
بیابد او کند افتخار بر گیهان

بچند قرن همی نشنوی مگر اصفت
گر این قصیده بخوانی بتربت حسان

در مدح حضرت اشرف اتابک اعظم میرزا علی اصغرخان امین السلطان

شها پیش ازین که همه باغ و بوستان
پر بود از بنفشه سیراب و ضیمران

آن ماهرو

آن ماهرو نمود هوای فرنگ کرد — از محنت فراق بهار مرا خزان
آمد پی وداع و چو بوسید دست من — شد اشک چشم هر دو در آن باهری روان
گفتم تو را تحمل غربت برای چیست — گفتا برای آگهی از سود و از زیان
سود و زیان ندانم و بی روح قالبی است — آنکس که دیده پوشد از دیدن جهان
گفتم سخن درست ولیکن چگونه تو — دل برکنی ز صحبت یاران مهربان
با دوستان خوش است جهان و زیستن — این بفروغ محفل و این تیره خاکدان
گفتا مرارت و غم دوری دور و زه است — وآن دولت و حلاوت تا آخر الزمان
روزی دو صبر کن که برای تو زین سفر — بازآیم و بیارم سوغات و ارمغان
بازآیم و بیارم و بینی و بشنوی — از این هزار دستان صد گونه داستان
از تحفه‌ها که مثل ندارد بیاختر — از طرفه‌ها که هیچ نباشد بخاوران
گفتم ز هر چه هست نخواهم بجز تو هیچ — گر تاج اردشیر بود تخت اردوان
گفتا تو گر همائی و با همت بلند — کیخسرو نیز صرف نظر کن ز اصفهان
افسانه شد دراز و تو دانی چه میکنند — گویند هر چنین و زبان آوری چنان
نغز و بدیع هر چه مرا بود گفتمش — لیکن اثر نکرد بپولاد پرنیان
میخواستم بقول و غزل رای او زنم — بام فلک بلند تر آمد ز نردبان

من پیر و او جوان و دشمن گر به قصه است — سر و خنک صفا ز نه پیر با جوان

گر با جوان مناسبتی پیر را بود — چون پشت آسمان بود و روی زمان

من گلخن فسرده و او گلشن طرب — یا خود بقول لامعی آن مرد کشته دان

او چون بماه نیسان یکدسته یاسمن — من چون بماه تشرین یکرشته زعفران

باز زعفران چگونه شود یاسمن قرین — با دود و تاب چگونه کند مشتری قران

بالجمله رفت و بهر تماشای بحر و بر — با برق همسفر شد و با باد همعنان

او داشت حکم جان و جدا گشت چون زمن — شد سخت کار این تن رنجور ناتوان

نه خواب شب نه ورد سحر گه نه درس روز — آشفته و پریشان مهجور و مستمان

گفتم شکیب لیک ندیدم از آن اثر — گفتم قرار لیک نجستم از آن نشان

میخواستم ز تنگدلی هیچو فرخی — با کاروان حله نهم روی بیستان

در دو سر بهم دو سه ماهان روح شد — آهنگ ارغنون و تماشای ارغوان

القصه کار مردم خندان گذشته بود — چشمم اگر نبود برای حسد ایگان

صدر اجل اتابک اعظم که حصن ملک — چون چشم او ندیده نگهدار دیده دان

روشن ضمیر صاحب کافی سحاب فضل — میزان بذل و بخشش مولای بحر و کان

مختار ذوالمآثر و آثار را ودود — فیروزی و سعادت و اقبال و امان

پشت

پشت و پناه دولت و ملت که سلطنت — وی را گزیده داد بدست شرف مکان

تا معدلت نماید آباد بوم و بر — تا مملکت بماند محروس پاس جاودان

تا قدرت تمدن و تأثیر تربیت — گنج نهان کشور ما را کند عیان

تا بیخ جور برکند و ریشهٔ ستم — وین گله را ز گرگ حراست کند شبان

تا اختر علوم و صنایع کند طلوع — وین جویهای خشک شود رود زرفشان

تا کشتی تجارت ما در بحار نیز — از دود و از بخار کند رسم بادبان

تا در حدود ایران هرای تیپ و توپ — هر صبح و شام رنجه کند گوش آسمان

تا آسیا نظیر اروپا شود بفر — بار دگر بلند شود اختر کیان

صد را بزرگوار افرخ قدوم تو — بر ما مبارک است و باشراف و میمنان

بهر نثار مقدم تو سروران شهر — چون من بطیب خاطر سر میدهند و جان

این مرز را نبود روان در غیاب تو — ای محضر مبارک تو روضهٔ جنان

منت خدای را که پس از رنج انتظار — باز آمدی و تازه شد این مرز را روان

شش ماه دوری تو مگر بود شصت سال — ورنه چگونه پشت مرا کرد چون کمان

منت خدای را که رهی زنده ماند و دید — یعنی که بار دیگر بوسید آستان

در حضرت تو دید که با حشمت تمام — بنشستهٔ و خلقی ایستاده شادمان

بادو پستان بلطف و بشاشت سخن کنی — زآن خوبتر که بودم در آرزوی آن
دانا خدایگانا در این قصیده من — دادم بچند شاعر استاد امتحان
زآنجمله انوری است یکی آنکه گفته است — چون شمع روز روشن از ایوان آسمان
اما بیان حال نبودم نه مدح تو — ای بی نیاز شخص تو از مدح و مدح خوان
تا آفتاب و ماه بتابند روز و شب — تا باشد اختر و رفعت قدر است تو ان
بارفعت بتابی زصدر قدر — چون ماه و آفتاب جهانتاب و فرقدان
در مصر ما عزیز بمانی و محتشم — بخشی بر ایگان همه گر گنج شایگان

اشعار آبدار فرخی بمدح تو
چون فسرد و احتشام تو ماند بسالیان

در مدح شاهنشاه معفور مظفرالدین شاه نور الله مضجعه

بهار و عید عجم هر دو میرسند زراه — چنان خجسته که اقبال و بخت شاهنشاه
بعهد عدل ملک گر بهار و گر نوروز — برید عیش زماهی رسد همیشه بماه
گذشت صولت برد و شب تحمل و عیش — زمان دولت و رد است و روز عشرت و جاه
صفا و رونق از دیبشت معلوم است — ازین تشبیه که گلشن کند بآذر ماه

زعشق

ز عشق و شور بجنبش همه وحوش و طیور — مگر ز خاک نروید بغیر مهر گیاه
جهان جوان و چمن تازه بوستان خرم — بر آسمان فکند از طرب شکوفه کلاه
چنین هوای گلستان لطیف و صحرا بس — دگر بخانه نشیند کسی معاذ الله
سران شهر ز کاشانه سوی باغ روند — مگر خورنق نعمان کنند خورد نگاه
بنفشه بر لب جوازد و هفته پیش بود — برنگ و نکهت آن زلف مشکبوی سیاه
برو ز اهل نظر دل بدلبری نرکس — چو چشم شوخ بت سیمتن بوقت نگاه
بماه دیگر ماند شکفتن گل سرخ — بخنده های لب لعل لعبت دلخواه
دهان غنچه خبر میدهد ز لطف نسیم — فروغ لاله سخن میکند ز سعی میاه
اگر دمن سمن آورد و راست میگوید — مباد دست کس از دامن دمن کوتاه
همی نماید دعوتی سر بلندی سرو — چنانکه رایت منصور گاه عرض سپاه
همی سحاب گهرپاشد از کرم اما — نه همچو دست کریم مظفر الدین شاه
سر ملوک که در حضرت معظم او — سران محتشم مقتدر نهند جباه
سپهر حشمت خاقان آفتاب نشان — ستاره لشکر سلطان آسمان درگاه
مهین مروج علم و بزرگ حامی فضل — پناه شرع شریف و قوام دین الله
عواطفش چو گهر شاهوار در الفاظ — مدایحش چو شکر خوشگوار در افواه

کرامت

کرامت کف مالکرقاب عادل را — عطا و بخشش هر روزه شاهد است و گواه

درسرای همایون کمکشان قدرش — برای خسته و مظلوم مأمن است و پناه

چنان بخاک درش ظلم نادر و اباشد — که در شریعت اسلام مذهب بودا

برو رخشش نا رسیر باشد نور — بگاه حلمش کوه عظیم باشد کاه

چو کاخ کسری ایوان عدل و داد ملک — در آن فروزان دیهیم پادشاهی گاه

علم شوند میان جهان در آن ایوان — براستی چو نمایند پشت خویش دوتا

ز خلق و خوی ملوکانه جمله مردم ملک — نثار مقدم او جان کنند بی اکراه

نهد بقدرت کوهی فراز کوه دگر — زند چو بر سر البرز خیمه و خرگاه

همیشه تا که حدیث است از ذکی و غبی — همیشه تا که سخن باشد از ثواب و گناه

کسی که خدمت شه را بجان و دل نکند — مدام کارش باد اضطراب و حال تباه

هر آنکه مهره مهرش بدل نشاند و سر — بسر بلندی باشد زیاده از اشباه

موافقش همه ساله قرین فخر و شرف — مخالفش همه روزه ندیم حسرت و آه

بلطف شاه بود مفتخر ذکار الملک — از آنکه باشد از چاکران درگه تو

نمود است چهل سال خدمت از سر صدق

امیدم آنکه چهل را همی کند پنجاه

در مدح مرحوم

در مدح مرحوم حاجی میرزا حسینخان سپهسالار اعظم طاب ثراه

پوشیده نباشد که جشن قمری سی ساله سلطنت شاهنشاه شهید ناصرالدین شاه طیب الله مضجعه را مرحوم حاجی میرزا حسینخان مشیرالدوله سپهسالار اعظم قزوینی طاب ثراه در ماه ذی القعده سال هزار و دویست و نود و سه گرفت و قصیده تهنیت آن جشن پیش نگاشته شد و قصیده ذیل تقریبا چهار ده ماه بعد از آن جشن گفته شد و میگوید

جز سپهسالار اعظم اندرین کشور مجوی — آنکه آب رفته را باز آرد اندر جوی
عید مولود شهنشه خسرو صاحبقران — آنکه در چوگان امرش هست کشور همچو گوی
خواجه را ام معظم ناقد کامل هنر — افتخار ملک و ملت باذل فرخنده خوی
جشن و مهمانی چراغانی کرامت آنچه کرد — مملکت را گشت الحق زآن دو چندان آبروی
شد از دولت بزرگ و نامی و با احتشام — سستی ریگ روان سختی پولاد و روی
نیست در سلک وزیران خواجه تاشی خواجه را — گر زمن باور نداری مشرق و مغرب بپوی
سوی او پویند ارباب شرف از هر طرف — ور نبودی سوی او دیگر نبودی هیچ سوی
با چنین رای اصیل و فکر ثاقب دیر نیست — کار زنجیر آرنماید در کف کافیش موی
تا همه زو بهره ور باشند دایما — دست رادش زر فشان و خلق نیکش مشکبوی

راجازت میدهی ای صاحب صاحبنظر — آنچه گفتم پشت سر اینک بگویم پیش روی
اولا فضل الهی ثانیا الطاف شاه — ثالثا تدبیر تو باقی سراسرهای وهوی

خواجه را خاطر رهین گفتگوی کشور است
مصلحت را ای فروغی مختصر کن گفتگوی

ایضاً در مدح مرحوم حاجی میرزا حسینخان سپهسالار اعظم

طابت تربته

عید مولود ملک را پار با صد فر گرفتی — ایزدی فر یافتی امسال نیکوتر گرفتی
ای معظم حضرت را د سپهسالار اعظم — جشن شاه خسروان را بار با صد فر گرفتی
خاص جشن شاه کاخی ساختی با زرق و رونق — دور دولت را در آن فرخ سرا از سر گرفتی
منظری عالی نظیر کار فرما همت خود — گوئی از فردوس اعلی طرح این منظر گرفتی
آسمانی در زمین کردی بنا بیحد و مرز — شمعها را در شمار انجم و اختر گرفتی
تا شود در خور قدوم شهریار جم خدم را — زینت درگاه را امرآت اسکندر گرفتی
بهر این کاخ شرف با جمله زینتها که دارد — مقدم مسعود شه را بهترین زیور گرفتی
سایهٔ حق اندرین خرم فضا بنهاد چون پا — خاک راهش را بفرق فرخی افسر گرفتی

هر بامدادی از نسبین عمر خود درکه دولت شه — خدمت دیگر نمودی منصب دیگر گرفتی
تا بدین جائی که هستی ای فزون جاهت ز هر کس — راهبار رفتی و بخت شاه را رهبر گرفتی
باش تا روزی درآیم از دراین کاخ کوهیم — چشمها روشن که بهر شه فلان کشور گرفتی

تهنیت گفتی سپهسالار اعظم را فروغی
با هنرهای که راه مرد دانشور گرفتی

پوشیده نباشد که دیوان ذکاء الملک چندبرابر این سفینه است و اگر بواسطهٔ حوادث و سوانح مختلفه از میان رفته و مفقود شده و اینکه باقی مانده تقریباً عشری از آن است و غرض از اظهار آنکه چون قصاید را بحرف یا یعنی بانتها رسانیدیم یک دو قصیده پیدا شد و بدست آمد پس ناچار از ترتیب حروف تهجی گذشته و آن قصاید را هم نوشتیم تا بر ریاحین بوستان ادب بیفزائیم و بملاحظهٔ مختصر از آن نوادر و لطایف چیزی کسر ننمائیم

در مدح حضرت معظم میرزا علی اصغرخان امین السلطان صدر اعظم

آن لب که پیر را بکرامت جوان کند — چندان عجب نباشد اگر کار جان کند

جان برخی لب تو کز آن روح معجزات — پیر شکسته را بحدیثی جوان کند
من خاک آن دو گونه کز از رنگ دمبدم — با این حجاب خون بدل ارغوان کند
در عاشق تو گشت بصورت چو کهربا — خواهد که خنده بر اثر زعفران کند
از من حقیر تر نبود عاشقی تو را — با من مگر فرشته تو را مهربان کند
نه نه تو خود فرشته مهر و محبتی — لطف تو ناتوان تو را با توان کند
ترکا اگر غلط نکنم چشم مست تو — اشکانی است و تکیه بتیر و کمان کند
لشکر کشد بکشور دلها و خیل و سیل — هر روز فتح تازه آن قهرمان کند
دور از لب تو شکر شیرین نمیشود — بگشای لب مباد که خسرو زیان کند
با صد شرف نیابت بالا و روی تو — سروسهی نماید و روح روان کند
یک کاروان دل است بدنبال محملت — بیدل مگر تخلف از آن کاروان کند
وآنکو پرستش گل روی تو نمیکند — دور ان بهار دولت او را خزان کند
تو با وفا و هر که نماید بمن جفا — پشم است و پشم کی عمل پرنیان کند
دانای آشکار و نهان حی و حاکم است — گر آشکار نبیند و جولی نهان کند
فرزانه صدر اعظم و من در پناه او — با من کسی خلاف مروت چسان کند
زاد اجل امجد افخم که از کرم — منسوخ نام حاتم آخر زمان کند

شه مصدر است

شه مصدر است و صادر اول وجود او — تفسیر این کریمه مگر نکته دان کند
او را گزیده شاه و نکو برگزیده شاه — این شرح را حکیم خرد گو بیان کند
شه پیکر مقدس و او دست دستگیر — ای دست دستگیر شهت شه نشان کند
ای خواجه مؤید اشرف که علم و عقل — در حضرت تو چون سخن از همتان کند
من جسیم و لطف عمیم تو آن دو را — شامل شود نصیبه دهد کامران کند
از دولت تو چرخ برین نطع خوان نهاد — گو آنکه نیست چاکر تو فکر نان کند
معیار با عیار بزرگی توئی چه باک — خود را دمی بشوه گلی گر گران کند
دانی که کرم جستگل ما زندران ما — شامی بتابشی عمل روشنان کند
اما ستاره تو که سلطان انجم است — آن قلب را بصبح صفا امتحان کند
زر را چه قدر و رتبه توئی کاردان ملک — زر را اگر درست کند کاروان کند
تو راعی الانامی و پروردگار ما — پیغمبر معظم خود را شبان کند
تو اختیار دولت و از روی راستی — دولت بمیل هرچه تو گوئی همان کند
گو با فلان امیر چنین رو چنین برو — گو با فلان وزیر چنان کن چنان کند
فیض تو شد مربی فضل و هنر بلی — ابر بهار تربیت بوستان کند
از جمله هست و نیست چه بهتر ز لطف تو — تا مرد هوشمند تمنای آن کند

با قرب کردگار چه ناچیز بنده است — آنکس که التفات بباغ جنان کند

گلگت تو کار تیغ کند زآن بود که ملک — خط تو را بپوسید و هر زامان کند

هر کس که سر بلند ز سر خط داد تست — بالد بخویش و یاد انوشیروان کند

فکر تو و خیال تو و مدح و ذکر تو — کاه مرا بلند تر از کهکشان کند

با چون توئی مدار دست نباشد که چون منی — اندیشه از مکاره دور زمان کند

تا شمس مرزبان و زمین همچو مشتری — با تیر و زهره خدمت آن مرزبان کند

هر کس که هست بنده و گو در زر و گیو و تهم — با طوع و میل سجده بآن آستان کند

کرسی نشین فضل فروغی چو قاصر است
مدح تو را ملایک عرش آشیان کند

در یکی از سالها که جشن عید مولود شاهنشاه شهید سعید نور الله مرقده را حضرت اقدس ارفع والا کامران میرزای نایب السلطنه وزیر جنگ دولت علیه دامت شوکته گرفته بودند در تهنیت این جشن و عید همایون گفته است

آسمان هم امشب از انجم چراغانی کند — برگ جشن خسروانی ساز مهمانی کند

هر کجا مه طلعتی از باده یاقوت رنگ — چهره امشب فی المثل چون لعل رمانی کند

زاهد امشب آشکارا میکند بی ترس و بیم
آنچه هر شب مزدور آشام پنهانی کند

میفروش امشب از آن صاف صفا بخش عتیق
مشکل دردیکشان را سهل آسانی کند

محتسب را بد نیاید با وجود دشمنی
مطرب ما نیز اگر امشب خوشش الحانی کند

شیخ را چندان نباشد اعتراض امشب اگر
ساقی اندر ساغر ما راح ریحانی کند

مختصر امشب خوردمی آن نگار می پرست
وز غرور حسن با ما آنچه میدانی کند

طرهٔ پرحلقه اش زآنرو که بگشاید گره
جمع را امشب هوا خواه پریشانی کند

خلقی روی است و امشب از غرور حسن نیز
یاد ترکستان نماید دعوی خانی کند

کربقصد جان عاشق غمزه را رخصت دهد
گر برای گوی دل آن زلف چوگانی کند

از فروغ و از تمایل طلعت و بالای او
کار ماه آسمان و سرو بستانی کند

عید مولود شهنشاه است و هنگام نشاط
نیکبخت آنکس که امشب عیش سلطانی کند

جشن میلاد همایونی و روز خرمی
هر که امشب کم زند از باد ناوانی کند

نادم امشب گر هیچ خاک میکده
کار آب کوثر و سنگ بدخشانی کند

گوهر افشانی بیاید کرد در جشن ملک
وآنکه کرد این کار عقل او را ثناخوانی کند

جز شهنشزاده اعظم وزیر جنگ کیست
آنکه در جشن شهنشه گوهر افشانی کند

افتخار ملک و ملت حضرت والا گهر
آنکه رایش ملک و ملت را نگهبانی کند

شاه بر تخت جهانبانی نماید چون جلوس — جای او در پهلوی تخت جهانبانی کند
زاده خسرو وزیر اسعد شاه است از آن — در لباس آصفی آیینهٔ سلیمانی کند
گر بکار حکمرانی گرد مهام لشکری — لحظه نبود کز او میل تن آسانی کند
حضرت را دش نماید هر چه اندر کار ملک — جمله از فرشته و تأیید یزدانی کند
تا میان روشنان گردد بسی عالی مقام — بر درش خورشید استدعای دربانی کند
جشن شاهنشاه را گیرد بآئینی بدیع — بذل نعمت جود ها بر قاصی و دانی کند
لاجرم جود ملک در گلشن آمال او — در زمستان نیز کار ابر نیسانی کند
مملکت از فرّه او باد اهماره مفتخر — تا ادیب نکته دان فخر از نخدانی کند
چون فرّوغی مادح خاقان و خاقان زاوست — مدح او را تالی اوصاف خاقانی کند

در مولود شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه نوّر الله مضجعه

عید مولود ملک را از تو من بهتر گرفتم — یعنی از دیشب بآنگ چنگ و نی ساغر گرفتم
ای ندیم خاص با فرهنگ من دیشب دوی — تا به یمنی جشن شه را از تو من بهتر گرفتم
پای کوبیدم نه در خلوت میان بزم و شای — دست اندازی نمودم طرّه دلبر گرفتم
تا درین دوران نباشد ناتمامی خرمی را — گشتم از تو دور مجلس دوره را از سر گرفتم
با همان یاری که دانی با هزاران شادمانی — باده خوردم رقص کردم بال و پا دم گرفتم

مصرعی را بوسه انعام من فرمود لعلش — مصرع دیگر چو خواندم بوسه دیگر گرفتم
او بهر دستی که دادی کام جان شیرین نمودی — من بهر شعری که خواندم خرده بر شکر گرفتم
مخفل آراگشت ساقی وقت صحبت نیز باقی — منهم از روی درایت پرده آندم بر گرفتم
مدحه خواندم روانها گوش شد بهر شنیدن — نوشش جان را باز زان لعل روان پرور گرفتم
قصه از میلاد خسرو ناصر الدین شاه کردم — بزم را از پای تا سر در دُر و گوهر گرفتم
شهریار عادل صاحبقران لازال ملکه — آنکه در میلاد او جشن همایون فر گرفتم

ای ندیم مجلس افروز فسرو غی رستمی را
عید مولود ملک را از تو من بهتر گرفتم

مسمّط

در مدح شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه طاب ثراه

در لار چو افراشته شد رایت شاهی — برگشت در و دشت ز مردان سپاهی
بر ماه شد آوازهٔ اجلال زماهی — در مقدم جنت اثر ظل الهی
شد ناحیهٔ لار به از جنت موعود

در خدمت آن صدر فلک رفعت اعظم — جمعی ز بزرگان و امیران معظم
از بهر زمین بوس در خسرو عالم — کردند درین مرز همه پشت ادب خم

ساجد همه درگاه شاه ایشان را مسجود

چون چند کهی لار تفاخر بجهان کرد | از لار شهنشاه جهان عطف عنان کرد
خیلی چو یکی سیل ز کهسار روان کرد | آنگاه بنور آمد و در نور مکان کرد

شد نور علی نور در این مرحله مشهود

از نور چو گردید روان موکب منصور | شد بر اثر موکب منصور روان نور
آمد بحجور آنکه باشمت موفور | بافته ملوکانه و با خاطر مسرور

بار افت و بار حمت و با هیبت و با جود

آن مرز غلامان ملک را چو مقر شد | هنگام شکار ملک شیر شکر شد
شست ملک و تیر قضا گشت و قدر شد | آن روز مرا می هدف تیر ظفر شد

جان برخی شست ملک و ساعد مسعود

زاینجا چو گذشتی همه سیراست و تماشاست | زاینجا همه بگذر که تماشا همه آنجاست
ای آنکه تو را چشم خرد روشن و بیناست | باز آنگه تماشای ملاقات دو دریاست

دریا که ندارد حد و دریا چه محدود

دریای عطا شاه جهان ناصر دین است | دریای گهربخش که با تاج و نگین است
بر جای کف اندر کف او در ثمین است | ای بحر خزر بحر عطا با تو قرین است

بحری که بود حاصلش آماده و موجود

ای بحر خزر بحر دل شاه چو دیدی — از غیرت و از رشک چرا نعره کشیدی
بر خویش بپیچیدی و هر سو بدویدی — خوش باش که از آنچه بدو باز رسیدی
ای زمزم اقبال شدی کعبهٔ مقصود

ای بحر خزر از کرم پایهٔ یزدان — هم از عدن افزونی و هم بیش ز عمان
با حشمت بسیاری و با فر فراوان — از مقدم مسعود شهنشاه جهانبان
شد خاتمه و عاقبت کار تو محمود

ای بحر خزر بر درِ دارای جهان دار — از روی ادب طول سخن نیست سزاوار
در بود سزاوار ادیب از درِ اشعار — میریخت بپای ملک عادل مختار
بر جای تو اصناف لآلی همه منضود

ای بحر خزر در دهن هر که زبان است — از بهر دعای ملکِ ملک ستان است
پس گوی گرت هیچ بگفتار توان است — این ظل خدا تا اثر از خلق جهان است
بر فرق همه خلق جهان باشد ممدود

در مدح حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

شدم باز باده خوار شدم باز می پرست — در ارکان توبه ام پدید ار شد شکست

چنین

چنین گرم برمتاب گریبان من بدست که هستم نه آنچنان زخم خدیرست

که بتوانما شدن یکی زود هوشیار

مرا راحتی شگرف پس از اینهمه عذاب گمان است یا که وهم خیال است یا که خواب

هم اید ون که گشت وقت فرخ بخش و مستطاب بجان تو بایدم بکلی شدن خراب

زدن تن زکار عقل گرفتن ترک کار

خوش آید مرا کنون بشکلو نشستنا ز پابندهای غم بدستان گسستنا

نخستین بروی غیر در حجره بستنا پس سورت خمار بتندی شکستنا

همه روزه بودنا فسرده شاد و شاد خوار

فراز سپهر سور فروزم ز عیش چهر شود بزم عشرتم زمه طلعتان سپهر

کم چهر تابناک فسروزنده تر ز مهر شوم کینه کش ز غم بود آندم زمهر

بت ساده در میان بط باده در کنار

تقاضای من همه درین روزخرمی است بهر خرمی که هست مرا رای همدمی است

وزینهاست ناگزیر کرا طبع آدمی است گهی خوب و سرخوش است گهی خسته و غمی است

وگرهم بود گناه تو مکن فسرو گذار

ایا ساقی جوان بده باده کهن بکن تازه روی جان درین کهنه دیرتن

از آن روح انبساط به پیما بر طل و من بگستر بساط نو که دیری است تا کهن

نیم در طریق بسط گر ازان ره سپار

مضیق جهات کرد بمن راه چاره تنگ ز بیچارگی زدم سپر آرزو بسنگ

مگو بیحیت چرا زنی کم ز نام و ننگ از آن سوی ره دراز و زینسوی پای لنگ

نه در زیر من شتر نه در دست من مهار

هوا تو پسن و حرون خرد خسته و زبون نه آن را دل شکیب نه این را سر سکون

نه آرایش برون نه آسایش درون گدازم ز رنج چند بسازم بدر و چون

مگر سوی بیخودی نمایم ز خود فرار

چو دارو ی بیخودی ندیدم بغیر می بکوشم بکاری بنوشم مدام و هی

ز خود وارهم مگر بنوری رسم زفی سپارم سبیل رشد گذارم طریق غی

ازین جنبشم مگر زمانی بود قرار

خیالات دمبدم مرا کرد چون خیال نزار و دو تا و زرد شدم همچنان هلال

به واختر مرا محاق است یا وبال بماند یشه نما ز اندیشه وصال

نیایم بدیده ها ازاین روی آشکار

ادیب این شرار عشق بود گرچه جانشکر بهر جسم برزند نماند از و اثر

درآید

درآید قفس بلبل برون آید از جگر بخواری در آن مسین که این آتشین گهر

یعنی مراست نور بصورت قوراست نار

زخم غدیر گوی ره اولیسنه رو از آن جاده که بود تو را ره برون مشو

بعید غدیر رده همه رخت جان گرو که اورا ست فرو برز که اورا ست تاب و ضو

زشمعی که نور پس از و گشته مستعار

روان سپهر بذل محیط جان جود فنا را از و بقا عدم را از و وجود

گنهبان حصن غیب کلید در شهود بهین کاشف رموز مهین ناقد نقود

سرسپوران دهر خداوند ذوالفقار

علی شاه اولیا علی صدر اوصیا علی معدن کرم علی منبع عطا

سراپای او فروغ سپهر او ارا و ثنا سپهر برق معرفت صفا بخش اصفیا

مجدد وجود او بتجدید کردگار

سموات آنجهان که جان است نام او سموات این جهان بود پستهام او

بود هر یکی از آن قباب خیام او زهی اعتلای او خهی احتشام او

که هر حشمت و علا از و گشته شرمسار

به پشت براق عشق چو عزم سفر نمود ز والا مقام عقل بهمت گذر نمود

بمعراج قرب دوست مقام و مقر نمود چو از جیب بحر وصل سر خود بدر نمود

بگل برنگ گشت جفت بگل جز و گشت یار

تقاضای لقای حق عطایش عطای حق همه دعای او بود دعای حق

بپرداخته تمام دل از ماسوای حق بود حق برای او چنان که برای حق

چو تار از برای پود چو پود از برای تار

دلیران جنگجو گرفتار بند او هزبران معرکه اسیر کمند او

ز صد باد بگذرد بیک تک سمند او چو آتش فشان شود دو پیکر پرند او

چه خاشاک خاک طبع چه شمشیر آبدار

همان به نفرابشت که خوانی تو اشبس نخست پر از گنج را زشد ز کوبای کن عرف

چو گردید فرش خاک مشرف باین شرف ز کرو بیان عرش در آن بر کشید صف

گروه از پی گروه قطار از پی قطار

از آن آستان مناب بهر حال و کار بر آن در چو حلقه باش مکن رو بهیچ در

بجز از جناب او ز هر چیز در گذر بحصن ولای او ز هر جا پناه بر

که این حصن محتشم حصین است و استوار

مرا در کروان نهند اگر جمله طبعها وگر جمله فضلها شود خاص مرا

بگویم

گویم بجز تشنس سپس تا چه شنا　　یا رم بدحتش گهر ها ی با بها

بود بحر طبع با ز سیه رُوی و وام دار

چو از بحر طبع من روان گشت این عطا　　بطو مار فلک من نبشت این مستطا

وز آن پس بمدح شاه نمودش مخططا　　بدیوان فضل زد دبیر فلک خطا

کزین چامه خود نماند در آن نامه اعتبار

الا تا نشاط عید ز خاطر برد حزن　　روا نها زمین ا و شود تازه در بدن

هر آنکو محب اُوست بتأیید ذوالمنن　　همه روز او چو عید بود دلکش و حسن

زید نیز تازه رُوی در این عید نامدار

ایضاً مستطرف

الحمد لله که سختی بسر آمد　　بگذشت زمستان و بهار دگر آمد

از بهر چمن باد صبا مژده ور آمد　　دامان دمن چون دل من پر گهر آمد

از شاخ و شجر برگ و شکوفه بدر آمد　　چون دانه فیروزه و چون قطعه الماس

صحرا چو عدن گشت و از و عقد در رست　　ما مون چو فلک گشت و از و شمس و قمر رست

از دوحه بی بار دگر باره ثمر رست　　بر جای گل از گلبن نو عنبر تر رست

سبزه ز سر پشته و لاله ز کمر رست　　با طلعت پاکیزه و با طیبت انفاس

گردیدتر

گر دید ترا ز اشک مطر روی صحاری
شد سیل ز بسیاری طل سایل و جاری

رخساره خود شست بصد آب بر اری
بر خاک ز افلاک فرو ریخت در اری

تا گشت تهی راویه ابر بهاری
پر گشت شمر را ز در مشربه و طاس

گر دد گه وصافی گل بلبل قایل
چون شاعر فاضل که دهد شرح فضایل

در عشق کند دمبدم انشا در ریل
گوید که بگل ختم بود حسن شمایل

بر گفته او تا بنویسند دلایل
اوراق درختان همه گردند چو قرطاس

این چتر مرصع که ز سر گل بسر کست
در سایه آن شاه وشی راست یقین زست

مخموری نرگس خبرت هست که از چیست
کاسی است شقایق که پر از باده صافست

زانروی درین ناحیه کس نیست که او نیست
مخمور از آن باده و سرگرم ازین کاس

چون روز شود گرم ز خور پیکر عالم
ریزد ز ورق جای عرق قطره شبنم

بر ورد بیفزاید و از برد شود کم
از تابش و از پرورش نیر اعظم

گردند جمادات همه تازه و خرم
باشند نباتات همه نامی و حساس

گردد ز طراوت چو ارم رانع و میامن
در باغ نمودار شود آذر برزین

چون چرخ برین خاک بود مطلع پروین
با باد بهر کوی رود بوی ریاحین

در آب فتد عکس گل و سنبل و نسرین
بی صنعت صورتگر و بی زحمت عکاس

برغنچه نسیم از چه جهت تند وزیدست | پیراهن او را ز برای چه دریدست
زین واقعه بر مرغ سحرخوان چه رسیدست | این غایله ها بلبل را بهر که شنیدست
از خانه سراسیمه بگلزار دویدست | در باغ همه روزه ازین بود اجلاس

باقی مفقود شده است

ایضاً مسمط در مدح حضرت اقدس ارفع والا سلطان مسعود میرزای ظل السلطان حکمران اصفهان و بسیاری از ایالات دیگر ایران دامت شوکته

وضع زمانه امسال مبنی بخشیاریست | هرچه آن شود پدیدار برهان کامگاریست
یکروز آب باران مانند سیل جاریست | یکروز تابش مهر آرایش بر ایاریست
امسال ای حریفان خوش میرود زمستان

شد مخزن طبیعت از گوهر ثمین پر | وز سعی ابر گردید دشت و دمن پر از در
فیاض صنع فرمود تأیید چار عنصر | ادراک پیش بینان زآنرو کند تصور
کامسال خوشتر آید عیش بهار و بستان

جای گیاه امسال روید زمردتر | بر شاخ خشک بندد برگ شکوفه زیور

بوی بنفشه سازد آفاق را معطر فردوس چون عدن گردد دریده‌ها مصور

چون جای بهمن و دی گیرد ایار و نیسان

پنجاه روز دیگر باد بهار آید دریاون شقایق مشک و عبیر ساید

وآنشاخ حامله باز غلمان و حور زاید هر روز نامه نیسه مشاطگی نماید

دیباه حله پوشد بر پیکر گلستان

از سبزه گسترانند چون فرش در چمنها مرغان کنند هر صبح در باغ انجمنها

خیل چکاوکان نیز مانند چنگ زنها بر شاخ ارغوانها بربرگ یاسمنها

گردند گاه و بیگاه سیاز نده و نواخوان

لیلی وشان نمایند از شهر رو بهامون بینند چون بهامون شیدا شوند و مجنون

سرها مدام پرشور دلها تمام مفتون هم سرو ناز باشد چون طبع بند موزون

هم غنچه گل سرخ چون لعل یار خندان

عالم شود چو مشکین از نفحه ریاحین کمتر رواج باشد بازار نافه چین

گردد شمیم سنبل در هم بوی نسرین آنگه نسیم آید از ساحت بساتین

پیوسته غالیه بیز همواره عنبر افشان

وقت شکفتن گل هنگام صبح صادق بال طرب گشاید آن عندلیب عاشق

ابیات عشقبازی خواند بسان وقت اشعار او مناسب الحان او موافق

خواند ترانه‌ها خوش بیش از هزار دستان

هر گوشه نغمه سنجی در حالت ترنم هم آب را تموج هم باد را تبسم

هم لاله را تلألؤ هم غنچه را تبسم گلزار همچو گردون از ها رهی چو انجم

روح شکوفه تازه برگ درخت ریحان

تا با فروغ باشند در موقع تماشا دوشیزگان گلشن نوباوگان صحرا

در آفتاب نیکو ظاهر شوند و پیدا هر صبحدم بر آید خورشید عالم آرا

گیتی فروز و روشن چون رای ظل سلطان

تمثال عقل و دانش سرمشق بینش و حزم مخصوص حضرت او فرق و فن و عزم

غایز بحکمت و علم دانا بوقعه رزم در کارهای ملکی چون عزم او شود جزم

در چشم پاکش آید مشکل بشکل آسان

از درج پادشاهی است فرزانه گوهر او ملک کرامت و فضل یکسر مسخر او

دیهیم لطف خسرو آرایش سر او مانند سعد اکبر مسعود اختر او

از اوج مجد و اقبال تابنده است و رخشان

کردار او ستوده گفتار او مبرهن در کار حکمرانی چون عالمان دین

از بهر داد خواهان انصاف او معین، گردد چو کاخ و ایوان از مقدمش زرین

گوئی نشسته کسری بر صدر کاخ و ایوان

از خیل سرفرازان آنها که کار دانند از مهر یار خود را در آتش کشانند

خاصان او بعامه راحت همی رسانند صاحبدلان این عصر نبود عجب که خوانند

روشن ضمیر او را چشم و چراغ ایران

باشد ز نیروی او بازوی ملک محکم ران سمند اقبال از داغ او مو ندارد

بر ریش دردمندان لطفش بجای مرهم هر جا که روی آرد آن موکب معظم

باصدق دل فشانند در مقدمش سر و جان

هر روز بهره یابند از جود او فقیران اجری دهد نوالش دایم بگوشه گیران

بر صدر و در منشور بسیاری از دیران بر درگهش ستاده با جمعی از ایران

چشم همه بخدمت گوش همه بفرمان

پیوسته عرضه دارد بر رای کشور آرا آبادی ممالک آسایش رعایا

کارش همه منظم ملکش همه مصفا کرد است مصطفاعش در هر زمان و هر جا

غرس نهال رأفت بسط بساط احسان

تا نو بهار آرد هر سال شادمانی بخشد بباغ و بستان تجدید زندگانی

نوروز

نوروز فرخ آید یا بد جهان جوانی برگ سماع سازد بلبل ز نغمه خوانی

چون طره نکویان بویا شود ضمیران

سرسبز باد و خرم آن شاخ سایه افکن آن سایه شهنشاه آن آفتاب روشن

دولت ازو مشید ملکت ازو مزین در ظل او ممالک چون در بهار گلشن

در جام وی نماید می کار آب حیوان

مداح شه فروغی با مشکبار خامه در مدح او سراید صد جانفزا چکامه

بر دعوی جلالش برهان کند اقامه از نام اسعد او نامی نموده نامه

از نعت حضرت او تذهیب کرده دیوان

ترکیب بند

در مدح شاهنشاه شهید ناصر الدین شاه انار الله برهانه

این ترکیب بند را ذکاء الملک بدستور اهل خود شاهنشاه سعید شهید گفته میگوید

صنما دانی کز دولت ماه بهمن چه رسیداست در این مه ز بد و نیک من

نیک و بد دیده ام این ماه و اگر گوش دهی نخی از نیک و بد خویش کنم با تو سخن

چونکه

چونکه نوبت زن دی نوبت دم سردی زد — ترکتاز آمد از لشکر وی بر گلشن
ابر زد خیمه و چون دست گهرپاش فلک — ریخت الماس بیازار و گهر در برزن
شد زمین لجهٔ سیماب و هوا حقهٔ سیم — سیم و سیماب که مثلش نبود در معدن
راستی گفتی چون زرگر کی دست سحاب — خورده سیم همی بیزد با پرویزن
کوهی از برف پدید آمد صد چون البرز — وندران البرز از قله نهان تا دامن
آب شد خاک و روان گشت ولی آب روان — منجمد گشت و بسختی گذراند از آهن
مرد و زن گشته چو ماهی و زمین چون دریا — لیک آن دریا پر طوفان از موج فتن
دفع سرمای چنین را که نیاید در گفت — آتشی کو که نمایند خلایق روشن
من بیچاره در آن محشر عظمی حیران — خشک گردیده در آن دریا آبم بدهن
حجره ام را که ز بس تنگی در صفهٔ آن — نتوانند دو گنجشک نمایند وطن
صحن آن همچو رخ دشمن شه جمله سیاه — سقف آن همچو سر زلف بتان جمله شکن
وقتی اندر وی بگذشت مرا آب ز سر — روزی اندر وی شد دور مرا تاب از تن

من در این حجره و چون دیدهٔ من حجره پر آب
منتظر تا که شود بر سر من سقف خراب

دهشتم بیشتر از عاشق در دوری یار — حسرتم بیشتر از حسرت صد بوتیمار

مرگ را دیدم هر آنی صد بار بچشم — نه مرا روی شکیب و نه مرا راه فرار
نه یکی مونس جان تا شودم قوت دل — نه یکی جرعه می تا بودم دفع خمار
تیم قاتل شده در ساغر من شهد طرب — روز روشن شده در دیده من چون شب تار
نه رهی تا که از آن راه کشم رخت بدر — نه پلی تا که کنم از سر آن آب گذار
گفتم از چاره چسرا باید مایوس شدن — دست و پائی بزنم بلکه شود چاره کار
فکر بسیارم هر چند بجائی نرسید — دل درمانده بدریا زدم آخر ناچار
زآن خطر رسته بشاگرد ک خود پیوستم — کز بپرسنادی من داشت سراپا اقرار
گفتم ای نور بصر حالت من می بینی — چاره کن که دگر نیست مرا صبر و قرار
گفت یکخانه در این کوچه بود در بهشت — واندر و حوری آرایش صد باغ و بهار
مژه دارد بر گشته ترا از مطایع تو — طره اش نیز چو کلک تو بود عنبر بار
دشمن مردم بیغرو لی عاشق دوست — چون گل سرخ بود طالب دیدار آزار
میتوان شاد شد از صحبت آن مرد شباب — گر بود خالی سر منزل او از اغیار

من و شاگرد در آن ساعت همراه شدیم
بی تأمل بدر خانه آن ماه شدیم

حلقه بر در زد شاگرد ک من چشم براه — تا کی از مشرق اقبال برآید آن ماه

ساقی چون بگذشت ازپس درگفت یکی — کیست کو بندهٔ درا ینجه در این بیگاه
گشت معلوم که این حرف زشیرین بعنی است — کز شکرها بود از شهد لبش در افواه
پیش بردم سپر و آسان که نگردد آگه — کردم از روزن در جانب دیا نیز نگاه
بعتی دیدم در جلوه گری چون طاوس — دست صد چون من از دامن وصفش کوتاه
بر رخش زلف سیه گشته پریشان چون من — روز جمعی ز پریشانی آن زلف سیاه
بهر چاه زنخش کرده رسن از گیسو — لیک بس یوسف دل زآن رسن افتاده بچاه
چشم و ابرو برخش گر نگری پنداری — مستی از عربده شمشیر کشیداست بماه
قد موزونش پیراسته چون دسته گل — صف مژگانش آراسته چون لشکر شاه
گر نرگس او غیرت صد میامی — جنبش ابروی او آفت صد فوج سپاه
بسته برماه دو یاقوت که از خوشی آبی — بیکی عشوه ستانند خراج از بر ماه

الغرض سلسلهٔ دیدم و دیوانه شدم
بخود افتادم و خاک در آن خانه شدم

آفرین باز بشاگرد ک هشیار که زود — کرد با آن صنم پرده نشین گفت و شنود
گفت مهمان عزیزیم بتا دیر مباش — بگشا در برخ ما و پذیرائی زود
شمع کن روشن و زآن آتش بیداد بیار — که برآرد زنهاد مه دی دود

صندل

صندل و عود بمجمر فکن و نقل بنه — بفزا هرچه توانی تو بمجلس افزود
ساقیان گو بگسارند بتر دستی می — مطربان گو بنوازند بسرمستی رود
گو کباب و مزه و شام نماید حاضر — خادم حجره که گر دیم از و ناخشنود
مکن اندیشه کزین کار زیان خواهی دید — کس ز مهمانی ما هیچ نبیند جز سود
اینهمه گفت ولی آن صنم سنگین دل — اعتنائی که ببایست نمودن ننمود
کرد ابرام مگر نرم شود آن دل سخت — او ز ابرام برنجید و بسختی فرمود
پرمزن لاف گزاینگونه سخنهای گزاف — با چو من ماهی هرگز نزند چرخ کبود
کیستی خود تو و آن همره تو کیست که من — در نخواهم برخ مردم او باش گشود
گفت من بنده شاگردم و این همرهِ من — اوستادی است که او را خرد پاک ستود
هیچ با چشم حقارت منگر اندر وی — برتر از شعری شعری است که این مرد سرود

اینکه بینی تو ز اسرار هنر آگاه است
شاعر خاص ملک مادح شاهنشاه است

آن بت غنچه دهن این سخن از وی چو شنید — چون گل از شادی بشگفت و سر آسیمه دوید
کرد دربازو با عزاز فراوان فرمود — عذر مسکین بپذیرید و قدم رنجه کنید
هرچه خواهید میسر بود از شمع و شراب — هرچه گویید مهیا بود از نقل و نبید

زود تر پای گذارید که پهن است بساط — بیشتر سعی نمایید که مجری است امید
هر هنر کار که گوید مرا هست توان — هر هنر فضل که خواهید مرا هست کلید
هم در این خانه ز اقسام طیور است کباب — هم در این حجره ز انواع شراب است پدید
هست صد شیشه می کهنه مرا سربسته — هر یکی قطره از آن غیرت ماه و خورشید
گر مترا زد دل من کرسی و آن نغز لحاف — همچو ساق من و چون روی شما نرم و سفید
من و هر کس که در این خانه بود خاص شماست — هر چه گوید همان باشد بی گفت و شنید
تا در آییم در آن خانه همی کرد اصرار — تا نرنجیم از آن ما همی داد نوید
من و شاگرد یک شرمنده از آن باشیدیم — کار اعزاز و ملق چون بدیجای کشید
پای در حجره نهادیم بصد نخوت و ناز — مدت طیش شد و نوبت اقبال رسید
محفلی دیدم چون چرخ برین پر انجم — شمعها روشن چون مشتری و چون ناهید
زیر کرسی بنشستم من اما در صدر — وز درخت طربم در مه دی لاله دمید
هم سرم گرم شد از باده هم از آتش تن — من که از سر ما سر تا قدم میلرزید

زیر آن کرسی من عرش برین را دیدم
روی کرسی قدح ماء معین را دیدم

آن پری پیکر پر کرد یکی جام شراب — صاف چون طبع ری خوشبو چون آب گلاب

تو در من آمد و از نو زدود از رویم آب — داد باد دست ارادت بمن آن جام شراب

جام جم در کف مفلس نشنیدی دیدم — من بکف جام جمی پر ز چه از باده ناب

گرچه آن جام بدست آمد در عهد مشیب — خوردم و کردز خاصیت آن عود شباب

چون بنوشیدم نوشین لب خود پیش آورد — که ازین حقه ترا پسته دهم یا عناب

بی تأمل لب جان پرور او بوسیدم — تلخی باده شد آمیخته با شهد مذاب

جام می اصل خرابی است ولیکن بدو کون — گشتم آباد از آن جام من خانه خراب

نیز خود جامی از آن جوهر جان نوش نمود — از شقایق بسمن برگ بیفکند نقاب

گشت کم شرم و حجاب دی و دانی که بطبع — باده چون آید البسته رود شرم و حجاب

امر نمود که یکدسته بسوزند بخور — حکم فسق نمود که یک فرقه بیارند کباب

گلرخان باده بنوشند و بیایند برقص — مطربان نغمه سرایند و بسازند رباب

آنچه من دیدم بی پرده در آن بیداری — جز ثنا خوان ثنا نه بسیند در خواب

من و آن سرو چون نرگس او مست شدیم
مست سهل است که یکمرتبه از دست شدیم

ساقیان باده پی دفع خمار آوردند — مطربان بهر طرب بربط و تار آوردند

بزم را زینت فردوس برین بخشیدند — حوریان لؤلؤ و مرجان بنثار آوردند

تا نه بینی

تا نه بینی نکنی فهم که آن ماه رخان — روز روشن بچه فن در شب تار آوردند

عنبرین طره غزالان ختن گاه کباب — کله آهوی مشکین تتار آوردند

کبک رفتار جوانان رهی وقت شراب — باز بریان شده تیهوی شکار آوردند

فرقه بادام و شکر بنهادند — زمره مجره عود قمار آوردند

دسته دیگر چون غبغب و پستان بتان — بهر دلجوئی ما سیب و انار آوردند

گلرخان چون زپی رقص زجا برجستند — همه را باز زنو برسپه کار آوردند

بزم کردند پر از سنبل و گل از رخ و لب — قصه کوتاه در این فصل بهار آوردند

صد تن استاده همه منتظر خدمت من — وانچه آن ماه بفرمود بیار آوردند

من طرب کردم و آن قوم ادب بنمودند — من یکی گفتم و آن جمع هزار آوردند

سر آنجمله بنازم که زگرداب بلا — کشتی عشرت ما را بکنار آوردند

باز برخاست زجا ساقی و ساغر در دست
داد جامی و از آن باز دگر گشتم مست

جام چون دور زد و یک دو سه پیمانه زدیم — شاد گشتیم و سر زلف طرب شانه زدیم

آتش خرمن عشرت چه بود هشیاری — چونکه خاموش شد آن نعره مستانه زدیم

باده افکند چو سرپوش حیا از سر کار — بوسه ها بر لب جان پرور جانانه زدیم

که با فسون سخن رام نو دیم سبتے — که مثلهای تکو از پسر افسانه زدیم
همچو چشم بت من چون همگی مست شدند — باز حرفی من و شاگرد ک فرزانه زدیم
من بد و گفتم ای اصل خرد ما دو تیس — پنج مردی با عاقل و دیوانه زدیم
سالها رفت که ما بر در جانانه شدیم — باده ما بود که ما بر پسر خمخانه زدیم
شادی امشب با مثل دگر شبهایت — بسته بود این در اگرچه در هر خانه زدیم
گفت شاگرد ک هشیار بن کای استاد — ما همه دم که دم از نام ملوکانه زدیم
بود از دولت نام شه بخشنده که ما — جوهر دانش با گوهر یکدانه زدیم
اثر نام شهنشاه بود کاشب ما — در گلستان ارم گام زویرانه زدیم
شمع ما نام ملک بود که در شعله شوق — گام امشب زسپر دوق چو پروانه زدیم
سجده بردم من ازین گفته بنام شه راد — بعد از آن سجده یکی ساغر شکرانه زدیم

زانچه آگه نبود هیچکس آگاه شدیم
شاکر نام همایون شهنشاه شدیم

پادشاهی که هنر مفتخر کشور اوست — شهریاری که ظفر ملتزم لشکر اوست
گر شهان را شرف از گوهر معدن باشد — این خدیوی است که اورا شرف از گوهر اوست
سه بود سایه حق سایه او بر سر خلق — فرخ آن خلق که این سایه حق بر سر اوست

گوهر افشاند اگر کلک ملک نیست عجب — آن سر انگشت مبارک یم پهناور اوست

بر فلک گر نگری جنبش رایات ظفر — مروا زراه که رایات ظفر آور اوست

جوهر تیغ شهنشه بود آیات هنر — تیغ آن است که آیات هنر جوهر اوست

بخطا تیر ملک چون زکمان گشت جدا — هست مرغی که جهان جمله بزیر پر اوست

سر شیر علم شاه بنازم که ظفر — همسفر در همه جا با دم چون اژدر اوست

هر که گردید پسر افراز بر هنگی شاه — بخدا بخت جوان در همه جا یاور اوست

سر تابی تو ز فرمان شهنشه که سپهر — با کمال عظمت بندهٔ فرمانبر اوست

هر که از لجهٔ غم رست و بساحل پیوست — جود شه کشتی و حلم ملکی لنگر اوست

ملک در زیر نگین است و ملک بر سر تخت — گردش دور فلک گرد سپهر افسر اوست

پادشه عادل و افراد رعیت دلشاد
لشکر آراسته چون کشور و کشور آباد

آنچه از دانش این شاه معظم کند ا — مثل او را ملکی از ملکان کم کند ا

گاه از بهر سیاحت به اروپا رود ا — آسیا را کهی از عدل منظم کند ا

ظلم ضعیفم شود ار روزی انصاف ملک — بهر آسایش پانصد بضعیفم کند ا

رخنه پیدا نکند ملک و گر فرض کنی — چونکه تدبیر کند رایش محکم کند ا

هرچه جیش است بیک حمله هزیمت دهد | هرچه ملک است بیک وقعه مسلم کند
هرچه را گوید فی الفور مصور شود | هرچه را خواهد در حال مجسم کند
خاطر اقدس او چونکه کند عزم شکار | خویش را شیر فلک کلب معلم کند
پایه تخت کی و جم گذرد از گردون | جای چون برز بر تخت کی و جم کند
زود باشد که محیط دل پرگوهر شاه | ملک او را بصفا مرکز عالم کند
هست در موکب او خاصیت بادبها | که جهان را بدمی روضه خرم کند
ملک سر راست نماید ز تفاخر چو فلک | پشت را از پی تعظیم ملک خم کند
فی المثل خسرو پرویز اگر زنده شود | بندگی بر در این خسرو اعظم کند
چرخ گر سینه درویش نماید مجروح | از غبار درش آید و مرهم کند

ظلم در دوره او گشته ز عالم سفری
عدل او شامل از آب ارس تا بهری

یارب این شمع که افروخته روشن باد | روشن از پرتو او بام و در و برزن باد
لشکر از تربیتش بیشتر از انجم شد | کشور از معدلتش تازه تر از گلشن باد
دوستان را ز عطا حاصل یم داد ولی | باز دستش بسخا دشمن صد معدن باد
مایه ایمنی خلق بود حضرت او | خاطر خلق از و تا بابد ایمن باد

چوشن حفظ تو چون حافظ فرخ تن اوست — سالیان این تن فرخنده در آن چوشن باد

تیغ آن دست مقدس چو زخار ابگذشت — تیر آن شست مبارک همه شیر افگن باد

همچو خورشید فروزان چو کند جا بسریر — خیل انجم عدوش حلقه به پیرامن باد

مخزنش پر بود از لؤلؤ شهوار ولی — برتر از هر گهری گوهر این مخزن باد

هست اندیشه او در همه کاری متقن — هر بنائی که کند نیز چنین متقن باد

هر که آرد بجهان عیب دعایش بزبان — تا ابد منطق بی معنی او الکن باد

چون مزین بود از مدحت او شعر ادب — نزد ارباب خرد دلکش و مستحسن باد

خلق عالم بدعایش همگی مشغول اند — لیک مداحی او منصب خاص من باد

دایما مدح ملک ناصر دین گویم من
گر نبود در مزد داد و اگر در بهمن

قطعه

در تاریخ ارتحال حکیم عصر و عارف زمان شیخ کامل و استاد معظم مرحوم حاج ملا هادی سبزواری نور الله مرقده که سال عمر آن بزرگوار را نیز معلوم سیاید

مرغ لاهوت آشیان ناسوت — بمدد گفت پیر کامل کرد هادی بر فسر از چرخ پیر

در سرای قرب حق باری تعالی بار یافت — عارف ربانی آن صاحبدل روشن ضمیر

مخزن الاسرار حکمت حاج ملا هادی آنکه — در سپهر علم و عرفان بود چون مهر منیر
فیض مطلق نور فایض آنکه از وی گشته اند — از مجرد تا مفارق مستفیض و مستنیر
سال میلادش غریب و مدت عمر شریف — شد ز غربت سوی قربت آن حکیم گوشه گیر
بقعه بایست آن شیخ اجل را تا بود — سالکان راه حق را هم مطاف و هم مسیر
راد امجد شخص اول آسمان مکرمت — افتخار ملک و ملت ناقد فرد کبیر
میرزا یوسف وزیر اعظم ایران که هست — در جلالت بیهمال و در بزرگی بی نظیر
کهف اهل علم و دانش خواجه درویش دوست — دستگیر مستمندان کار آگاه خبیر
باخبر از قدر حاجی رحمة الله علیه — نیز در کاری که باید بود دانا و بصیر
برفشاند از تربت او طیب الله برفراشت — بقعه چون روضه جنت فرح بخش و نضیر
بقعه چون همت والای خود عالی اساس — صحن آن ز نزهت فزا و ساحت آن دلپذیر

در هزار و سیصد این فرخ بناشد ساخته
تا که زایر را بود جای و مجاور را مجیر

قطعه در تاریخ بنای باغ و عمارت عشرت آباد

چو باغ عشرت آباد ملک را — بفال نیک بنهادند بنیاد
ادیب از بهر تاریخش همی گفت — ملک را جای باد اعشرت آباد

قطعه در تاریخ

قطعه در تاریخ درخت نشاندن شاه شهید ناصرالدین شاه انار الله برهانه در عمارت و قصر عشرت آباد

و باید دانست که این بار اتفاق یا یکسال قبل از تاریخ ذیل شاهنشاه مغفور در بیرون دروازه شمیران شهر طهران بنیاد نهاد و قطعه درخت نشانی که در ذیل نگاشته میشود بامر شاهنشاه شهید نور الله مضجعه بر دیوار قصر عشرت آباد کتیبه شده در هر حال میگوید

بادست خویش خسرو در قصر عشرت آباد — فرمود از عنایت رای درخت کاری
ای باغبان فردوس نام خوش تو خوان — کوثر بیار کاینک شد وقت آبیاری
اصلش بود عنایت فرعش بود کرامت — شاخی که شه نشاند بادست شهریاری
تا بر فلک کشد سر این شاخ عدل و افضال — یکچند زود تر باش ای ابر نوبهاری
شاخ ملک نشان را صد بار به تو گفت — از دوحه بهشتی از سرو جویباری
از این شجر ثمرها بینند اهل عالم — برتر ز نخجیاری بهتر ز کامگاری
زود آکه عشرت آباد همچون سپهر گردد — هم مشرق کواکب هم مطلع دراری
بر جای میوه خورشید آرند این درختان — از فرق شهریاری از فرط نخجیاری
تا اصله کرامت بار آورد فتوت — دست ملک نشاند شاخ بزرگواری

اصل است ذات اقدس فرع از جمله عالم — از اصل فرع را باد پیوسته استواری
در باغ عشرت آباد ازمین دست خسرو — با داشکفته دایم گلهای تاجداری
شعر ادیب باشد در مدح شاه شاهان — چون آفتاب روشن مانند آب جاری
شاخ نشاط کی گشت تاریخ عرس خسرو
کیخسرو انشاندی شاخ امیدواری

قطعهٔ ذیل را در روزی که انجمن شعرا در منزل ذکاء الملک منعقد بوده بخواهش جمع بدیهه گفته میگوید

روز یکشنبه پنجم میزان — که بود ابتدای فصل خزان
از کرامات خاصگان وهمان — کلبهٔ ما بود بهار ستان
گلشن است آن سرا که بی کلفت — شعرا انجمن کنند در آن
شعرا از بهار دلکش تر — شعرها خوشتر از گل و ریحان
فکرها آتش فروزنده — طبعها نیز همچو آب روان
اودبا چون شوند یکجا جمع — تهنیت گو بآن خجسته مکان
کلبهٔ ما اگرچه دهقانی است — روز یکشنبه کلبهٔ دهقان

میتواند

میتواند زروی جرأت گفت　　من در اینجا و قصر در حشران

بنده از گفت خویشتن خجلم　　اینچنین شعر را تو معذور بخوان

گفته‌ام امتثال را که خوش است

در همه جا اطاعت فرمان

پوشیده نباشد که ذکار الملک طبعاً از قدح و هجا ابا و امتناع دارد و فقط در عنفوان شباب یک قطعهٔ دو بیتی در هجو شخصی گفته که بدروغ در مجالس میگفته است فلان را معزول و مرا بجای او منصوب کرده‌اند خلاصه میگوید

از نصب خویش و رفع پی شادمان مباش　　کین جنس می و شادی از جا هایت است

معزول مطلقی تو که منصوب گشته‌ئ

رفع کسینه مخلص بر فاعلیت است

این قطعه نقد حال یکی از اطباست

پرسنگی بگو هر فرومایه دد　　مگر از فروغی همیگفت بد

یکی گفتش اینکار چون میکنی　　چرا خانهٔ روشنی میکنی

ندانی که آن هوشمند گزین　　بلند آسمانی است اندر زمین

بر دنیشگر پیش کلکش مناز　　با ندیشه‌ئ وی خرد را نیاز

ندانست

ندانست گوینده کآن موش کور — برنج است از دست تا بنده هور
بر دیره دل بر فروزنده تنگ — که از دیدنش بر زد از دیده رنگ
بپاسخ پزشک بد اندیش گفت — سخن از سخندان نشاید نهفت
مرا نیست با او سر مهر و کین — چکارم بود با سپهر برین
من از بهر آوازه و نام خویش — زدم هیچ کژدم به بیجاده نیش
خردمند را گو مرنج از رهی — ز خر بنده دانا نخواهد شهی

شکم خواره ام من برای شکم
ز کم بیش میگویم از بیش کم

چهار غزل ذیل نیز شرح حالی است از روزگار پرملالی

آن خر پس سگ کیست که از خانه در آید — یا پاچه ما گیرد و دنبال نماید
من بندی آنم که همه روزه نماید — کاری که ز دیوانه مصروع نشاید
از عقرب و از او همه را بیم بود لیک — این توپ و تشر شان کسی را نفزاید
قانون وی این است که در دی نشود تنگ — تا هر چه بهر جای به بیند بر باید
روزی که ندارد بچپو دسترسی او — این دست ز افسوس بدان دست بساید
در داو دریغا که وزیرش نکند شاه — تا او همه درهای تعدی بگشاید

خر رنگ کنانند درین شهر و ازایشان — هر روز یکی هست که اورا بستایند
او نیز کند باد و زند تیشهٔ بیداد — بر آینهٔ ما که از آن زنگ زداید
در عهد تمدن نه که در دورهٔ اجداف — کی مادر ایام چنین فتنه بزاید

گوید قلم تیز مصنف همه روزه
جز نشتر شرارت بجهان هیچ نیاید

قهر کرد آن پس پرطاقت و ما در غم خویش — که درین واقعه حالی چه دگر آید پیش
قهر از مهتر ما کرد ولی صد مژه آن — همه کس رسته الا بسته جا از همه بیش
تربیت سرور ما راست مسلم کاورا — زور گفتن شده قانون و چو کردن کیش
تا بترسند از و خلق و شود صاحب جاه — همچو عقرب همه را رنجه کند با سر نیش
چون خر دنیست که همسنگ بزرگان گردد — سگ طبیعت بزند سنگ ستم بر دریوش
دولت از کردهٔ وی ماند مخلد رسوا — مرحبا چاکر کامل همه ز خیر اندیش
شخص کافی که نداند بجز از شرب و لوط — تو باو عقل میوند بصمغ و بسریش
تا بکی پرورش گرگ قوی باید کرد — رحمی ای قوم بمظلومی و مسکینی میش
باز گوئید که تا چند روا میدارید — که خردمند رود از پس و ابله از پیش
مرهم ریش بود لطف خداوند مرنج — گر ز گفتار مصنف همه دلها شده ریش

نه زکاشغر حدیثم نه خبر ز تاشکندم
که درین دیار حالی چو اسیر در کمندم

من و رزم خیره خرسی که چو شد من برابر — همه پشمهای اورا ز هراس خویش کندم
ز ترقیات کامل که کند فلان معظم — نبری گمان که مخلص نرسد بتن گزندم
ز حسد فلان کند پف شنود چو این تجا — پس از آن بیاد بنگر تو بجان درد مندم
بدو آن قاتر او چونکه نمیتواند — بمن ضعیف تازد که فقیر و مستمندم
شده پای بند جهلش بهزار سخ بسته — که ندارد گوش هرگز ز غرور خود بپندم
ز من او رضا نگردد که من از قضا چو مردم — نه مواظب تملق نه رفیق ریشخندم
روم از چنین دیاری رهتا اگر ز ننگم — برم از چنین سفیهی عقلا اگر کشندم
تو اگر باصل مطلب بری یقین نمائی — که بود بعقل راهی ز مطالب چرندم

به تتبع مصنف که بری بود ز دانش
ز تیاتر شعبده دان سخنان دلپسندم

رفتی بفرنگستان در مدرسه ها ماندی — ای کاش نمیرفتی وین درس نمیخواندی
ناخوانده ز دفترها جز قصهٔ ظلم و جور — ای جهل مرکب چون از علم سخن راندی
ز آن خلق شرار آسا وآن خوی دد آسا — در مملکت ما نیست یکدل که نرنجاندی

چون آتش و چون طوفان غیظ تو نشد ساکت — تا خیمه نیفکندی تا خانه نسوزاندی
هر شر که تو انستی قصداً تو بپا کردی — پرفتنه که میخواهد عمداً تو نخواهندی
شد حاصل آن اضرار آزار دل احبا — هر تخم که پاشیدی هر بذر که افشاندی
تکیه بود دشمن بر باد آن را که تو بجائی — باشد ثمرش بیداد شاخی که تو بنشاندی
از دست تو گریانم هر شب مثل چون ابر — وایغرفه که یک روزم چون باغ نخندانی
ای از همه وحشی تر روح و جد بر بر — تو نفس تتدن را یک مرتبه میرانی

گر نام مصنف را استاد ندانستی
اطفال دبستان را دیگر بچه ترسانی

پوشیده نباشد که میرزا محمد حسینخان ذکاء الملک در سن بیست سالگی و رونق عنفوان شباب در ادبیات یعنی نظم و نثر فارسی یدی طولی داشت و تقریباً در بیست و پنج سالگی از شیراز خلد طراز عزیمت هندوستان کرده لکن طوفان دریا بعد از تحمل زحمت و ضرر زیاد او را از خیال سفر هند منصرف نموده از بندر لنگه بجرم و فساد اصطبانات و نیریز و سیرجان رفت و از آنجا بکرمان و در این وقت مرحوم جنت مکان محمد اسمعیل خان وکیل الملک از امرای بزرگ ایران در کرمان حکومت میکرد و کفایت و کاردانی و احاطه آن مرد قدردان بدرجه که نکته

از نکات مردم داری و دقیقه از دقایق بزرگواری از قلم معالی شیم او نمی افتاد
ذکار الملک که در آن زمان بمیرزا محمد حسین ادیب معروف بود منظور نظر عنایت
وکیل الملک طاب ثراه شده مدت پانزده ماه در ظل رعایت و ملاطفت حکمران معظم
در آن شهر شیر بفراغت و خوشی گذرانده و سپس چهار هزار بیت شعر که اکثر آن را
در مدح خود وکیل الملک سروده بنظم آورد ولی عالم بی پروائی و بی اعتنائی جوانی
بجمع و نگهداری آن آلالی گرانبها نپرداخته تمام را از دست داد چنانکه چندین هزار
بیت بدیع دیگر را نیز با رسایل و مسطورات فائقه بسیار ضایع و متفرق گذاشت
باری اتفاقا درین یک دو سال اخیر قلیلی از آن قصاید و فرد در مجموعه دیده
شده باستناخ آن پرداخته و آن معدود را بعنوان (قصاید قدیم)
بترتیب حروف تهجی درین سفینه درج کردیم مگر نمونه و یادگاری از عنفوان جوانی
ذکار الملک باشد و بس

قصاید قدیم

در مدح مرحوم محمد اسمعیل خان وکیل الملک طاب ثراه

ای از کرمت پایه پدید ارنعم را وز جود تو قدری نه مقادیر هم را
سایند بهم اهل کرم دست تغابن چون بار دهی بهر عطا خیل و حشم را

ناگشت

تا گشت مقرّ خدمت خطهٔ کرمان — بیچاره زند ساحت فردوس ارم را
تعظیم تو لازم شده بر قاصی و دانی — آنگونه که لازمی گه بود طوف حرم را
در مجد و معالی چو تو دیگر نتوان یافت — کین رتبه محال است صنادید امم را
نازد بهین شخص جلیل تو وزارت — خود معترف آمد چکنم عدل و حکم را
ای مالک سیف و قلم از دست جوادت — امروز شهر فهاست عیان سیف و قلم را
فرق است میان تو و ارباب کفایت — فرقی که بود شیر علم را و اجم را
در ملک وکیلی تو و از سعی جمیلت — تفضیل هویداست کنون ملک عجم را
از ابر بهاری ببساتین و براری — آن نیست که از مهر شریف تو رقم را
در حیرتم که ز مخدومم چسگویم — چون پایه ز افلاک گذشته است خدم را
ای صاحب کافی که بدل کرده کف تو — با ذل و هوان عزت دینار و درم را
دیگر نستاییم بسخا معدن و یم را — دیگر نستاییم بهاگوهر و در را
بی رنج و عنا گنج غنا گشته میسّر — تا گشته کف راد تو آماده کرم را
دیدیم در اخبار و ندیدیم که بودست — مانند تو دستور مهین کسری و جم را
نام تو رسیداست باقصای ممالک — زآن نیست بجز نام و فشان ظلم و ستم را
انصاف تو ان کرد درین شهر که امروز — از روی رضا گرگ ببرد بار غنم را

درکشف

در کشف حقایق تو همانی که بتمکین ... راضی نشود خامهٔ تو جذر اصم را
آنجا که سپر افکند آن جاه تو عجب نیست ... گر پست کند رفعت این سبز خیم را
موجود نشد حاسد و خصم تو که گویم ... پیمود زاندیشهٔ تو راه عدم را
ای میر قدر رقعهٔ بر بدر جمالت ... منشور نوشته است قضا کشف ظلم را
افسانهٔ من گوش کن از شیشهٔ نیکو ... دانی که سپند و مه مهان حسن شیم را
دوشینه چو در مملکت روم شه زنگبار ... زد خیمه و افراشت پی جلوه علم را
آن یار که جان زار بدو داد ز دستم ... باز آمد و افکند برخ زلف خم را
لعلش بصفا خجلت بیجاده رنگین ... وین طرفه نه گر شرم ز بیجاده بقم را
بس لؤلؤ خوشاب عیان کرد و زیاقوت ... بگشود چو از بهر سخن غنچهٔ فم را
نشسته مرا گفت که عاطل چو نشینی ... برخیز و بگو تهنیتی بخت درم را
گر حادثهٔ دهر حرون کرد ز بونت ... غم نیست چو معلوم بود چاره ستم را
آخر نه درین شهر امیری است که از وی ... بنیاد برآب است کنون محنت و غم را
رفعت طلبی ملتزم خدمت او باش ... تریاق نه جز خدمت او زهر نقم را
اینک پی تمشیم جناب تو نهادم ... بیرون بد و صد شوق ز کاشانه قدم را
هرکس بدری روی کند برحسب فهم ... آری بپرستند صمد را و صنم را

گردست

گر دست فلک ریخته در ساغر من مستم — جز دای تو جز دار بود سورت تم را
بس چامه سپرده دند بمدح تو و دانم — نفتاده بود رای تو هرزانده و کم را
دلبند و بدیع است بنعت تو بیانم — ویژه که منوط است قوانین حکم را
رحمت بکف راد تو از خالق رحمت — تا امر زیزدان نرسد قطع رحم را
تو خاص سپاسی و ثنائی و مدیحی — مخصوص بود دشمن بدفعل تو ذم را
بخت بد یاری که در او نام نیارند — هرگز بزبان بهر مثل رنج هرم را
پیوسته روان تو در آسایش راحت — کاعدای تو یارند تعب را و الم را

این شعر بود پیروی آنکه بفرمود
ای قاعده تازه ز دست تو کرم را

ایضاً

سر دار خور چو گرد برون سر زکنا — از سر فکند ترک فلک تیره گرزنا
دو چنگ از خطوط شعاعی گرفته رمح — آمد بسان قارن بیرون زکمنا
سر کردگان انجم از بیم رمح او — بژن صفت نهان شده در چاه بیژنا
قومی ز هر کناره مهیای انهزام — گوئی قدم نهاد بمیدان تهمتنا
گر دسپهر جوشن سیمین ز بر بکند — یعنی بسود نیست در این رزم جوشنا

بالای خزاد کن پوشید چرخ پیر — زرین قمیص و کرد نهان خنجر کفا
آری جوان و پیر بگاه سرور و عیش — زرین کنند جامه و پوشند برتنا
شد خالی از بنفشه سمن زار آسمان — جای بنفشه گشت پدیدار رویبا
بگرفت پرده مهر ز کار جهانیان — یکباره گشت راز دل دهر روشنا
چون چهر شهریار جهان چرم آفتاب — چون ابلقی بزیر شکوه تو سنا
بودم بشکر مقدم خورشادمان که گشت — کاشانه ام بنزهت آذرم گلشنا
از شرق خانه گشت پدیدار اختری — چون اختری سعادت اورا معینا
ماهی چگونه ماهی آشوب نخشبا — شوخی چگونه شوخی آذرم ارمنا
گیسو چگونه گیسو از نافه چینرا — عارض چگونه عارض از لاله خرمنا
برنده ابرو انش چون سیف قاطعا — تابنده چهر گانش چون نور ذوالمنا
چشمش بغمزه باله جادوی ساحرا — زلفش تبارک الله هندوی رهزنا
در لاله بهشتش یک باغ سنبلا — در سنبل جانش یکراغ سوسنا
هرجا که تار مویش مشکو مغنبرا — هرجا که شمع رویش محفل مزینا
مهر منیر و بذله سرائیش شیمتا — سرو روان و باده گسارش ویدنا
آیات دلفریبی ازوی مدللا — آثار دلستانی ازوی مبینا

زیبا

زیبا تذرو در روضهٔ خلدش پدید نا — فرخنده باز و ساعد شاهش نشیمنا

سیمین تن و پستاره رخ وارغوان خدا — شیرین لب و شکر دهن و یاسمین تنا

یک نقطه بر بیاض رخش خال عنبرین — آن نقطه که هست مدادش ز لادنا

الا بمذهب لب شیرین دلکشش — هرگز کسی نبات نبیند بعدنا

گفتی رخش تجلی یزدان بود که کرد — روشن فضا و صحن و در و بام و برزنا

من چون کلیم رفته از آن با جراز هوش — کز چیست گشته کلبهٔ من بزم ایمنا

او از نشاط باده و مادم سخن سرای — من مانده از تحیر با نطق الکنا

پس رو بمن نمود و از آن لعل شکرین — صد تنگ بیش قند و شکر ریخت من منا

گفتا ز جای خیز و بتمهید ساز عیش — نقل و شراب آور و طنبور و راغنا

امروز غیر شادی ژاژ است هر سخن — امروز غیر عشرت لاغ است هر فنا

امروز شد مباح برابنای روزگار — چون خون خصم خسرو خون دل دنا

امروز قطره قطره نیاید بکار آر — آن ساغری که گیرد از باده یک منا

امروز تا فزاید نور چراغ عیش — از بادهٔ رحیقش افزای رو غنا

امروز از توجه و الطاف شهریار — برگشت همچو مژهٔ من بخت دشمنا

گفتم بگو که مایهٔ این خرمی ز چیست — گفتا سرا میت هله بر رو جه ابینا

اول بیار بادهٔ با آهنگ چنگ و نی — وآنگه بدار گوش تو بر گفتهٔ منا
برخاستم ز جای و فسر و یخم بجام — زآن خوشگوار می که بود در ستم اغنا
واورد مش ببزم یکی نغمه مطربی — بزمر نواز نغمه سرا ارغنون زنا
از یک طرف نهادم جوز مقتدا — از یک طرف نهادم مرغ مسمنا
چون دور باده شرم نمود از میانهٔ دور — برجست و زد برقص ببالای دامنا
زد پای بر زمین و ز تارک کلاه فکند — صبح دگر نمود از آن گوش و گردنا
فصلی بشادمانی و عشرت چو در گذشت — بگشود آن شکر که بدر بود مخزنا
گفتا بدار پاس که افزود قدر ملک — وایدون مزید گشت ابر و جه احسنا
یعنی رسید خلعت سرداری امیر — از پای تخت خسرو با حکم متقنا
فرمانروای خطهٔ کرمان وکیل ملک — فخر زمان که درگه او هست مأمنا
وآنگه بدان گرشمه که دل میبرد ز کف — سوگند را گرفت بجد دامن منا
یعنی کنون بتهنیت میر محتشم — برگویکی چکامه بشادی معونا

زین گفته زین نهادم بر اشهب خیال
من گرم نظم چامه و او گرم جستنا

کای چاکر ذلولت گردون زینا — تشریف شهریارت فرخنده برتنا

سرداریت بقرنشه مسلما — سالاریت بحکم همایون مسلما
نایب مناب شخص تو گر نفس آصفا — قایم مقام دست تو گر ابر بهمنا
هر جا شعاع رای تو کشور بزیورا — هر جا صریر کلک تو دشمن بشیونا
بر ملک از ضمیر تو تابد همی فروغ — چون نور خور که تابد هر دم ز روزنا
آن نرمئی که هست بگفتار دلکشت — سختی برون نساید از طبع آهنا
گوئی که چیست گوی فلک در شکنج تو — گوئی اسیر آمده در چنگ مجنا
چون برگ بید تن همه لرزان ز بیم تو — گردان آهنین جگر خنجر آژنا
ظن تو با یقین کسان پیوند ارکسی — بر آن یقین بداند رجحان آن ظنا
خصم تو را نیارد کس کرد پرورش — بیهوده آب کس نه بساید بهاونا
مردی بنفس فی تجمل که کم زنی — از زر ناب سازد دست آورنجنا
در ساحتی که نام پرندت رسیده است — از رنگ خون کنند حریر ملونا
نام امارت ار چه کثیر الولد بود — از زادن شبیه تو باشد سترونا
گیرم سپهر با تو بخصمی کند مصاف — با توپ قلعه کوب چه سازد فلاخنا
از باغ خلد می نرسد کسی که او — یک لحظه در جوار تو کرده است مسکنا
وآن را که هست سایهٔ الطاف تو بسر — از حادثات و هر حرون است ایمنا

شکرایادی توکه بجید و آشتاست — واجب شده است برهمه کس خاصه برمنا
چون مرغ همت تو زند بال و پرهم — انجم بچشمش آید یک مشت ارزنا
در چاکری گزیده دربار خسروی — زیراکه باز داند آهو ون زاهرنا
زین چامه کز مماثل آن نفس ناطقه — تا روز حشر برلب دارد همی ثنا
گردد پدید گوهر مردسخن سرای — کاورا باوج مجد و معالی است مسکنا
آرد هزار شذره فزون تر زبحر طبع — سازد بمدح مهتر اعیان مدونا
اشعار کس نیارد کردن بنام خویش — خون هزار دیوان گیرد بگردنا
تا برسمن هزال نیارد سبق گرفت — چونانکه برادیب بداندیش کودنا

خصم تو را هزال فرو گیرد آنچنانک
آید برون چو رشته ز سوراخ سوزنا

ایضاً

مستنیر از درگه فخر کبار است آفتاب — زآن ضیابخشای هر شهر و دیار است آفتاب
آسمان حشمت وکیل الملک کاندر حضرتش — بهر کسب منزلت خدمتگذار است آفتاب
آنکه همچون آفتاب اندر افاضت شهره است — گرچه دانم بی نیاز از اشتهار است آفتاب
آنکه اندر خوان احسانش ز فرط مکرمت — با همه احترام علوی ذره وار است آفتاب

از حوادث فلک تا ماند مصون از حکم او — دیده بانی را برین نیلی حصار است آفتاب

بس که بخشید و زر بخشید دست او کنون — در نظرها کم ز زر کم عیار است آفتاب

تا مگر گردد قبای خشتش را آستر — دایما در فکر نیج پود و تار است آفتاب

ای مهین خدمتگذار شهریار از مهر تو — شهر بند آسمان را شهریار است آفتاب

بر زبانم رفت دی یک شمه از مستغنیی تو — شد مبرهن کز سپر تا پا افتقار است آفتاب

آستانت در بلندی شرم چارم طارم است — وانذران از بندگان جان نثار است آفتاب

خلق را اینک مربی در حقیقت کلک تست — زین سبب عاری کنون از این شعار است آفتاب

لوح الله زآن ضمیر بی نظیر دلپذیر — کز سپنا و نور از وی شرمسار است آفتاب

عکس رخسار و شاقان وشق پوشیت چو دید — دید کاین دم کم ز اجرام صغار است آفتاب

تا نگردد جز بکام دوستانت تا ابد — روز و شب در خرمن گردون شرار است آفتاب

در میان خادمانت یک پیاده بیش نیست — گرچه بر خنگ فلک ایدون سوار است آفتاب

اختران چاکران و آسمانت محفل است — در شکاری بایدت اینک شکار است آفتاب

تا بصد فرسنگ گرد دور غم زایوان تو — بر سیمین ساغرت زرین عقار است آفتاب

با وجود تو مرزکرمان را بخور حاجت نماند — وین هویدا همچنان کاندر نهار است آفتاب

گر ندیدی دیده ایام آن بذل مهین — کی گمان کردی که انسان با یسار است آفتاب

جوزهرستان عقده تا در کار بد خواهت زند — با کواکب روز و شب در افتکار است آفتاب

تا بزیر ران تو بر سر نهد تاج شرف — بارگی چرخ است و زین زرنگار است آفتاب

از صناعید جهان کردم روایت عقل گفت — از سهاکم گو که بس با اقتدار است آفتاب

خدمتت را آسمان زین پیش گر کردی سراغ — پاسخش دادند کاندر لاله زار است آفتاب

شکر یزدان را که اینک در مقر مکرمت — بر سریر داد و احسان برقرار است آفتاب

حضرتت چون آفتاب است و ادیب مدح گو — گرچه مستغنی و فارغ زین دثار است آفتاب

مدح گویان صلت جود دیگر مدحوم دگر — مار نبود گر بصورت همچو نار است آفتاب

تا گزیر از انقیاد است با دگردون جرون
تا فلک در گردش و گردون مدار است آفتاب

ایضاً

در زیر ران کشید چو آن شهسوار اسب — چون ابلق سپهر شد اندر مدار اسب

چون نوبهار کرد بصحرا هوس گذر — در زیر ران کشیده اگر نوبهار اسب

از نسیر او گمانم کآن به گرفته بود — از تخمهٔ شمال و صبا یادگار اسب

با توسنی که داشت مر او را نه لول بود — چونان بزیر مرد که چابک سوار اسب

شادان شد از سواری آن یار روزگار — از سنگ خاره جست بسان شرار اسب

از چابکی که داشت بهنگام تاختن — بر آسمان رساند ز عنبر غبار آب

گه بر فراز کردنکان گاه در نشیب — چون زلفکان آن بت سیمین عذار آب

بر کبک خوشخرام خرامش حرام گشت — آورد چون بجولان در کوهسار آب

بر سهل و وعر ارض از آن سم آتشین — شکل هلال کرد همی آشکار آب

یکدم گذر نمود ز هامون و بادیه — از باد پویه داشت مگر مستعار آب

بر طرف جویبار چو باشد مقام رو — آن سرو را اندر طرف جویبار آب

من نیز در قفایش تا زان بصحد شتاب — چون فارسی که راند روز شکار آب

گفتم بتا بهار را آخر یکی بپای — ایمان کسی نراند روز فرار آب

چونین اگر بخواهی کردن سبک عنان — نتوان رسید در تو مگر با هزار آب

تا در رکابت آیم لختی سبک بران — سنگ مراست خنگ و تو را باد و آب

گفتا نگفتمت بنصیحت هزار بار — لخت ثقیل و کاهل ناید بکار آب

یکباره چون ز دست بدادی عنان کار — باشد تو را همیشه نوان و نزار آب

گر با تو رفت باید تا جایگاه بیش — خواهد فکند ما را اندر خمار آب

دانی که روز گشت و تفرج فزون بود — اندر بها و قدر ز زر عیار آب

ور زانکه پس بخواهد کردن سفر نخست — بتبریز اوست یکی ره سپار آب

در آنکه کارزاری در پیش آید — آید بسی بکار در آن کارزار آب

در آنکه روزی افتی در وادئی مخوف — زآنجا دمی چو باد نماید گذار آب

در گشت کشت و باغ فتد باز اتفاق — رانی با تفاق رفیق و نگار آب

در انتظار یار سفر کرده کشتی — فارغ توان نمود دست از انتظار آب

در آید پیاده بر یار غمگسار — بخشی چو جان تو پیشکشی را بیار آب

زین جمله در گذر که یکی نغز نکته ایست — زآن نکته کرده خلق بجان اختیار آب

امروز فال مجد بنام کسی است کو — راند ز پیش موکب میر کبار آب

سردار مهتران معظم وکیل ملک — آنکو بزیر رانش کند افتخار آب

میری که چون سواره شتابد بمرغزار — بینی فزون ز مرغان در مرغزار آب

زانی رکوب چون بنماید باحتشام — ارض و سما شوند چنان بی قرار آب

آن همتی این بپوید کاید دون رکاب گیر — این سوی آن گراید کاید ربدار آب

او را مسخر است و بتأیید کردگار — راند بروز واقعه در هر دیار آب

چون چاکران حضرت او بی سخن شناخت — خود را کبی ببیدان با تقدار آب

خنک سپهر رشک شود پای تا بسر — گوید بخادم در خود چون بیار آب

در زیر پایش آرد و رامش کند باد — آری پسند باشد با این وقار آب

جز خضرتش بدشت و براری نراند کس
هر دم پیاس چاکری شهریار اب

او از صفای باطن خود گشته کامگار
وز وی شده است مفتخر و کامگار اب

وی را فزوده مردمی و مجد و اعتبار
افزوده دیگران را گر اعتبار اب

هر ساله قاصدین در خویش را دهد
هم بیحساب جایزه هم بیشمار اب

مقبول خاص و عام شود در بهار و قدر
گر دد اگر بحضرت او داغدار اب

میراهها بزرگ در حلبهٔ سباق
سابق نزانده بر تو یکی نامدار اب

نشنیده پروری چو تو در احتشام دهر
نادیده فارسی چو تو در روزگار اب

رکب بامستان بود از راکبی چو تو
دانی تو خویشتن که بود هوشیار اب

بخت سعید راه شناس در تو شد
آسان کره شناسد اندر بهار اب

از بس بنام ایزد از بهر نظم ملک
گردش کنی بهر مه ماند فکار اب

شاید چو هست پای تو در حلقهٔ رکاب
گویم نظام ملک کند پایدار اب

چونان شد استوار درین چامه این ردیف
کاید دون توان سرود که شد استوار اب

جز من کسی نیارد گفتن پس از کمال
پنجاه بیت و رام کند زینقرار اب

تا آرد از کرم بکسان افتخار مرد
تا یابد از هنر بجهان اشتهار اب

باشد فراز پسند عزت تو را مکان
در زیر رانت از مدد کردگار اب

این بیت از کمال بدیع آمدم بگوش آنجا که در ردیف نمود اقتصار آب

صدر را باین قصیده که هست امتحان نرد
گر تا بروز حشر کند افتخار آب

ایضاً

آنکه او اندر گهر برتر ز روشن گوهر است گوهرش کون و مکان را در حقیقت زیور است
کیست آن عالی گهر کاندر ضمیر روشنش صد هزاران گوهر رخشنده افزون مضمر است
لوح دل آئینه آن فرخ روان گوهر اهل دل است کز صفا از بیضهٔ بیضا بسی روشن تر است
نفس پاک مرد حق اسرار جان را مکمن است قلب صاف اهل دل انوار حق را مظهر است
خاک آن ارجمند جانفروزم که در ملک جهان رسته از قید علایق فارغ از شور و شر است
با مرقع خرقه پشمینه اندر ملک فقر هست سلطانی که صد چون خسرو اورا چاکر است
عالم اسرار را فرخنده جانش مکمن است گنبد دوار را شایسته ذاتش محور است
جوهر عرفان در او چونانکه دل در سینه است معنی انسان در او آنسان که جان در پیکر است
در جهاد اکبر نفس است با فتح و ظفر آری از قول پیمبر این جهاد اکبر است
مهبط انوار ربانی است قلب عارفان در صفا زان خجلت آئینهٔ اسکندر است
جنت اقوی که اندر محفل دیدار قرب از شراب وصلشان بر خاره هر دم اخمر است

مست از صهبای وحدت سرخوش از سرّ شوق — کاین موحد میخوران را این می و آن باغ راست

در بیابان فنا پای مردی ره سپار — شغلشان ایثار جان و فعلشان ترک سراست

بزمشان بزم محبت ذکرشان ذکر حبیب — وآن پیاپی ناله هاشان نغمه‌ور اشکر است

واقف طور تجلی لیک بانیل مرام — آری آری این طلب را نیل مطلب درخور است

فارغ از اغیار و با یار و ندایم رُو بدو — دلربا جانانشان همواره چون جان در بر است

برزبانم نام جانان رفت و شد شید جهان
مطلع نو بایدم کایدون بیانم دیگر است

ایکه از رنگین رخت بر مهر خاور تنخر است — شمع رخسار تو را پروانه مهر خاور است

با منور غره ات نفرین بما و نخشب است — با معنبر طره ات آتش بجان عنبر است

غنچه لب تا گشودی ای بت شیرین کلام — هر کجا رو میسنم حرف از کسا د شکر است

شد بر عنائی سپر در نزد مردم تا گفت — قد موزون تو را نسبت بسرو کشمر است

جوهر فردی که زآن خیل حکیمان را بحث — مختفی رمزی از آن نوشین لب جان پرور است

ای رخت چون مجمر آتش فروزان هر نفس — از غم خالت دلم چون عود اندر مجمر است

در میان آب و آتش زیست نتوان کرد من — در فراقت دیده ام پر آب و دل پر آذر است

شد عیان راز نهانم تا کی باشی نهان — خود گدا این جرم از من رفت کاینم کیفر است

ترک

ترک کن رسم جدائی بر فدائی رحمت آر — رحم کردن بر غریبان سنت پیغمبر است
گوش در آئین یاری ست عهدی را بهل — ست عهدی شیوه گر دون نا دان پرور است

بازم از تو مطلعی آمد بخاطر گوش دار
کاین حدیثم در نظر از عقد گوهر خوشتر است

چرخ لقاب است و او را مهره خیل اختر است — هر که ورزد مهر او چون مهره اندر شش در است
سنت مهر و وفا از وی طلب کردن خطاست — زانکه شهد شش جان گز از هر است و گنبش آذر است
اینکه می بینی بنیرنگ و فسون دل میبرد — پیرهن زالی زشت رو پنهان بزیبا چادر است
بر حطام ناتمام او چسان دل مینهد — هر که را جان خرد مند و دل دانشور است
کی شود سیراب عطشان ای برادر از سراب — ره بمقصد کی برد آنکو غرابش رهبر است
بر حیات عاریت عاقل نیارد اعتماد — تا چسان باید چراغی کو براه صرصر است
ای شده این ژرف طوفان غم و موج بلا — مسکنت در کشتی بی بادبان و لنگر است
طایر قدسی تو را باشد مکان در لامکان — مالک الملکی سزت شایان تاج و افسر است
بال رفعت باز کن آخر یکی پرواز کن — بین چسان یکسر تو را ملک جهان زیر پر است
بر سر عالم زهمت هم قدم زن هم قلم — راست گویم نیست عیسی آنکه در بند خر است
تند میرانی فرس آخر بکش لختی عنان — زانکه ره پر سنگ و مرکب لنگ و ضیق معبر است

اینک از مدح جهان مکرمت سر کن سخن — آنکه نامش زینت دیوان و زیب دفتر است
شخص ثروت صاحب کافی وکیل الملک راد — آنکه رایش در ضیا آزرم مهر انور است
آنکه اندر مدحتش زین چامه نشیوای نغز
برجریر و اعشیم تسخر براز حد و مر است

ایکه شخصت در ترفع از تعقل برتر است — بر درت چرخ معمر چاکر فرمانبر است
نفس تو در منزلت عزّ و علا را منبع است — ذات تو از مرتبت مجد و سنا را مصدر است
مجمع ارباب عرفان مرجع اصحاب فضل — دین و دُورا در حضرتت هر دم فزون قدر و فر است
خامه ات مرغی است کز منقار ریزد مشک ناب — گرچه از رشکش همی خون در دل مشک تر است
حاشش تنه خود چه مدح است اینکه گویم شخص تو — از عبد الدین اسعد گر درایت برتر است
این کفایت در نظام الملک طوسی کس ندید — گرچه دوران تا ابد دُور ایجان مدّ نظر است
همرکاب آصف استی همسر بوزرجمهر — وز تو همسر توده اغبر بچرخ اخضر است
بسکه کوشش بر آبادی نمودی روز و شب — جغد مسکین را کنون مسکن بآبادی در است
در مدایح در ممالک در مزارع در قری — بر ز حد آثار خیرت آشکار و مضمر است
شاه دوران را نباشد چون تو کس خدمتگذار — زانکه اکسون خلوصت زینت و زیب بر است
زادها الله کز و فخر عدل و فرط انصاف — با بهشت عدن اینک مرز کرمان همسر است

آری آری گر دوشین دم فزون فرّ و بها — هر که را همچون تو صاحب اختیاری بر سراست
از صریر کلک گوهر ریز عنبر بیز تو — پر خروش و ناله هر دم جان چنگ و مزمراست
از شوائب کرد صافی انتظامت ملک را — زان وکیل الملک خواندت آنکه کیهان داوراست
داغ گلزار جنان گردید ایدون لاله را — زانکه خدام تو را مسکن بر زرش اندر است
در و فا تر تا حدیث از خیری و اسپرغم است — بر زبانها تا سخن از سوری و سیسبر است

بوستان دهر را از حضرتت باد افروغ
آن فروغی که چمن را ز ارغوان و نسترست

ایضاً

بر قامت جلال تو ای میر کامکار — فرخنده باد طلعت میمون شهریار
آن خلعتی که از پی نسج بطانه اش — از اطلس سپهر گرفتند پود و تار
آن قامتی که بهر بجود جناب او — خم گشت پشت چرخ معنبر هزار بار
آن خلعتی که سپندس و استبرق شت — دارد بجان ز خجلت هر تار آن شرار
آن قامتی که خدمت دارای دهر را — از جمله کارهای جهان کرده اختیار
آن خلعتی که دیبه چین را ازین پس — نساج چین بسوزد از شرم آن نگار
آن قامتی که نیست بجز راستی صدق — او را بجا کری شهنشاه هیچ کار

آن خلعتی

آن خلعتی که میر جهان رتبه را ازوست — بر جمله مهتران فلک قدر افتخار
آن قامتی که گلشن فر و جلال را — سروی است کآورد همه انصاف و اعتبار
آن خلعتی که گشت دو صد زره فزون ازو — خد شگذار شرم ز تعظیم و اقتدار
باری ز چاکران معظم گزیده است — او را خدایگان سلاطین روزگار
زآن رو بلطف خاص شد اختصاص داده است — زآنرو بجود عاش کرده است کامگار
وین خود بپاس خدمت و اخلاص خاص اوست — کافزاید ش همواره شهنشاه اعتبار
آری چگونه جامه تن پوش خویش را — بی خدمتی بزرگ بکس داده شهریار
یا چون وکیل ملکت محروسه کرده است — بیهوده حضرتی را دارای جم وقار
ای برتر از مدایح این مدحت تو بس — کز لطف شهریاری یابد ز جاه یار
تشریف خاص خسرو برشخص اشرفت — زیبنده باد و رغم بداندیش نابکار
تکرار یافت قافیه عذرم پذیر ازین — در نکته های رنگین فی لفظ مستعار
تا در قرون بعد باتصاف اهل فضل — مدحت همی کنند ازین شعر آبدار
گویند هر زمان که فلانی فشانده است — در مدح فخر اهل هنر در شاهوار

قدرت همی فزاید از لطف پادشه
دهرت همی ستاید از فضل کردگار

ایضاً

ایضاً

رسید دوش بدیدی ز جنگاه امیر — بکنک قبیله بشیر و بکنک قبیله نذیر
بدشمنان خدیو پستوده کار نذیر — بدوستان امیر بزرگوار بشیر
کنون ز مقدم میمون آن برید بود — یکی برنج رفیق و یکی بسور سمیر
غرض چو رود که آید بگاه بام بشهر — بفرخی و بهی موکب امیر کبیر
ز چاکران ارادت شعار میرسد تن — همه مخالط هم همچنانکه شکر و شیر
نشسته یکجا پروین صفت و یک ز شوق — فراز رشته پروینشان رسیده صفیر
یکی از آن سه رهی بود کز سپهر دروغ — فشاند خوی ز جبین هر زمان چو ابر مطیر
بعیش تازه همی ساغر مدام بدست — بنظم چامه همی ابلق خیال بزیر
همان دو یار موافق مرا ز روی وفاق — بفکر بکر معین و بطبع پاک مجیر
یکی سپرد دمی کین نغز نکته ایست بکوی — یکی پستود دی کین طرفه ساغریست بگیر
درین مکالمه بودیم کز برون سرای — صفیری آمد و شد پر بهاسرای ضمیر
شدیم بر در و دیدیم بهر استقبال — نشسته ماهی بر توسنی ستاره مسیر
سلیح در بر و بر پشت خویش بسته محن — چو جزم مهر فروزان و رای بدر منیر
بجز دو کیسو افکنده بر بدوش کمند — بجز دو ابرو بر بسته بر میان شمشیر.

بزیر جوشش اندر هزار حلقه بلور — بزیر مغفرش اندر هزار تو ده عبیر
ز حلقه های زره جسم ناز پرورِ او — همی نمایان چونانکه در حدید حریر
سرود دشمن کجا دین سلاح از پی چیست — ندیده ای چو تو من دلبری شجاع و دلیر
هوای گشت تو را در دل است یا پیکار — خیال دشت تو را در سر است یا نخجیر
جواب داد که دانی که بامداد آید — سپهر حشمت و دولت خدایگان خبیر
پذیره گشته ام اینک برای استقبال — تو نیز همره من آی و پند من پذیر
من و تو امشب رانیم در رو هاد و تلال — بصید گاه پلنگان شویم و بیشهٔ شیر
بجای آهو شیری دو صید کرده و من — کنم بگردن شیران ز زلف خود زنجیر
مگر بجای جنیبت علی الصباح کشیم — ز پیش موکب سالار بی نذید و نظیر
گزیده چاکر درباره وکیل الملک — که شهریار جهان را ست جان نثار و نصیر
سخن نگوید الا برای شاه جهان — نظر ندارد الا بلطف حق قدیر
نگویما که بتقدیر قاهر است که هست — رضای صرف ز تسلیم نفس با تقدیر
برو احسان بیند بندگان خدای — چه طاوعان مطیع و چه عاصیان شریر
وگر بگیرد بر پرسکشان از آن باشد — که حکمران را از دفع فتنه نیست گزیر
بدسگال نگوئی اگر ببایدکرد — چرا خدای جهان آفریده است سعیر

حقیر

حقیری نشمارد رضای ایزد پاک — که مهتران جهانش بدیده گشته حقیر
چو شاه سایهٔ یزدان بود ز خدمت او — دمی تهاون ننموده است بالتقصیر
باستعانت بیچونش اعتماد بود — نه بر مظاهرت و یاری مشار و مشیر
جواد و باذل چونانکه حضرتش باشد — بدون من و اذی ثروت غنی و فقیر
زهر دیار نمایند رو بحضرت او — برند بهره ز احسانش نی قلیل کثیر
ز روی صدق برو روز و شب کنند دعا — بموی شیخ کبیر و بلا به طفل صغیر
ز جود میکند ارباع مکرمت آباد — ز فضل میکند آیات موهبت تعمیر
خدایگانا ای آنکه رای صائب تو — بهر دو ماه و دگر روز و شب همی تشویر
دو چیز مایهٔ تخویف دشمن است امروز — ز مرکب توصیل و ز خامهٔ توصریر
عیار صدق تو در حضرت خدیو جهان — چنان بود که بزرگان برند زو تعییر
تو خود مدیحی مدح تو کس نیارد گفت — که بی نیاز ز مدح است مهر عالم گیر
اگرچه طایفه را عقیده راست که شعر — دروغ باید و اغراق تا کند توقیر
مرا بر استی افزون بود عقیده که هست — میان باطل و حق نزد عقل بس تو فیر
تو را که شیمت مستحسن است لاتحصی — چه لازم است دگر قول زور باتزویر
ولیک بنده نیارد تو را مدیح و ثنا — بقصر قیصر نتوان شدن بقد قصیر

دعا بباید گفتن ترا بجای ثنا | که صائب آمد درکیش عقل این تدبیر
همیشه باد زمام انام در کف تو | همیشه کشور دلها تو بجد کنی تسخیر
همیشه یار تو باد الطیب عیش ندیم | همیشه خصم تو باد ابدام طیش اسیر

درین قصیده ز مجهول قافیه غم نیست
که میسر و در رواغماض نیکر دبصیر

ایضاً

ای ز رُوی چون نگارت باغ جنت شرمسار | وی ز مُوی تابدارت مشک تبت یادگار
نرخ شکر را شکسته ز آن دو لعل شهد ریز | طیب عنبر را ببرده ز آن دو زلف مشکبار
رهزن دین از آن طره ار جهد پر شکن | آفت عقل از آن سحار چشم پر خمار
هر که شد همسایه ات همسایه باشد با بهشت | هر که شد همخانه ات همخانه باشد با بهار
سَروی و هرگز ندیدم سرو با شد جنگجوی | ماهی و هرگز ندیدم ماه باشد میگسار
میگساری ز آن تو را باشد رخان تابناک | جنگجوئی ز آن تو را باشد کمند تابدار
باغ رُویت را ز چشم عاشقان همواره آب | کاخ کُویت را ز آه بیدلان پیوسته نار
تا نبوسم نرگست چون نرگسم تن مستمند | تا نه بینم لاله ات چون لاله ام دل داغدار
نه ترا چون خاک با این عاجز مسکین شست | نه مرا چون باد بر آن طره مشکین گذار

تو همی خواهی زمن گیری کنار اندر بتر — من همی خواهم تو را گیرم بمهر اندر کنار
من همی گریم تو را بینم چو لعل نوشخند — تو همی خندی مرا بینی چو چشم اشکبار
در کنار جویبار ار سرو را باشد وطن — هست بی سرو قدت اینک کنارم جویبار
ای بت پیمانه زن ای دلبر پیمان شکن — ای نگار خانه کن ای رشک صد ارژنگ و مار
خانه زندان گشت ما را اخیر و ترک خانه کن — زین بزن آماده کن آن طرفه خرگ راهوار
نه تو را چون من پریشانی بباشد پای بند — تا نیاری بود اندر موکب فخر کبار
نه چو من بی مرکب و ساز سفر مانی ملول — هم بسیج راه داری هم جیاد رهسپار
بوسه خواهی بر رکاب میر اعظم زادگر — ای گل بخارا باید رفتنت تا لاله زار
زانکه از فرخ قدوم افتخار ملک و دین — لاله زار اینک بباغ خلد دارد افتخار
لاله زار اتابک ایلک را گشتی مقر — بر سپهر خضرت افزود فر و اعتبار
لاله زار اتابک شدی خدام او را جایگه — آسمان خواهد تو را گردد بجان خدمتگذار
لاله زار اغبرت ام القرائی تا گرفت — در تو بحر مکرمت سالار با شهمت قرار
لاله زار انجلت دار السلامی تا کشید — رخت اندر ساحت فرخنده میر کامگار
آنکه اندر روزگار احتساب عدل او — کرده ترک خصمی و ناسازگاری روزگار
آنکه در دوران نظم و انتصافش آورند — بذله بر دوران آصف مردم آموزگار

شعص

شخص دولت را کند گلگ نزار او همین — خصم ملت را کند خشم سمین او نزار

هر کجا اشراق اشفاقش کجا مهر منیر — هر کجا انوار احسانش کجا فر بهار

بحر را دیدم ز فقر و مسکنت دارد خروش — گفتم ای آبستن صد گنج در شاهوار

از چه گشتی مبتلای این بلا با صد گهر — از عطا و بخشش خد مگذار از شهریار

آری آری تا بباشد خستگان را دستگیر — نیست دیاری بغیر از حضرتش در این دیار

از صفای باطن و صدق عقیدت دایما — بندگان را استغاث و پادشه را جان ثنا

آسمان حشمت ایرا ایکه امر نافذت — صبح صادق را کشد بیرون بقهر از شام تار

تا سم خنگ تو باشد خصم باشد پایمال — تا نی گلگ تو باشد ملک باشد پایدار

مختفی اندر سحاب دست تو باشد دو چیز — هم مطر هم صاعقه وین بر دو را دارد نگار

هر کجا بیند ولی را مبلغی بارد مطر — هر کجا بیند عدو را خرمنی ریزد شرار

بهترین نعمت ز یزدان بر خلایق شخص تست — وین چنین نعمت بجد خواهند خلق از کردگار

تا بیاسایند در ظلت گروه اندر گروه — تا بیارامند از برت قطار اندر قطار

یک تن پاکی و یک کشور ز رایت مستظم — یک دل رادی و یک عالم بخوانت ذوالفقار

صاحب عبادرا در آستان بودی اگر — شاعران نکته سنج بذ انگوی بردبار

ایکه اندر خدمتت دانشوران با ادب — هر یکی با شعرهای دلپذیر آبدار

هم حکیمان ادیب و هم ادیبان حکیم — با قریض آن فرقه جفت و با عروض این زمره یار
گرچه دانم بندهٔ مجبور را آن پایه نیست — تا از این بستان توانم جستنی آن ثمار
لیک بر بیگانگان صاحبدلان آرند رحم — تا نماند بینوا و تا نباشد دل فگار
گر حمایت میکند از خبث حاسد گو بکن — ور شرارت آورد از غمز دشمن گو بیار
هم خدا آگاه و هم ناقد امیر محتشم — حلم او نارد خبایای سرایر آشکار
تا بود رفع نقیضین از در معنی محال — چون وجود و چون عدم وین سم باشد استوار

با وجود میر خشمش یا رب در عدم
استجب یا رب دعا ارحم بنا انا صنعا

ایضاً

ما را در آستانهٔ خسرو چو نیست بار — باید نمود سجده بتمثال شهریار
آری بدیل ذات همایون اقدس است — تمثال بمثال شهنشاه کامگار
زآن چرخ کرده در بر او پشت منحنی — زآن مهر کرده از در او نور مستعار
تمثال ایزد است تو گوئی که تا کنون — تمثال نافریده و را آفریدگار
آثار تا بداری و آیات خسروی — زو گشته آشکار چو ن مهر در نهار
وی کآسمان بحرمت تمثال پادشه — تعظیم را فکند ز سر تاج زرنگار

آمد بحجره ماهم با جعد پر شکن — آمد بکلبه یارم با چشم پر خمار
ماهی بحجر رنگین آشوب کاشغر — ترکی بمحل نوشین آزرم قندهار
جمادوی دلفریبش تتار اهرمن — ابروی جان شکارش برنده ذوالفقار
خط گرد چهرگانش چون هاله بر قمر — خد زیر زلفگانش چون لاله در بهار
مولای ارغوانش آن روی دلنشین — مخدوم ضمیرانش آن موی مشکبار
در طرهٔ سیاهش آن غره گفتمی — سلطان روم آمده در ملک زنگبار
باری رسید ازره و از موی عنبرین — بنمود حجره طعنه زن ساحت بتار
شادی نمود و جد نمود و طرب نمود — چندانکه گشت رسم تحیت فروگذار
پس زو همین نمود و بتضمین همی سرود — کاقبال را بوعده وفا کرد روزگار
یعنی رسید مژدهٔ از پای تخت کی — بادی شبیه صورت مسعود شهریار
شاهنشه زمانه خداوند بر وجود — دارای راد ناصرالدین شاه کامگار
آن خسرو سترگ که باشد رفیع قدر — فغفور پرده دارش و قیصر رکابدار
خود گر فلک بخدمت او گشته مفتخر — خود گر ملک بنعمت او گشته زلهخوار
ظل خدا و هیچو خدا بی نظیر و مثل — فخر نیا و هیچو نیا بی شبیه و یار
ابر مطیر از کف او گشته منفعل — شمس منیر از رخ او گشته شرمسار

رمزی از آن قریحه وعالم ضیا نوز — حرفی از آن بحیه و آفاق لاله زار
کلک نزار اوست که دولت کند سمن — کز رسمین اوست که دشمن کند نزار
هر سو که تف خشمش فریاد الحذر — هر جا که برق تیغش غوغای لعفرار
سوی محیط گر ز سر لطف بگذرد — لولو برافشاند عوض موج بر کنار
تمثال بیمال و را گر نظر کند — خورشید با فروغ شود محو زرد وار
تعظیم شاهزاده کیومرث را فزود — تمثال خور مثال سنشاه باوقار
آن را دشاهزاده که ندد دیده او — نادیده دیده فلک و چشم روزگار
تمثال شاهزاده که میر مهین کند — بر این خجسته صورت فرخنده اقتخار
میر سپهر رتبه که در ملک پادشه — باشد بهین وکیل و مهین مصلحت گذار
آن کز خلوص خدمت اورا خدیو داد — از اولیای دولت خود کرده اختیار
تا شهریار را نبود در جهان گزیر — از چاکران مخلص و خاصان جان نثار
باشد همار دولت شاهنشه عجم — از چاکران خاص فلک رتبه پایدار

تمثال اقدسش را شاها مترم
آرند سجده دایم در نیل و در نهار

ایضاً

ساغر

ساغر ز دست آن بت دلبر همی زنم
امشب بعیب خاطر ساغر همی زنم

شیرین نماید امشب در کام من شراب
زآن بوسه ها که بر لب دلبر همی زنم

امشب که زلف مشک فشان را گره زدست
با خط و خال او رهٔ عنبر همی زنم

بی زر نمیرسد اگر شش دست کس بسیم
این سکه را من امشب بر زر همی زنم

بالا بلند من که ز شمشاد قد اوست
گر پشت پا بسرو و صنوبر همی زنم

از تاب و تاب طرهٔ مشکین آن نگار
آتش بجان ناذ افزر همی زنم

زآن شیوه ها که وام نمودم ز چشم او
چشمک بآسمان و باختر همی زنم

آن درج و حقه که تو دانی مرا چو گشت
خود را بخزن دُر و گوهر همی زنم

از بهر اوست آه که از دل همیکشم
از دست اوست دست که بر سر همی زنم

از معجزات عشق یکی آن بود که من
با بال بسته در طلبش پر همی زنم

با گونه های او که بود شرم ارغوان
بیغاره ها بلالهٔ احمر همی زنم

آخر شود گشاده که سی سال بر درش
مانند حلقه گشته ام و در همی زنم

شیرین حدیث او چو نیوشم بگوش جان
بی اختیار طعنه بشکر همی زنم

چهرش چو مهر و سینه از تابش فروغ
وز لعل او مثال بکوثر همی زنم

زآن طلعت خجسته حکایت همیکنم
پهلو با آفتاب منور همی زنم

گوئی تبارک الله زان صورت بدیع — من فال نام میر مظفر همی زنم
با قدرت و مساعدت و التفات وی — طبعین را بمرکز و محور همی زنم

باقی مفقود شده است

در مدح حضرت اقدس ارفع والاشعاع السلطنه ملک منصور میرزا دامت شوکته

این قصیده جدید است از قدیم نیست چون در محل خود فراموش شده بود ملحق بقصیا قدیم کردیم و در اینجا درج نمودیم تا از میان نرود میگوید

زهی جشن عظیم و سور معظم — خجسته عیش و دولتیار اعظم
شنشه زاده باد انش و داد — شعاع السلطنه را دامعظم
ملک منصور نه نصر من الله — یگانه عالم و یکتای اعلم
همال بهمن و همنگ بهرام — شهان و شهریاران مقدم
زهی جشن سعید بهجت افزای — نشاط کیقباد و شادی جم
قران علم و عفت بخت و اقبال — جمال جاه فرخ فال عالم
طبایع دلنوازی را مهیا — عناصر سازگاری را مصمم

شعاع السلطنه چون در حرم خواست ... حریم عشق را با عقل محرم
انیس الدوله را ملک معالی ... بیمن فر عالی شد مسلم
نخست از آسمان تأیید یزدان ... نمود اسباب وصلت را فراهم
سپس حکم شه انجم خدم کرد ... بهم پیوند مهر و ماه محکم
روان شد در زمان از ری بشیراز ... مبارک موکبی والا و افخم
حدیث جشن شیراز م خوش آید ... کنون چون نغمه های مثلث و بم
تعالی الله از آن جشن نوآئین ... گرامی روز فیروز مکرم
ندید و مثل این جشن معلی ... ز چشم ما که چشم آسمان هم
ز دیگر جشنها افزون شد این جشن ... مرتب در همه حال و منظم
بسعی و اهتمام میر کافی ... مهین عبد الله آن سپهدار اکرم
نظیر چرخ هشتم قصر عالی ... بسان باغ مینو کاخ خرم
همه آوازِ عشرت سازِ صحبت ... مصور اندر آن بزم و مجسم
سراگنجینه و محفل همه گنج ... ز در و گوهر و دینار و درهم
طراز جله ها الماس رخشان ... شعار خواجگان دیبای معلم
در آن محفل همه ان و بزرگان ... با نواع نعم جمله منعم

بوده سربلندی نیز چون سَرو کُلهداران و سپرهای معتم
شهنشه زاده کامل خرد را ثناگستر زافصح تا بابلم
بی جای ثنا و تهنیت بُود مقام مَدح عالی بیش نه کم
شعاع السلطنه ممدوح و شیراز سرای منقبت گویان اقدم
بیاد آن بزرگان سخندان رهی این چامه را شد نیز نظم
مگر عرض ز بردستی نمایم چو یاران زیر آن فرخنده پرچم
همیشه تا سُرور افزا بود سُور از آن در دُور باشد محنت و غم
شعاع السلطنه همواره شادان بشادابی چو ریحان و سپر غم
شعاع السلطنه بخت جوان است انیس الدوله با آن بخت همدم
شعاع السلطنه نقد کمال است انیس الدوله با آن نقد توأم
شعاع السلطنه در آل یافث چو پیغمبر میان آل آدم
بدانش مظهر ادریس و لقمان ببخشش همسر قا آن و حاتم
ذکار الملک در مَدح و ثنایش چو حسان در ثنا و مَدح خاتم
هواخواهان آن درگاه را نیز بساغر باده عشرت دمادم
مُبارکباد نشریف شهنشاه بر آن بالای والای مفخم

ایضاً

ترکاز تیر چند پرانی و از کمان — بشنو یکی روایتی از فتح ترکمان

در عشر دویم رجب از بخت شهریار — خم گشت پشت خصم بدا ندیش چون کمان

نی نی ز تیغ خصم نماند است تا تو را — ز دقصه سر کنم که چنین گشت یا چنان

رهط یموت و کلان چون قوم عاد بود — در توپ آتشین اثر صرصر وزان

یعنی بتن نداشت کسی زآن قضیه سر — یعنی بدر نبرد تنی زآن بلیه جان

از لطمه سپنا یک گردان و پردلان — شد خاک آن اراضی بر فرق آسمان

شد از دو سو غریو بچرخ رفیع و کرد — خرق صماخ سامعه چرخ زاگران

هر آی توپ باغو شیپور زین طرف — وز جانب مخالف فریاد الامان

آری بفتح خسرو اسپهبد مهین — هر سو که رو نهد بظفر هست همعنان

شمشیر او بود علم پور آبتین — با فتح و نصرت است از آن روی تو توان

ور اینچنین نباشد آن مهتر سترگ — اسپهبدش نخواند شاهنشه جهان

باری اگر نمایدیک رکضت دگر — آن فرقه را نماید یکباره بی نشان

سیمرغ و کیمیاست بنعتان مثل و لیک — زآن پس مثل زنند زکلان و ترکمان

از آن حصون که بود مدار پس بنام بست — خشتی که خسته بند پس بروی آن

کنند

کندند و کوفتند و شکستند و سوختند — زآن خیل حصن و مأمن و غلات و خانمان

هم چند تن سران و بزرگان قوم را — کردند دستگیر و به بستند بازوان

کآرند باغنایم و سپه در دم و رود — در پای تخت سایهٔ حق خسرو زمان

ترکا کنون بباید شکرانه را شویم — یا رنشاط و از غم واندوه برکران

محفل دهیم زینت و سازیم ارغنون — مجلس کنیم زیور و آریم ارغوان

راشکران و نغمه سرایان بذل کوی — مه پیکران و مهر جبینان نکته دان

نقل و شراب از کف ترکان ماهروی — قند و گلاب از لب یاران مهربان

بوسیم لعل دلبر و نوشیم جام می — بوئیم عطر سندل و سائیم مشک دان

زآن می که هست سرخ تر از خون خصم شاه — غم را چو خصم شاه نمائیم تن نوان

زآن می که آتشش تا آخرین نفس — باشد مشام جانها پر بوی ضمیران

زآن می که گر بباغ رسد نفحه از آن — از شاخ خشک لاله دمد موسم خزان

زآن می که بر سراب گزیند قطره چکد — ارض سراب گردد و آزرم گلستان

لعلی که آشکار کند خلق را گهر — کس دیده لعل گوهر مردم کند عیان

راحی که غیر روح نباشد ورا رسوب — ناری که غیر نور نباشد ورا دخان

سیال جوهری که جمود است برد ز طبع — تابنده گوهری که زیادت دهد بکان

ربّی که خلق را همه دامان بدوست تر — تخمی که قوم را همه شیرین از و دهان

در لطف باروان ملک بوده همقدم — در ضو رباذکار فلک گشته هشتمین

در ساغر بلورین چونان در آینه — افتاده عکس سرخی رخسار دلبری

تهذیب نفس بهجت جان جالی بصر — تفریح روح سلوت دل قوت روان

جان قطن بلای فتن فتنه بلید — شخص ادب دوای کرب دارو ی هوان

خلاق فهم خالق هش خلقت خرد — تبیین عقل کاشف سر معنی روان

اصل وداد ودفع عنا دودل دلیر — روح کرام وراح عظام وتن توان

باری ازین شراب بیاید کشید برد — لکنت برای مدحت شاهنشه از لسان

دارای راد ناصر دین قبلهٔ ملوک — کاورا ملوک بود خاک آستان

آن خسرو سترک که از ارتفاع قدر — شاهان در آستانهٔ او گشته پاسبان

عدلش چنان که ظلم کند از جهان گریز — بذلش چنانکه آرزو شود در عدم نهان

کیوان بپاس سدهٔ شش اتا عتذار — گردون مقیم درگهش اتا بامستان

باخدمتش ملایک از رشک خون جگر — با موکبش کواکب از شرم خونی فشان

هرسو که بگذرد همه زیرنگین اوست — گر صقع باختر بود ار مرز خاوران

ملت بود مشید ودولت بود قوی — از توپ قلعه کوبش واز تیغ جان ستان

هر روزه دست را دش بر حمت مطال — صد گنج شایگان بفشاند برایگان
بینند چون بپیکر او خلق بنگرند — یک آسمان فرشته رحمت بر نیان
گردون بجان دشمن او آن کند که کرد — خارا بآبگینه و عناب باکتان
بار وی زعفرانی خصمش بود ملول — با آنکه بهجت آرد با لطبع زعفران
خود ترکان که باشد کز قلع و قمع او — عشرت کنند مردم و گردند شادمان
بار وم او لینه گر این ما جرا رود — آیند با تذلل او را بر آستان
تا هیچ جز سعادت نبود و را اثر — گر مشتری بزهره زهرا کند قران

آسایش جهان را باشند مقترن
بخت جوان و کوکبه خسرو جوان

مسمط یا مخمس

بتا چشم روزگار نبیند تو را بدل — ز خوبان برد با نباشد کست عدیل
رخت شرم باغ خلد لبت رشک سلسبیل — از آن ابروی دیم از آن جادوی کحل
گر وی تو را اسیر فریبی تو را قتیل
چو در بزم بینمت بکف ساغر شراب — چو آن لاله گون شفق که بینی بر آفتاب

پس آنگه

پس آنگه زروی خشم نمائی بمن عتاب چو سیماب در برم فتد دل باضطراب
شود ضجر تم فزون شود حسرتم طویل

ز بیمار چشم تو که بس کرده مشعله جهانی فتاده اند در آشوب و ولوله
ز آسان فروزد اگر اینگونه مشعله نه بازیچه دانیا چنین شور و غلغله
ولی والیان عقل چه گویند بائیل

گشائی چو زلف خویش شود بی بها عبیر با ندام نازکت نماید خشن حریر
امیران با شکوه بزنجیر تو اسیر با قلیم نیکوئی جمالت بود سفیر
بسر حد جادوی دلالت بود دلیل

زهی روی دلنشین همی موی دل شکر یکی دسته سمن یکی نافه تر
بدین حسن و دلبری بدین لطف و زیب و فر بیوسف ز روی مهر نکردی دگر نظر
بیعقوب نا توان تو بودی اگر سبیل

دهی تا یکی مرا بمژگان جنگجو که صف بر شکستم بیند همارد او
بمن حمله آورد دمادم ز چار سو ز ند آتشم بدل برد آب من ز رو
دهد خاک من بباد کند خون من سبیل

چو اشک از نظر مرا چه اندازی بصنم که از چشمه سار چشم کنم آشکار یم
دهی تا یکم

دمی تا کیم عذاب کنی تا کیم ستم زاندوه پی زپی زبیداد دمبدم
دل پرزخون من بخون گشت مستحیل

تو در محفل طرب با غیار گشته یار زیاری رقیب را برخویش داده بار
من مفلس غریب من بی کس نگار بستاده برون بدین جشن نزار
چو بیرون دایره یکی خط مستطیل

الاشکوه تا کی زمحبوب مهوشم که آخر شود طول زگفتار ناخوشم
چو لطف است جزاو چرا روی درکشم چو نمرود افکند اگر اندر آتشم
چو پور خلیل آیم نهم در بر خلیل

بلی گر ستم کند باین زار مستهام نرنجم از او بطبع که آن شوخ خوش کلام
از آن لعل شکرین شفا آورد مدام برآن حضرتی که هست جانبش زاحتشام
با هل هستم همام بملک ملک وکیل

سحاب گهرنوال ملیک ملک خصال جهان فرو بحر دل فلک قدر وخورشال
بادراک جاه او زافزونی جلال بود هوش تندرو بود عقل بیقال
یکی مانی بست دمات یکی مانده وکلیل

گر نه است جیب او چو خورشید سر جهان اگر مرز باختر اگر حد خاوران

بیا در باد زمین بنیاد زد با اوزمان — بجز شخص بداد او کرا باشد ز پیروران
مفاخر یک را پناه — صعالیک را کفیل

کجا از کرمتش سراید کسی کلام — کریمان با تسم ردیف اند با لئام
هم او ملجا و انام هم او مفخر کرام — صفات حمیده اش نخواهد شدن تمام
اگر تا بروز حشر — شمارم ازین قبیل

بگاه سخا و بذل بود معن زائده — بر دمعن زائده ز احسانش فائده
عطای غمام و وی بصل هست و مائده — بخشش نبود جهان یکی حرف زائده
حاکک اللهای جواد — جزاک الله ای نبیل

مهادر علا و مجد توئی برتر از مهان — مهان جهان برت سر افکنده و مهان
کدر این علو قدر کرا این سمو شان — برای غلامیت بصد شکر و امتنان
کشیده است آسمان — بر خسار خویش نیل

چو قدر رفیع تو کجا چرخ با علاست — چو رای رزین تو کجا مهر با ضیاست
ترا قدر و قربت برا ز عقل و فهم هاست — بتو نسبت صدور بزد خرد خطاست
علی را نکرده است — کسی همسر عقیل

چو ملکت بجنبدا شود ملک منتظم — زبیم پرند تو ز رو فتنه در عدم

بهر فرازی سیف بتو مفتخر قلم — تو را عون کردگار معین است دمبدم
از آن پر دلان تورا — ذلولند یا ذلیل
بدرحت که طبع را بدان هست افتخار — مراین چامه باشد ا به از درّ شاهوار
نخواهد شنید نا دگر گوش روزگار — چنین بیت دلپذیر چنین شعر آبدار
بلی این برهن است — چه حاجت بقال و قیل
نه اخاذ شاعرم که خواهم ز تو درم — برای درم همی ثنای تو آورم
مرا لطف از درم به ای میر محترم — کز آن بهر افتخار بسی صرفه ها برم
چه بخشی درم مها — که دانم نه بخیل
الا تا بهنر و دین شود ز مردمان بساط — با طفال بوستان چو ز نگار گون قاط
چو گل در بهار باد تو را فسترد انبساط — خلیل تو را مدام به گیتی بود نشاط
عدوی تو را دوام — بگرد دون سد عویل

در ماده تاریخ برای کاروانسرای بیرون شهر کرمان واقع در دروازه دولت آن شهر

بعهد دولت خاقان بی مثال و همال — بدور حشمت قاآن بی شبیه و عدیل

خدایگان سلاطین که خسروان سترک — پی قبول وی آرند بر درش تقبیل
خدیو عصر ابو النصر ناصر الدین شاه — پناه دهر جهان شهریار شاه جلیل
بسعی خان معظم که در شوارع خیر — کند قوافل هر دم ببذل خویش کفیل
گزیده مؤتمن پادشه وکیل الملک — امیر باذل کافی محمد اسمعیل
گرفته زیور اتمام این خجسته سرای — که باد چشم بد از دیدنش ضریر و کلیل
برای آنکه براحت رسد ازو مجتاز — چه در زمان ورود و چه در اوان رحیل
گشود صفحهٔ زر میر بی نظیر و نمود — باجر ساختنش بذلها بدون وصیل
ولیک مقصد میر این بود که جاویدان — بدهر ماند نام از جهان خدیو نبیل
چو این سرای نکو دید سال تاریخش — ادیب کرد سؤالی ز عابرین سبیل

یکی نهاد قدم از درون برون سرود
بنای خیر پدید آمد از سرای وکیل

قطعه

همه خزپوشان سنجاب تو را پوشیدند — بجز این بنده که در بندگیت میکوشم
جرم این است که خزپوش نیم لیک شما
این چنین فرض نمایید که من خزپوشم

غزلیات

بسمه تبارک و تعالی

هست پاینده نیست غیر خدا — مالک الملک و خالق الاشیا
آفریننده روان و خرد — دانش آموز جاهل و دانا
ذاتش از چیز شناخت برون — گر بپائین روی و گر بالا
صفتش نیز عین ذات بود — صرف وحدت یگانه یکتا
جای تشبیه و قدرت تنزیه — نیست سبحان ربی الاعلی
در دل آب جوشش رحمت او — قطره ها را نمود گوهر زا
بر سر خاک دست قدرت وی — کوهها را بداشت پابرجا
بر زمین خلق و در سپهر انجم — در گهش را بجان و دل جویا
طالبانند مانده در حیرت — سالکانند خسته در بیدا
از جلالش موحدان نالیم — با وصالش مقربان شیدا

دیده ور روی خرد را گر دید است | شب تاریک چشم را چه بینا
هر چه فرمود و هر چه فرماید | نیست کس را بجمال چون و چرا
نایل از جود او وضیع و شریف | ظاهر از نور او زمین و سما
هم تو زو دور و هم بدو نزدیک | هم تو خاموش زو و هم گویا
طاعت او کلید معرفت است | معرفت مایهٔ حیات و بقا

ای فزون از وهم خدای عزوجل
بی نیاز است از سپاس و ثنا

نظر بروی تو صاحب نظر نمود مرا | نگاه چشم تو اهل بصر نمود مرا
خبر ز حسن تو شنودی نکرد و فایدهٔ | جز اینقدر که ز خود بیخبر نمود مرا
دلیل عشق بگوی تو گر هم چون دید | ره مسافرت بحر و بر نمود مرا
باین خیال که از هر دری تو را یابم | خیال خام طمع در بدر نمود مرا
لبت بخون جگر پرورید و بود دلی | عبث نبود که خون در جگر نمود مرا
مرید درج دهان تو ام که معجز او | بهیچ مالک گنج گهر نمود مرا
بوصف لعل تو دُرهای قیمتی دارم | بیا که مایهٔ تو معتبر نمود مرا
ره وفای تو را تا بسر بپیمودم | چو آفتاب فلک تاج سر نمود مرا

چه شکرهاست مرا از تجلّی رخ تو — که بی‌نیاز ز شمس و قمر نمود مرا
ز زخم تیشهٔ تو شرحی نوشت سینهٔ کبک — نیازمند بزخم دگر نمود مرا
بسی بمعبر کهٔ عشق آمدند ولی — بهر که تیغ کشیدی سپر نمود مرا
در رقص بگشا از پریدنم بگذر — که دست عشق تو بی بال و پر نمود مرا
ز مدح خسرو منصور شعر شیرینم — گرفت زیب و رقیب شکر نمود مرا
سر ملوک ابو النصر ناصر الدین شاه — که خاص راوی نقل ظفر نمود مرا

غرض نبود فسردگی اگر غلامی شه
زمانه بهره چه کامل هنر نمود مرا

زنی بعینه چون شب یلدا بود تورا — چون روشنی بدیدهٔ من جا بود تورا
زین دست و ساعدی که تو داری سلام است — کاندر فریب دل ید بیضا بود تورا
صحرا ز ازدحام خلایق شود چو شهر — روزی که عزم رفتن صحرا بود تورا
گلزار گشته دامنم از اشک لاله‌گون — باز آ اگر خیال تماشا بود تورا
زینسان که گوشوار تو آید بچشم من — گوئی بگوش عقد ثریا بود تورا
تا باشد از حریر همی نرم‌تر تنت — کی اعتنا بجامهٔ دیبا بود تورا
با عاشقان خویش دورویی که نسبتی — از آب و رنگ با گل رعنا بود تورا

نادان دلا بود که تو آن را بسنده‌ای خصمی مگر بزرگ‌تر از نفس خود ترا

ابرو کمان و زلف زره قد سنان تیر اسباب جنگ جمله مهیا بود تورا

با آفتاب دعوی خویشی اگر کنی اقوی دلیل طلعت زیبا بود تورا

امروز قصد کشتن ما کرده‌ای آن آستین برای چه بالا بود تورا

از بار هجر پشت فرو غی دو تا مکن

اندیشه کز خلایق یکتا بود تورا

آگهی ای ساقی از هر پیش و کم دادی مرا تا ز روی حکمت اشب جام جم دادی مرا

تا نباشد مدتی چشم براه آفتاب ساغری زخشنده پیش از صبحدم دادی مرا

خطی از ریحان بنام من نوشتی بر عذار حکمرانیها نمودم تا رقم دادی مرا

در طمع افتاد هر جا بود و چون من مفلسی بوسه تا از تقاضای کرم دادی مرا

گشت نامی نام من چون در دهانت اوفتاد جود فرمودی وجودی در عدم دادی مرا

چون مرا دیدی که میدارم بجان پاس نمک بهر هر حرفی بعمل خود قسم دادی مرا

تا نمودی سالکم در دادی عشق و جنون بی نهایت سیرها در هر قدم دادی مرا

دور از اسلام و ازین مملکت در چین زلف چند گاهی آشنائی با صنم دادی مرا

رشته دادی بدستم زآن کمند عنبرین در کف یار عدل اسباب ستم دادی مرا

ایمنم کردی بجان اندر حریم کوی خویش
دولت بخشی صید حرم دادی مرا

طوقهای بندگی در گردنم انداختی
حلقه ها از گیسوان خم بخم دادی مرا

هم جحیم بخردیدم هم نعیم وصل تو
نوش راحت از پس نیش الم دادی مرا

دادی از بهر مدیح شه بدست من قلم
خوب کردی بهتر از هر کس قلم دادی مرا

برفراز آسمان هشتم اینک مگر
جا بدرگاه شهنشاه عجم دادی مرا

ناصرالدین شاه غازی آنکه از الطاف او
احتشام صد امیر محتشم دادی مرا

صبحدم دیدم فسردغی را که میگفت ای ملک
شرمساری از عطای دمبدم دادی مرا

چون برخلاف معمول حکمی بود قضا را
ممکن بود که گیرد زلف تو دست ما را

غیر از غم تو ره نیست کس را بخاطر من
بیگانگان نگیرند دنبال آشنا را

تا قامت رسایت بر پا نمود فتنه
سرو بلند بالا گم کرده دست و پا را

پیوند ما بریدی پیمان ما شکستی
روزی که پر نمودی پیمانهٔ وفا را

از سرگذشت هجران گر مجملی نوشتم
تحریر بر نتابد تفصیل ماجرا را

من از دعا نمودم سنگین دل تو زارم
زآنروی بنده گشتم از صدق دل دعا را

چشمان دل سیاهت نگذاشت جانب کفر
با آنکه برد از دست ایمان پارسا را

برگ

برگ و نوای عشرت کمتر نصیبهٔ اوست — تا برگ خرمی داد بهل تو بینوا را

یکبار کام دل را از آن دهن گرفتم — یک روز صرف کردم سرمایهٔ بقا را

میخواستم ز مستی چندی کنم کناره — چشمت نمیگذارد ما را معاف یارا

کونین را نداده بر باد بی نیازی — مشکل که نقد حالی حاصل شود گدارا

ابروی تو چو شمشیر باشد کشیده اما — ایزد بدست شه داد تیغ جهان گشا را

خورشید شهریاران جم رتبه ناصر الدین — کز خیل چاکرانش اسکندر است دارا

از آه و ناله بیتو ما را بتنگ آورد
بهر دل فسرده غمی فکری بکن خدارا

رخش که ماه دهد خط بندگی اورا — بر آفتاب کشیده است تیغ ابرورا

همین بود که قصوری در آن مصور نیست — تفاوتی که بود با بهشت آن رورا

بگرداو نرسد زهره گرچه آموزد — هزار شیوهٔ مطبوع روی نیکو را

نعوذ بالله اگر روی نیز برتابد — بدان مشابه که نابیده است گیورا

دراز تر ز امل گشت و باز پندارند — که همچو عمر من اندازه ایست آن مورا

برای او گذرم از هزار جان عزیز — بشرط آنکه کند رنجه دست و بازورا

میان جان جهان درمیان آن لب و چشم — نداده اند ز معجز تمیز جادو را

بطره بردن دل سیه هی تعلیم — چنانکه تربیت باز صید تیهو را
ز چشم پرفن او یافت اختصاص آرایف — اگر ز نافه بود اختصاص آهو را
دلش که میشکند سنگ را گرانی او — مگر بحشر نماید سبکتر ازو را
ندیده خال سیاهش کسان که میگویند — مجال رخنه در اسلام نیست هندو را
دهان او چو فروغی بروز جایزه یافت — ز دوستی خسرو منصور عقد لولو را

فروغ مملکت و ملک ناصر الدین شاه
که مهر بنده بود درای روشن او را

ابروی او نمود مرخص نگاه را — باید گشود روزه که دیدیم ماه را
از زیر تار زلف گر آن رخ شود پدید — بینی سفید روزی شام سیاه را
اندر میان لعل و زخندان او چو من — بسیار کس ز راه ندانسته چاه را
خوبان شهر را ز چنان روی چاره نیست — از پادشاه چاره نباشد سپاه را
فردوس را کنند برابر بروی او — با گل اگر کنند برابر گیاه را
از من بجرم مهر جدائی نمود و رفت — زین بیشتر عقاب نباشد گناه را
ناثیر میکند بدلش نیز ناله ام — در سنگ خاره گر اثری هست آه را
آخر کمر نبست که عمرم تمام شد — کرد اندوست نخوت او کلاه را

آن نور دیده پای نهد گر بخاک راه — چون سرمه من بچشم کشم خاک راه را
عشاق را بباد دهد سر بدست خویش — آنسان که کس بباد دهد برگ کاه را
افتاده تا براه خرابات چشم او — بر روی شیخ بسته در خانقاه را
آن ابرو و میان همه کس را نمیرسد — میبوسد این کمان و کمر دست شاه را
ظل خدای ناصر دین خسرو عجم — کز رخ فروغ بخش بود مهر و ماه را

شد روز عید روز فروغی ز تهنیت
غافل مباش خدمت آن بارگاه را

نمود طلعت و دامن نمود عذر ارا — همانکه مشق جنون داد عشق او مارا
بدور عارض آن نوبهار شهر آشوب — گرفته مردم دیوانه راه صحرا را
بعهد خورد اگر خونم آن لبان باری — بسهو عمل توان کرد کار عمدا را
هزار عذر موجه بغیر زیبائی — برای جور و جفا هست روی زیبا را
ازین ثبات قدم راست میتواند شد — غلامی قد او پیرو پای برجا را
مسلم است که چون شعر من بردارد — رواج آن لب شیرین کند حلوا را
خطش که روشنی چشم آب حیوان است — چه صرف قلم سیه کند شکیبا را
سفید روی سیه نامه کی نمود هیچ — طراز حسن سیه کرده روی دنیا را

زبرگ

زبرگ لاله توانم قبای اطلس دوخت — کند رسائی اگر آن بلند بالا را

بر آن کسان که نهفتند مهر او در دل — چه لازم است که پنهان کنند پیدا را

مغان که رصد میکنند می بینند — بروی او مه و در چشم من ثریا را

شب فراق چگویم که از هجوم خیال — چه از دحام و چه جمعیتی است تنها را

گر بنظم شنشاه چشم او افتد — وگرنه ترک بجان شایق است بغارا

نظام عالم تأیید ناصر الدین شاه — که بند چشمت او بسته دست اعدا را

برغم غیر فروغی سواد طرهٔ او

سفید کرد بچشم شبان یلدا را

باده در جام طرب یار ندیم است مرا — امشب از محتسب شهر چه بیم است مرا

در شب عید همایون شنشه چه عجب — بزمی از غیرت فردوس نعیم است مرا

شحنهٔ خام طمع گر بکمین است چه غم — شاهدی پخته تر از فکر حکیم است مرا

آفتاب است عیان در دل شب زانگه بدست — ساغری چون کف موسای کلیم است مرا

عید را بای و معشوق مبارک کردن — همه دانند که این رسم قدیم است مرا

عید را هست شبی خوش و من نیز خوشم — تا دماغی تر از آن طرهٔ شمیم است مرا

گلرخان خاصه شب عید همه یار شدند — با بتان الفت ریحان و نسیم است مرا

عید را وجهی اگر باید و نقدی شاید — گوهر شعر بجای زر و سیم است مرا
عید هم شعر دهی خالیه پوشیگیرم — واندرین داد و ستد سود عظیم است مرا
مادح عید شنشاهم و با اینهمه فضل — برخلاف دگران قلب سلیم است مرا
چون فروغی خرم است ز اوصاف ملک — اگهی نیز از آن خلق کریم است مرا

هست از دولت مولود شنشه گاشب
باده در جام طرب یار ندیم است مرا

آن لعل که گوهری است نایاب — مشکل که رسد بدست اصحاب
پیداست که هیچ آفریده — دیدار تو را ندیده در خواب
عشق تو نخواند نامهٔ عقل — دروازه نبست راه سیلاب
سنجاب برم چه میفرستی — اکنون که ببردی از تنم تاب
این پوست و استخوان نیرزد — چندانکه بپوشیش بسنجاب
ای در برعارض تو خورشید — چون در برآفتاب مهتاب
دانی که بطاق ابروی تست — تعظیم که میکنم به محراب
آب دهن تو سلسبیل است — کز وی شده باغ خلد سیراب
هجر تو نصیب دشمنان باد — وصل تو نشاط بخش احباب

از گرمی

از گرمی اشک من حذر کن — کآتش نرسد بپای این آب
خال تو سیاه دانه رُو گل — زلف تو بنفشه لعل عناب
لطفی کن و دردما دوا کن — اکنون که فراهم است اسباب

بگذشته گذشته چون فسروغی
نقدی که بود بدست دریاب

چون برفتن مینماید او شتاب — مینمایم یاد از عهد شباب
هوش من حیران آن چشمی که هست — گه خمار از ناز و گه مست از شراب
گر نباشد از گل رخسار او — از کجا در چشم من باشد گلاب
راه کوی او نداند هر کسی — ورنه سرگردان نمیبود آفتاب
چارهٔ هجرش بجان دادن نشد — خانهٔ بیچارگی گردد خراب
تا مرا در آتش حرمان نشاند — شد دل دشمن بحال من کباب
خون من پامال کرده و آنگهی — مینماید دست سیمین را خضاب
روی همچون آتش آماده کرد — در بهشت عدن اسباب عذاب
ما و او هستیم هر شب تا بصبح — ما جدا بیدار و او تنها بخواب
پردهٔ صبر و تحمل میدرد — مینهد چون بر رخ زیبا نقاب

دهر پیش چشم سفیدم هر که دید — گفت گردد و جله جاری در سراب
با وجود لعل آتشپاره اش — تشنگان را نیست بر لب ذکر آب
پیش رویش غنچه گر بینی بوده — رفته گل در پرده شرم و حجاب

از غزلهای ذکاء الملک من

آنچه دیدم بود فکر دانتخاب

جبین لامع او گر ستاره سحر است — فروغ آن زچه راجع بخانه قمر است
نظر بزلف او میتوان نمود ولی — باحتیاط که آن تیر غمزه کار گر است
بغیر از آنکه کند کار را بعاشق تنگ — دهان چون شکرش را حکایت دگر است
بچین طره او گر سفر کند دل من — بیا که هر چه تماشا بود درین سفر است
گر از شکستگی زلف او خبر آرند — دلم قرینه برای درستی خبر است
زدور کرد نظر چون بمن منجم شهر — گمان نمود که خورشید را بمن نظر است
اگر ز جنس بشر باشد آن فرشته خصال — فرشته هم متعجب ز خلقت بشر است
شب جدائی او چون کمند گیسوی او — ز عمرهای طبیعی بسی دراز تر است
بسر نبرده در آن کوی ساعتی چون من — هوای گلشن فردوس پیش هر که ابتر است
کسی که حرف شکر از لبش شود شیرین — که گفته است لبش را حلاوت شکر است

کمند بخاتم

کند بخاتم جم همسری و نانش نیست — مگر برنگ نگین خدیو داد گر است
شکوه مملکت و ملک ناصرالدین شاه — که در مقدمهٔ لشکرش یزک ظفر است

اگر ز شعر فروغی تخلصی آرد
به پیشگاه ملک حق بجانب گهر است

مگو نشستهٔ فلان تا بچند دربهٔ ماست — که گر غبار شوم از رهت نخواهم خاست
بمیل خاطر ما گر روی وگر نروی — رضایت تو مقدم بمیل خاطر ماست
هر آنچه بر سر من میرود ز دست من است — بیا که از تو نباشد شکایتی که مراست
کسی بعکس جمال تو دیده باز کند — که همچو آینه او را دلی قرین صفاست
تو را قبای نکوئی بلند باد که من — ز دست شوق تو پیرانهم همیشه قباست
کسی که با تو پریشانیی چو من دارد — میان جمع نشسته است و دایما تنهاست
میان آتش عشق تو در گلستانم — از آن حدیث خلیلم درست آید راست
رضا بنقطهٔ موهوم آن دهن شده ام — کجاست آنکه چو من در جهان بهیچ رضاست
مریض عشق مداوا نمیپذیرد و طبیب — برای چیست مداوا که درد دوست دواست
بیار ساقی و با من مگو که چند خوری — ز آب سیر نگشتن دلیل استقاست
نموده از همه عالم مرا بخود مشغول — کسی که در همه عالم بحسن بی همتاست

در آستان قناعت کدام درویش است — که با نصیبهٔ امروز در غم فردا است

من از ادیب ندیدم گداتری در شعر
گرفته ملک جهان را بشعر و باز گدا است

راحت بود تحمل رنج از برای دوست — رنج است راحت همه عالم ورای دوست

از نیک و بد مگوی که بیرون ز نیک و بد — ما را ست مطلبی و نبود آن رضای دوست

دل میدهم ز روی ارادت بدست یار — سر مینهم ز راه مودت بپای دوست

تن را بهل که چاره ندارد ز نیستی — جانم که هست مایهٔ هستی فدای دوست

فرخ سعادتی است که باشی غلام یار — شاها نه دولتی است که باشی گدای دوست

باور نمیکنم که کند عاشق التفات — خورشید را اگر نشانی بجای دوست

نیکو نبود اگرچه ز دشمن بود وفا — اما هزار بار از آن به جفای دوست

با آن قیامتی که بپا کرد قامتش — چه ماجرای محشر و چه ماجرای دوست

زاهد بهشت جوید و ما راه آن دیار — او را جنون بسر زد و ما را هوای دوست

زایر ز کعبه آمد و مجتاز از حجاز — دل شد مجاور حرم کبریای دوست

ای همنفس ز صحبت من در گذر که من — بیگانه گشتم از همه و آشنای دوست

سی سال رنج برده فروغی گرفت آب — فایز بوصل یار و فیض لقای دوست

غیر از تو

غیر از تو هر که هست از آن میتوان گذشت
هر کس گذشت از تو ندانم چسان گذشت

خاک توام چگونه تو بر خاک نگذری
جان منی چگونه تو انم ز جان گذشت

از ما بسان تیر گذشتی تو لاجرم
پشتم کمان شد از غم و تیر از کمان گذشت

مگذر ز آشنائی مسکین که این غریب
اندر هوای کوی تو از خانمان گذشت

مرغ دلم چه دید که با دام زلف تو
انداخت طرح الفت و از آشیان گذشت

خوش بر سر زبان خلایق فتاده ایم
ما را حدیث روی تو تا بر زبان گذشت

یوسف عزیز بود بمصر کسان ولی
کار تو در دیار نکوئی از آن گذشت

آن کاخ کبریا که تو داری بپای آن
وقتی رسید دل که ز کون و مکان گذشت

گشتی روان و گشت روان اشک چشم ما
وآن کو بما گذشت بآب روان گذشت

شد سرخ از خجالت روی تو ارغوان
یارب درین قضیه چه بر ارغوان گذشت

ای روی دلفریب تو آرایش بهار
چون گل بباغ آی که فصل خزان گذشت

دانی چها گذشت ببلبل ز هجر گل
بر ما هم از فراق تو با نه همان گذشت

بگذر تو هم ز جور که در این مجسته عهد
عدل ملک ز عدل انوشیروان گذشت

شمس ملوک ناصر دین آنکه فرق ملک
در زیر پای اوست ز سر قدان گذشت

آن سرزمین که سایهٔ الطاف شاه دید　　شد مشرق سعادت و از آسمان گذشت

بگذشت از سپهر فروغی بفرّ و جاه
هر کس بپارگاه خدیو جهان گذشت

نشکسته نیماند یک عهد بد ورت　　ای سخت کمان مردم از سستی پیمانت
کی دست نگارین را این قوّت بازو بود　　کو زهره که دلداران آیند بمیدانت
ایوان تو شد روشن از عکس رخت گوئی　　خورشید نمودی نصب بر شمهٔ ایوانت
پر از گل نسرین است پیراهن تو زآن تن　　این است که هر گز نیست پروای گلستانت
در مذهب مشتاقان چون قبلهٔ مکرم بود　　گر هیچ شباهت داشت مشرق بگریبانت
در کار دل و جان باز کردی چه که میگردد　　دلها همه مفتونت جانها همه قربانت
شد قوّت قلب من ضرب المثل اصحاب　　تا بوی بهی بشنید از سیب زنخدانت
جان داده بسا کس را جاوید دهان تو　　ما دست ز جان شسته بی چشمهٔ حیوانت
تا هست امید وصل وین نیم نفس باقی　　میسوزم و میسازم در آتش هجرانت
تو با من و من با تو چون لازم و ملزومیم　　تو کعبهٔ مقصودی من خار مغیلانت
یکباره درین عالم شد تنگ بمن عرصه　　البسته بود امروز اندیشهٔ جولانت
ای خون ذکار ملک برگردن روی تو　　پیداست از آن ابرد خونریزی پنهانت

جامهٔ عید بر جام و صراحی در دست
دوش آمد بر من آن غارت دل سرخوش و مست

گفتم ای پرده نشین هر چه همچون نرگس — فاش و بی پرده گر فتی قدح باده بدست
گفت از بهر خدا حجت و عرفان بگذار — خیز و آماده کن اسباب طرب هر چه که هست
گفتم از تو به من هیچ نمی آری یاد — گفت امشب همه کس چون من و تو توبه شکست
عید مولود ملک ناصر دین باز نمود — در میخانه کز از بیخبری شحنه ببست
دور افتاد چو آن ساغر سیمین بشکفت — چون گل سرخ رخ آن صنم باده پرست
گشت شیرازهٔ دلها خم زلفش گر چه — لب پر خنده او رشتهٔ پروین گسست
از پی رقص طرب فتنهٔ ایمان برخاست — گر چه هر فتنه درین عهد ابد عهد نشست
گرم شد چون دل من دایرهٔ رقص و سماع — شادی و عیش و تماشا چو بهم در پیوست
پیش من آمد و زانو زد و از روی ادب — گفت ای ماه مخصوص شه ای عاشق مست
عید مولود شهنشاه مبارک باشد — تو و هر که ثنا گستر شاهنشاه است
دولت خسرو منصور بود پاینده — که علم گشته ببذل نعم از روز الست

ای فرغی لقب ای مرد سخندان ادب
کرد این طبع بلند تو بلندان را پست

اگر چشم

اگر چشم تو چون نرگس خمار است — گناه سبزه تقصیر بهار است

بدوران تو شهر آشوب و بسند — مرا با گردش صحرا چکار است

باین خوبی که می بینی گل سرخ — ز روئیت تا قیامت شرمسار است

مران ما را که جمعیت نیارد — گلستانی که خالی از هزار است

دلم شاد است و چندان بوالعجب نیست — توئی تا درمیان غم برکنار است

مرا آتش بجان گر دیده باشی — ز دست آن دو لعل آبدار است

تن پوسیده ام را محترم دار — که از عهد گذشته یادگار است

تو را ناز و غرور بی حساب است — مرا عجز و نیاز بی شمار است

چو من باشد اگر چشم تو بیمار — دوای او شراب خوشگوار است

رفیقان موافق چونکه جمع اند — بیا ساقی چه جای انتظار است

هر آن کس را که باشد اختیاری — چو بیند جام می بی اختیار است

نگار مهربان ما درین عهد — بشهر ما چنین شهریار است

فروغی چون حریفی کاردان است
ثنای اهل دل او را شعار است

مطلع ذیل را شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه نور الله مضجعه گفته بدگا

الملک دادند که تمام کند مشار الیه در حال باقی غزل را گفت

اما مطلع اعلیحضرت این است میفرماید

هرگز نبود آتش سوزنده چو رویت هرگز نشود مشک برنگینی مویت

اما باقی غزل که ذکر الملک گفته این است

میخواست برنگینی موی تو مشک شود زد برق بر اندیشهٔ او آتش رویت

ای باغ گل و لاله خدا را چه زیانست گر خاطر درویش شود شاد ببویت

آئی بمنازمن و از چشم تو پیداست کز خون دل خلق بود آب وضویت

خوش آنکه بیائی بسرم گرچه بلائی تا جان بدهم در رهٔ بالای نکویت

با آنهمه شیرینی گفتار که داری البته در آتش نبود تندی خویت

بالای تو را جای بجز دیدهٔ من نیست سروی و نه بینند مگر بر لب جویت

پای من اگر روزی ازین گل بدر آید خاکی بسر خویش کنم بر سر کویت

از ساغر می دست مکش تا بتوانی دانی که دلش خون شده بر یاد گلویت

تو قبلهٔ خورشیدی از آنروی همیشه روی دل خورشید ملوک است بسویت

دارای جهان ناصرالدین شاه که آرد مشکی ز سر خامه برنگینی مویت

چوگان هنر مطلع شاه است فروغی سرگشته از آن ساخته در شعر چو گویت

هر که

هر که در پای تو مشتاق سر افشانی نیست
گوسفندی است که شایستهٔ قربانی نیست

گر بجان است تو را حکم اشارت فرما
که مرا با تو بدین مایه گرانجانی نیست

دستم از دامن زلف تو مبادا کوتاه
گرچه زآن قسمت من غیر پریشانی نیست

از فزونی که تو را هست و کسی را نبود
اول آن است که در حسن تو ثانی نیست

دولت روی زمین بار گران است بدل
هر که را دولت دیدار تو ارزانی نیست

چه نماز است که شوئی همه دم دست بخون
کس چنین بیخبر از رسم مسلمانی نیست

تا مرا با تو سر و کار بود در عالم
هیچ اندیشه ام از هیبت و سامانی نیست

پیش ابروی تو میرم که از آن تیغ دو سر
حاصل بردن جان غیر پشیمانی نیست

جز بعشق تو کسی راه بجائی نبرد
عقل را چاره درین راه ز حیرانی نیست

غرق در خون دل ار دیدهٔ من شد چه عجب
کشتی نیست درین لجه که طوفانی نیست

چه شب است امشب و کو صبح و چه شد تابش مهر
روز محشر بخدا اینهمه طولانی نیست

غزلی تازه نیاورد فروغی گوئی
اگر از جشن ملوکانهٔ سلطانی نیست

عید قربان بملک ناصر دین فرخ باد
که چو او بر سر تخت جهانبانی نیست

بهر قربانی او جان همه را بر سر دست
هست و در حضرت او حاجت قربانی نیست

کی نرم شود دلی که اورا است
آن دل نه دل است سنگ خارا است

آراسته تر ندید از آن رو — رضوان که بهشت را بیاراست
مشهور بود بنا توانی — آن چشم سیه ولی توانا است
زآن زلف دوتا مرا بدل است — عرقی که بعقل ناید آن راست
دستم بکجا رسد که کوتاه — از دامن آن بلند بالا است
گر پانهند بخانهٔ چشم — زآن است که کار دیده بینا است
داند که پذیرهٔ خرابی است — آن خانه که متصل بدریا است
این جوش چرا نمی نشیند — آن فتنه مگر ز خواب برخاست
دست همه را بست و نیکوست — خون همه را بخورد و زیبا است
گوید دهنش بآنکه داند — خوش باش که جای بوسه اینجا است
چیزی بجهان که دیده باشد — پنهان تر از آن میان که پیدا است
زآن سلسلهٔ موی نیست سودم — در سر همه جنون و سودا است

در شهر نماند گرفروغی
دیوانه همیشه سر بصحرا است

نگهت

نکهت باد بهار چون دم تو جانفزاست — روزی صافی است ساقی مستان کجاست

روی شکوفه سفید عارض گل با صفاست — جای همه در چمن جای تو در چشم ماست

کم مزن از جام می زانکه بفصلی چنین — باده گساری صواب زهد فروشی خطاست

تا ز گلستان کنند روی بدیدار تو — دیده حق بین کجاست چشم بصیرت کراست

چون نرسد در تو کس از پس سی سال رنج — مدعی وصل تو مدعی کیمیاست

در طلب وصل تو سعی همه باطل است — بنده چه خواهد نمود کار بدست خداست

مطلب ما بوسه ایست زآن لب شیرین ولی — این کرم و مردمی بسته بلطف شماست

مردم کوته نظر در کف راحت اند — تا قد و بالای تو اهل نظر را بلاست

پیش تو بی اختیار ما شده تسلیم لیک — این دل شوریده را با تو سر ماجراست

در عجب از منعمیم کآن متعبد بچشم — دیده و لبت را و باز منکر آب بقاست

حاجت اغیار را از چه روا میکنی — غیر چو حاجت روا است حاجت ما ناروا

حالت عشاق را هیچ ندیدی اگر — پای همه در کمند دست همه بر دعاست

از پس ورد سحر شعر فروغی بخوان — خواندن شعری چنین از چه توئی خوشنماست

ای گل باغ ادب غنچه بستان فضل
نکهت باد بهار چون دم تو جانفزاست

تخورده

نخورده هیچ شراب و زشور عشق مست — شراب تلخ چه حاجت چو شور عشق مست

قصور خلد نخواهم بجای حضرت دوست — بلند مرتبه را نیست کاخ همت پست

ازین مرض من و امید عافیت هیهات — کسی ببند محبت نیوفتاد که جست

بلای قامت و بالای سرو قدان است — بلیه که نشاید از آن بحیلت رست

من از دیار عزیزان کجا روم چکنم — که دست و پای مرا رشته ارادت بست

چگونه پای کشم از طریق مهر که من — بدوست دست و فا داده ام زروز الست

دلم که با شکن زلف او علاقه گرفت — علاقه های دگر را باختیار گسست

برآفتاب ستایش دگر نخواهم برد — که جلوه رخ او قدر آفتاب شکست

میان جمع که بود آنکه چون زجا برخاست — هزار فتنه بپا کرد تا دوباره نشست

بیا بخدمت و غافل مشو زرفتن عمر — که عمر رفته ز دست است تیر رفته ز شست

بقا چو مطلبی سوی بحر هستی پوی — فنای قطره محال است چون بیم پیوست

نواخت آن لب شیرین چو نی فروغی را — بلی بمزد ادب خاطری نشاید خست

هر کجا که رود زیر پا نخواهد رفت
کسی که دامن فضل و هنر گرفت بدست

سالی نیاز باید بردن بپاسبات — شاید که راه بدهد روزی در آستانت

ای باغ

ای باغ لاله و گل بس دلکشی ولیکن — دارم هزار شکوه از دست باغبانت

چندین حدیث شیرین کز هر کسی شنیدم — شیرین نمینماید الّا که از زبانت

بنمایه خاتم لعل بر سایلان که نبخشد — امروز این کرامت ختم است بر دهانت

با آنکه همچو خورشید در هر محل عیانی — چون نور دیده بینم از هر نظر نهانت

از فتنه‌های دیگر کیهار دیده پوشند — بینند اگر خلایق در آخر الزمانت

هر تو مرغ روحم پرواز مینماید — بالای سدره یعنی در زیر آشیانت

از تیر غمزه چشمت کز خون کشد دلم را — بنگر چه میکشم من از سختی کمانت

بسیار مهربانت با غیر خویش دیدم — آیا بود که بینم با خویش مهربانت

گل گر عزیز باشد در چشم نازنینان — با نه عزیزتر نیست از خار گلستانت

افزون ز یکسر موی چیزی نگشت مفهوم — چندانکه موشکافی کردیم در میانت

ای رفته از برما تنها نموده ما را — شایسته نیست تنها جانها فدای جانت

خواند تو را فروغی بهتر ز جان شیرین — گوید ثنای خسرو تا لعل دلستانت

با ذل خدیو اعظم بی مثل ناصر الدین

کز یک عطا نماید محمود بحر و کانت

از آن دو لب که مرا بر سپرد زبان انداخت — چه گفت غنچه که گل خاک بر دهان انداخت

شل زد مذرّوی تو چون بلاله صبا — کلاه شادی اورا بر آسمان انداخت
برای آنکه کند امتحان طبع دقیق — خرد ز موی تو یک حرف در میان انداخت
بنفشه را که از و داشت بر دماغی روح — شمیم زلف تو از چشم باغبان انداخت
لب تو آب حیات است و هیچ باکی نیست — اگر خدنگ تو آتش مرا بجان انداخت
از آنکه کرد تنم را نشان ناوک غم — مسلّم است که این تیر آن کمان انداخت
بنا امیدی از آن لعل بر یقین بودم — تبسّم تو مرا باز در گمان انداخت
مراد و چشم تو انداخت چون نظر بر من — کرامت است که بیمار پهلوان انداخت
قیاس حال مرا کرد در جدائی تو — کسی که دید و برین چشم خون فشان انداخت
بروزگار تو بیخانمان نبودم من — هوای کوی تو دورم ز خانمان انداخت
هر آنکه الفت دل دید با خیال تو گفت — میان این دو جدائی نمیتوان انداخت

گمان چرخ فروغی بشست او نازد
ز تیرهای سپاهی که بر نشان انداخت

از پی هدیهٔ جانان سر و جان اینهمه نیست — همچنین نقد دل و جنس روان اینهمه نیست
نزهت کوی تو برد از همه جا رونق و آب — لاجرم خرّمی باغ جنان اینهمه نیست
تا کنم از سر اخلاص نثار قدمت — قیمت و منزلت جان و جهان اینهمه نیست

میتوان

میتوان دورهٔ هجران تو طی کرد ولی — یاری و مردمی دور زمان اینهمه نیست

چشمهٔ چشم من است آنکه ز جیحون بگذشت — ورنه در روی زمین آب روان اینهمه نیست

کرد هنگامهٔ بپا زلف تو با یکسر موی — تا بدانند که در بند گران اینهمه نیست

گشت پیدا ز دهان و لب تو گنج نهان — تا نگویند که پیدا و نهان اینهمه نیست

پیش ابروی تو کی راست شود پشت کمان — با وجودی که دو تائی کمان اینهمه نیست

مال سهل است که گر پای تو آید بمیان — خون ما هم برود گر زمیان اینهمه نیست

وصف بالای تو را جمع بیان گشت اگر — علت آن است که تقریر و بیان اینهمه نیست

بندهٔ عشق تو فرمانده اقلیم بقاست — رو که در خواجگی کون و مکان اینهمه نیست

همچو زلف تو دو تا کرد مرا بار فراق — زحمت بردن صد بار گران اینهمه نیست

از دهان تو فرو غی نکند وصف بلی
زور بازوی سخن تیغ زبان اینهمه نیست

چشم تو روشن بود که سحر مبین است — سحر بد و لب تو معجزه این است

رو بتو و پشت بر تمامی عالم — سالک راه تو را طریقه چنین است

سایهٔ خورشید را به تیز زند چشم — تا متمتع از آن شعاع جبین است

در سر راهت هزار یوسف صدیق — جای زلیخا گرفته راه نشین است

دیده بود معتقد بوی میانت — پای شهود است درمیان و یقین است

چون تو بهفت آسمان ستاره ندیدم — هست از اینجا که کار من برزمین است

عمر عزیزی و چونکه برفتی — گشت یقینم که روز باز پسین است

شکر که باز آمدی و کلبهٔ من باز — از قدمت غیرت بهشت برین است

گوشهٔ ابروی تو بچشم عزیزان — همچو مه عید با نشاط قرین است

قد بلندت بجلوه سرو روان است — آب دهانت بعینه مار معین است

مطلب روی تو خراب کردن دل است — صنعت زلفت بدست دادن چین است

دست درازی مکن بکشور ایران — زانکه شهنشاه را ببر نگین است

ظلم بمن میکند فراق تو گوئی — بیخبر از عدل شاه ناصر دین است

مدح ملک میکنی مدام فروغی
ایدک الله تو را وظیفه همین است

در دیار دل من غیر تو دیاری نیست — جز خیال تو بهر حال مرا کاری نیست

بر دلم بار غمی هست گران سنگ چو کوه — وین گرانتر که مرا صاحب و غمخواری نیست

کارها کردم و با تجربه معلومم شد — که به از عشق و ارادت بجهان کاری نیست

چشم بیدار درین آخر شب بسیار است — باز تا صبح ولیکن دل بیداری نیست

مهر آن روی چو خورشید مرا افکنده است
بد یاری که در آن پایه دیواری نیست

چشم بیمار تو را میل پرستاری نیست
دل بیمار مرا بین که پرستاری نیست

دیگران نیز گرفتار تو باشند ولی
بگرفتاری من هیچ گرفتاری نیست

از گل روی تو ای فتنهٔ دلهای خبیر
چه خبر بیخبری را که بیاخاری نیست

تا ری از طره مراده که نباشد بنشان
بت پرستی که میان بسته بزناری نیست

تا من از دست تو از شهر بصحرا رفتم
میتوان گفت که در شهر وفاداری نیست

گر من از بار فراق تو نکنم شکوه مرنج
یعلم الله که سبکبار تر ازین باری نیست

گفتی از جمله تو را راه بخود خواهم داد
بخدا در همه عالم به ازین کاری نیست

چون فسرده غنی مثل طرفه ادیبی نقاد
گر تو را هست و یقین است مرا باری نیست

چو دیدن تو به تسلیم کردن جانست
شب وصال تو چون روز عید قربانست

سفر براه تو از خود گذشتن است بلی
سفر همین نه بطی کردن بیابانست

چه غم که بار دل من کشید طرهٔ تو
که بار منت او هم بدوش ریحانست

بغیر وصل تو کآن را خدا کند روزی
چه کارها که میسر بسعی انسانست

بچین زلف دلم را پذیره باش ولی
باحترام که این نو رسیده مهمانست

ز وصف آن رخ چون لاله در بهار و خزان
برغم مدعیان دفترم گلستان است

کشیده تیغ دو ابرو و سپر عذر قتال
درین مصاف بجز من که مرد میدان است

بقحط سال وفا کیست تا کند امداد
بعاشقی که چو من مبتلای هجران است

گذشت دورهٔ یاران و نوبت یاری
سرای مهر و محبت ببین چه ویران است

سر شکست بنده کند کشت مردمان سیراب
گمان خلق که این مردی ز باران است

مرا چه شد که چنین تشنه می سپارم جان
دهان دوست اگر پر ز آب حیوان است

سپاه روزی ازین بیشتر که با همه فضل
بجای طرهٔ او کار من پریشان است

بهوش باش فروغی بدار پاس مقام
چه وقت شکوه ز دست خلاف دوران است

بخود مپیچ و دم از مشکلات رفته مزن
که خواجه بر سر مهر است و کار آسان است

اگر زمانه سیه کاسه است و چشم سفید
ملاذ و ملجا ما کهف جود و احسان است

امید گاه ادب حامی کمال و هنر
وزیر اعظم ایران امین سلطان است

خدایگان معظم که صدر مکرمتش
بسر بلندی اکلیل فرق قآن است

چو عیشش همه خیر است نشر منقبتش
وظیفهٔ من و هر کس چو من سخندان است

اگر بلبت مسکین یکی بیک پرسد
هزار همچو منش مادح و ثناخوان است

عید

عید ولادت شه و کشور مزین است — صبح سعادت است و صبوحی معین است
عید ملک بهار فرخ بخش و مملکت — از مقدم مبارک او رشک گلشن است
امروز ظل رحمت یزدان باختصاص — چون آفتاب بر سر ما سایه افکن است
امروز دست جود که دایم دراز باد — بازاست و ساعد ملک آن را نشیمن است
امروز غرق زیور و زر کرده خویش را — سیمین بری که زینت بازار و برزن است
ماهی که دست کس نرسیدی بدامنش — امروز دست من همه او را بگردن است
بگشوده زلف و هر که بیاید ببزم ما — گوید مگر سرا چه پر از مشک و لادن است
گر در میان محفل و گر در کنار من — هر جا که هست لاله در آنجا بخرمن است
گوید بجشن عید ملک می بود مباح — وجهی موجه است و بیانی مبین است
ساقی بیار می که بتضمین قول شیخ — امشب براستی شب بار و روز روشن است
برگ نوا زباده چو ارغوان بساز — اکنون که نغمه ساز طرب ارغنون زن است
انصاف را که روز چنین روز عشرت است — وقت سماع و رقص و گه باده خوردن است
من متقی زباده و گلچهره مست می — چندانکه هیچ لاله رعا ملون است
نبود بغیر تهنیت شه حدیث او — آن گوهر نسفته مگر گفته من است
شاهی که عادل است و خردمند و کارساز — وز حادثات در کنفش ملک ایمن است

جم اقتدار ناصرالدین شاه تاجدار — کاورا کفی کریم ترازابر بهمن است
دیروز رشته بشوخی با من سخن نمود — امروز آن اولیک با بنده دشمن است

گفتم ادیب از چه فروغی شدی هرود
فرمان شاه امر خداوند ذوالمن است

کامجویان تورا کامروا نتوان کرد — یا همین چاره ناکامی ما نتوان کرد
بهتر آن است که آزار ضعیفان نکنی — ور کنی با چو توئی چون وچرا نتوان کرد
ساعتی سجده بابروی تو کردست دلم — شکر آن سجده که بصد سال ادا نتوان کرد
هرکه از دیدن روی تو دمی غافل شد — طاعتی فوت شد ازوی که قضا نتوان کرد
هرچه در شست تو آن تیر صواب است بلی — باچنین دست وگمان فکر خطا نتوان کرد
باکمان ابروی تو پنجه بدل نتوان زد — جان خود را سپر تیر بلا نتوان کرد
گفتم از زلف چو زنجیر تو دل بستانم — درد اینجاست که دیوانه رها نتوان کرد
هست کوهی بدلم از غم هجران تو لیک — شکوه از بار تو دکار خدا نتوان کرد
دُر واندوه تورا جز بصفا نتوان خورد — رد دشنام تورا جز بدعا نتوان کرد
عام را دولت وصل تو دریغ است بلی — هرکجا هرچه بود خاص گدا نتوان کرد
از تو ما را ست تمنای قیامی لیکن — فتنه در مملکت شاه بپا نتوان کرد

ناصرالدین

ناصرالدین شه غازی که کفش را تشبیه — جز با برکرم و بحر عطا نتوان کرد
نوش لب شوخ شکر لهجهٔ من آنکه مرا — از خیالش بصد اندیشه جدا نتوان کرد

گفت این کیست ادیب است که از فرط طمع
دل او را بیکی بوسه رضا نتوان کرد

گر بنعیم جهان اهل جهان خرم اند — عاشق و معشوق نیز شاد بوصل هم اند
داروی احیای ما جز ز حبیبان مجوی — گرچه طبیبان شهر جمله مسیحادم اند
زندگی عالم است بسته بیک مویشان — سلسلهٔ مویان مگر زندگی عالم اند
گر همه جا سر کشند سرو قدان عجب — با من و با زخم من ساخته چون هم اند
دایرهٔ شوق را نیست کم از وسعتی — بنده فزون است اگر بنده نوازان کم اند
بادیه گردان عشق تا نفس آخرین — مرحله پیمای درد بارکشان غم اند
در پی روشندلان باش که این طایفه — کار تو را کارساز راز تو را محرم اند
اینهمه در جام جم حاجت تاویل نیست — باده فروشان همه صاحب جام جم اند
مردم بی مهر را غیر بهایم مدان — گرچه بصورت همه در جسد آدم اند
راه کرامت سپار زانکه بفتوای عقل — از همه فرزانگان اهل کرم اکرم اند
همچو فروغی بجد راست شو و راست رو — باک مدار ار کسان طالب پیچ و خم اند

پیش ابروی تو شمشیر سپر اندازد — جلوهٔ روی تو مه را ز نظر اندازد

با رهجر تو که بر دوش من انداخت قضا — گر کشد کوه گران سنگ کمر اندازد

گر تو بی پرده برون آئی و گردون بیند — پرده از شرم تو بر روی قمر اندازد

آفتاب لب بامی تو و از شهد حدیث — هر دم از بام لبت طشت شکر اندازد

دختری چون تو اگر مادر گیتی زاید — پسران را همه از چشم پدر اندازد

کی بروی تو توان دید که از بیم رقیب — مرغ گر بگذرد از کوی تو پر اندازد

در دندان تو هنگام سخن گفتن تو — گوهری راز دهن حرف گهر اندازد

گر بیائی بچمن بهر نثار قدمت — نرگس آید ز میان کیسهٔ زر اندازد

کی گذارد که شبی خواب کند دیدهٔ من — آن هوا ها که خیال تو بسر اندازد

جز بجائی که تو باشی بخدا ممکن نیست — کاروان دل ما بار سفر اندازد

کی دل از چاه زنخدان تو خواهد کندن — آنکه یعقوب نبی را ز بصر اندازد

تا چو من بوالهوسی هست درین شهر درخت — قرعهٔ عشق بنام که دگر اندازد

زلف تو چنگل بازاست و بهر شکل که هست — پنجه در پنجهٔ ارباب هنر اندازد

آن سیه چشم همانا غلط انداز بود
به فروغی نظر مهر اگر اندازد

بوفای

بوفای او مبند دل که چو بید برنمدارد
بخدا که روح آن مه ز وفا خبر ندارد

همه دیده امیدم بکسی بود که باکس
ز غرور خوبروئی ابدا نظر ندارد

بچمن مرو که اصلا چمن این سمن نیارد
بفلک مبین که هرگز فلک این قمر ندارد

شد و بار خاطر من بتو مشتبه نباشد
که چو کوه حمل آن کرد دگر کمر ندارد

بگذر از آن نهال و ز ترنج غبغب او
که درخت باغ جنت به ازاین ثمر ندارد

شده ذکر او مرا وِرد و حجاب برنگیرد
چکنم که با ریاضت نفسم اثر ندارد

ز دهان تنگ آن مه بحدیثی ار رسم من
دل تنگ من بعالم هوس دگر ندارد

بجز از شب فراقش که بروز حشر ماند
نشنیده ام شبی را که زپی سحر ندارد

همه شب بر آتش غم پر و بال من بسوزد
نه که مرغ گشته بسمل غم بال و پر ندارد

دل هر زه گرد من شد پس از آنهمه سیاحت
ز مجاوران کویش که سر سفر ندارد

ز کسی که نیست عاشق چه رسد تو را بخاطر
بجز اینکه آن بهیمه شرف بصر ندارد

قلم فروغی آرد شکری چو جان شیرین
بنبات لعل جانان که فنی این شکر ندارد

بهای دیدن روی تو دادن جان شد
بیا که مشکل عشاق جمله آسان شد

بغنچه کرد دهان تو را کسی تشبیه
شکفت غنچه ازین خرمی و خندان شد

اگر نه دست

اگر نه دست صبا بر شکست زلف تورا — چه شد که خاطر جمعی چنین پریشان شد

چو گنج بود بویرانه جای من چندی — تو رو نمودی و ویرانه ام گلستان شد

بحیله هندوی زلفت دگر چه علم آموخت — که فتنه عمل کافر و مسلمان شد

بشام هجر که ناگاه صبح وصل دمید — تو آشکار شدی آفتاب پنهان شد

بگو بیوسف مصری چه نسبت است تورا — که روی خوب تو هر کس بدید حیران شد

مرا خیال تو یکدم بحال خود نگذاشت — تلافی شب وصل تو روز هجران شد

سرشک دیده من بیستو شد چنان جاری — که آب روی زمین را گرفت و طوفان شد

بگو طبیب ببالین من قدم ننهد — که دل بدرد تو فارغ ز فکر درمان شد

بیار باده که این آتش مکرم را — ندید خضر که جویای آب حیوان شد

براه میکده و میگفت رهروی آگاه — کسی که سالک این ره نشد پشیمان شد

شنید از لب شیرین دلستان سخنی
عجب نبود فروغی اگر شکرخان شد

بگونه با تو گل سرخ روبرو گردد — جز اینکه در عقب هنگ آبرو گردد

غزال چشم تو چون رو کند بسوی شکار — کمند زلف تو اسباب کار او گردد

دل موله من در ره محبت تو — ز جان گذشت که فارغ ز گفتگو گردد

تو رو نمودی و شد چشم عاشقان روشن
چو بخت روی کند کارها نکو گردد

گمان برم دل گم کرده چو من دارد
که چین زلف تو را شانه مو بمو گردد

پیاله را دل پرخون نمیشود خالی
بغیر از اینکه مشرف بآن گلو گردد

ز نرگس تو حذر واجب است و از هر کس
که مست باشد و دنبال های و هو گردد

ز جنگجوئی آن چشم ناتوان چه عجب
بدست هر که دهی تیغ جنگجو گردد

درین خزان اگر از چهره پرده برفکنی
بهار آید و آفاق مشکبو گردد

بچشم من ننهی پا مگر نمیدانی
که سرو ها همه خرم ز آب جو گردد

ز حال من بود آگاه و از جدائی او
کسی که دور ز یاران نیکخو گردد

بکش بدوش فروغی سبوی می ز آن پیش
که کاسه سر ما و تو هم سبو گردد

شیرینی لب تو در انگبین نباشد
شکر چنانکه باشد هرگز چنین نباشد

صورت بدین صباحت از روم و چین نخیزد
طینت بدین لطافت از مار و طین نباشد

آب دهان تو چیست روح روان عاشق
این چشمه تا روان است مارا معین نباشد

هر کس بکفر زلفت ایمان نیارد و از صدق
درکیش عشقبازان او پاک دین نباشد

زینسان که بی نظیری ای آسمان خوبی
یا هیچ نیست مثلت یا در زمین نباشد

در مهربانی تو ما را بخرگمان نیست ای نور دیده اینجا جای یقین نباشد
گر بی سبب شکستی چون عهد خود دلم را دلداری نکویان بهتر ازین نباشد
انصاف نیستا را از خویشتن برانی هرجا که خرمنی هست بی خوشه چین نباشد
مانند طرهٔ تو باشد گره سراپا در کار ما گشایش گر زآن چنین نباشد
روزی کناد ایزد وصل تو را وگرنه اجر عبادت ما خلد برین نباشد

زآنم که دور ماندم زآن آستان فروغی
یکدم نشد که اشکم در آستین نباشد

در آن وقت که شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه نور الله مضجعه تخلص فروغی بذکاء الملک مرحمت فرمودند غزل ذیل را بشکرعنایت عرض کرده گوید

بوصل یار توانم شدن ازین پس شاد که جود شاه جهان در بروی من بگشاد
که میبرد سوی آن ماه مهربان سجده که از عنایت خسرو فلان بود دلشاد
بشادمانی الطاف شهریار یگانه بیار بادهٔ روشن هر آنچه باداباد
گذشت مدت هجر و رسید نوبت وصل ز بند غم دل مسکین بنده شد آزاد
نهاد سر زارادت بر آستانهٔ من کسی که بر سر من پای پیش ازین ننهاد
برم زماه گذشت و سرم بعرش رسید که شعر مسکین مقبول طبع شاه افتاد

فروغ

فروغ یافت چو از مدح شاه گفتن من — مرا خدیو معظم لقب فروغی داد
عواطف ملکی را چگونه شکر کنم — که خانمان خراب مرا نمود آباد
بخاکپای مبارک قسم که مادر دهر — مرا برای مدیح خدیو عادل زاد
خدایگان سلاطین خدیو ناصردین — که هست جود و نبود خسروی بدانش داد
فراز تخت کیانی جز این خجسته ملک — مباد هیچ گزندی بخصر تش برساد

بمدح شاه فروغی بس همی باید
گشود منطق شیرین و داد معنی داد

بهار تازه چو لعل تو مشکبو آمد — مگر تو آئی ازین خوبتر که او آمد
چمن بهشت برین گشت و حوض ها کوثر — بیا که منزل بستان کنار جو آمد
غبار دامن صحرا سحاب دید که باز — بدوش راویه از بهر شست و شو آمد
برای آنکه بدست تو بوسه خواهد زد — شکفت غنچه و گل نیز تازه رو آمد
ندیده روی تو را رونق و صفای بهار — بچشم مردم کوته نظر نکو آمد
تو هم بیا و برافکن نقاب تا گویند — بس ای بهار که آن یار نیکخو آمد
چه التفات کسان را بجان شیرین است — وهان چون شکرت تا لطیفه گو آمد
بعهد چشم تو مستی چنان رواج گرفت — که دوش شیخ گران بار از سبو آمد

ز دست خویش نهادی مگر صراحی را که خون دیدهٔ او از ره گلو آمد
بهیچ حیله نشد قطع آب دیدهٔ من مگر میان تو در دیده جای مو آمد
دهان بستهٔ ما قصهٔ تو باز نمود کراست گوش که عاشق بگفتگو آمد

کسی که همچو فغور دغی سخن سر کرد
گمان من که ز لعل تو کامجو آمد

ز هجوم عشقبازان بدر تو جا نباشد برای هر که باشد ز برای ما نباشد
بزن و ببند و بشکن سر و دست و پای عاشق که نباشد از تو جوری که بما روا نباشد
چو تو یار ناز پرور نبود بهیچ کشور چو منی نه بلکه بهتر بجهان کجا نباشد
من اگر رضا نباشم ز تو نیست زیانی نکند خدا که از من دل تو رضا نباشد
ز تو بوسه گدائی بکنم اگرچه نقصان نبود دیار و شهری که در آن گدا نباشد
سگ تو کند کناره ز من سیه ستاره چکنم که آشنا را سر آشنا نباشد
کرمی اگر بخواهی بفرست باز دردی که دل شکسته‌ام را هوس دوا نباشد
چه غم ار مرا بستی تو ببند یا بخستی ز کمند تو بجان به که کسی رها نباشد
بوصال تو رسیدم شب دوش از قضا من بی اتفاق نیکو مگر از قضا نباشد
بره صواب رفتم که ز جان خود گذشتم که ز وصل تو گذشتن بجز از خطا نباشد

من بینوای بیدل چکنم بخلق و آنگه — برقیب تو که او را خبر از خدا نباشد
زشب جدائی تو نکنم جز این دعا من — که کسی ز یار جانی قفسی جدا نباشد
بخدا پناه بردم پس از آن باهل باطن — ز دل چو آهن تو که در آن وفا نباشد

بفروتنی و نرمی — همه روزه راه پیما
که من و تو رهروغی — سر ما جرا نباشد

بخاکپای تو افتادگان درویشند — که از نعیم جهان مطلقا نیندیشند
کشیده بار فراقت بمشت صبر و شکیب — ندیده مرهم وصل تو لاجرم ریشند
ز جان گذشته براه تو هر قدم که نهی — اگر شماره نمائی ز خاک ره بیشند
میان عاشق و معشوق گر قرابت نیست — لطیفه ایست که بیموجبی همه خویشند
علی الخصوص که مستغرق خیال تو اند — بدان شایبه که یکبار ره غافل از تو نیشند
مرید صادق و در ربقهٔ ارادت تو — خبر ز نوش ندارند و فارغ از نیشند
بمن اگرچه ز مهر تو ننگرند ولی — پس از سگت تو ز هر کس بنگرم پیش اند
ترا چو بت پرستند و بت پرست نیند — خدا پرست و نکو اعتقاد و باکیش اند

براه عشق فروغی سپر ان جان بازند
که فارغ از غم دنیا و رنج تشویش اند

بهیچ

هیچ از فرنگستان چون تو صنمی باشد — حاشا که در آن اقلیم دردی و غمی باشد
اندر همه خاک هند با آنکه شکر خیزست — چون شکر آن لب نیست در هست کمی باشد
ای یار سفر کرده دور از در تو ما را — بیماری و بیداری کمتر الی باشد
باز آید و بنماید رو تازه بهار آنا — آنم که تو باز آئی فرخنده دمی باشد
از معتقدان تو تا سر برهت بازند — در هر قدمی جانا ثابت قدمی باشد
در عشق تو پیمودم با پای ارادت من — راهی که بهر گامش پیچی و خمی باشد
هر حکم که فرمائی فرمای که نکنیم — کو زهره که عاشق را لا و نعمی باشد
مهر رخ خوب تست اندر دل مسکینم — گر زانکه وجودی را جا در عدمی باشد
یا روی تو یا ایران از این دو برون نبود — در روی زمین گر هیچ باغ ارمی باشد
باغ ارم ما یافت از مقدم شه زینت — این زینت با چشمت پاینده همی باشد
خسرو ز فرنگستان باز آمد و کشور را — امروز بحمد الله جامی و جمی باشد
شاه است یم احسان ایران نم جود او — هر جا که نمی باشد از جود یمی باشد
پرورده شاهنشاه آورده این خاک است — هر جا که جوانمردی یا محتشمی باشد

ای دیده همه دنیا — بشنو ز فروغی حرف
سلطان بود آسیا — چون شاه نمی باشد

یادم

یادم ز نشاط دوش آمد یکباره دلم بجوش آمد
بار غم او مرا دگر بار چون کوه اُحُد بدوش آمد
وصلش بفراق شد مبدّل نیشی ز قفای نوش آمد
دَرد دل خود بسنگ گفتم از جا شد و در خروش آمد
آن عربده جوی چشم مستش چون کشت مرا بهوش آمد
صد پرده درید عارض او تا آن خط پرده پوش آمد
با وصف دهان او ز بانم از هر سخنی خموش آمد
از آن لب جانفزا شنیدم حرفی که بکار گوش آمد
دل گرمی او بخویش دیدم دیگ طمعم بجوش آمد
پیکی ز دیار او برما صد بار به از سروش آمد

از دولت آن دهن فروغی
اسپتا و گهر فروش آمد

بپای مردی اگر ترک سر توانی کرد ز شهر بند طبیعت سفر توانی کرد
درنگ گر نتوانی فزون بحضرت او غنیمت است تو را هر قدر توانی کرد
خیال جمله مراد است و میرسی بمراد گر این خیال تو از سر بدر توانی کرد

بلوح سینه نوشتی خطی اگر ز وفا
بیا نش چهره مذهب بزر توانی کرد

حجاب دیده و سر چون بود فروغ جمال
بچشم عقل در آن رخ نظر توانی کرد

اگرچو ابر بهاری شوی بچشم پر آب
ز فیض خود همه را بهره ور توانی کرد

ز کوی او که بود قبلهٔ ارادت جان
چگونه روی بسمت دگر توانی کرد

اگرچه راه تمنای او خطرناک است
بپای همت ازین ره گذر توانی کرد

بران شمع اگر تن بسوختن دادی
شبی بمحفل جانان سحر توانی کرد

بدیدهٔ خرد خویش کحل بینائی
بدستیاری اهل بصر توانی کرد

تو را که چشم نمیپوشی از متاع خواب
خیال وصل نکو یان مگر توانی کرد

ز خاص و عام کسی را چه جای سرزنش است
اگر تو سر بدل بخیر توانی کرد

اگر بنظم فروغی شوی بلطف کلام
سخن ز طلعت دلدار سر توانی کرد

نمود روی که مهر منیر می آید
گشود زلف که بوی عبیر می آید

از آن دهان روان بخش بوسه یاد شمام
بهر چه لطف کند دلپذیر می آید

بریخت خون خلایق بشیوه ولی
هنوز از دهنش بوی شیر می آید

بهر کجا رود آن آهوی کمند انداز
چو باز گشت کند با اسیر می آید

بژدگانی وصلش برفت جان و مرا — چه شرمها که ز روی بشیری می آید
زچین طرّه گر آید رخش برنگ حریر — غریب نیست که از چین حریری می آید
برای دیدهٔ معنی شد آفرید دلش — از آنکه تحفه بکار بصیری می آید
صحیفهٔ رخ او فی المثل چو آیهٔ نور — بچشم مردم روشن ضمیری می آید
شدم ز حضرت او تا به بینوائی دور — مرا ز سینه چو نی صد نفیری می آید
برای هدیهٔ او نام جان مبر هرگز — که این متاع بچشم حقیری می آید
ز وصف اوست که مردان باخرد را خوش — ز نظم شاعر و نثر دبیری می آید
قدش که کرد کمان پشت دشمنان او را — بچشم دشمن شه همچو تیری می آید
بآستان ملک میرود بنخوت و ناز — مبارک است که عید غدیری می آید
فروغ و حشمت این عید سر بلند سعید — فزون ز خسرو گردون سریری می آید
گزیدهٔ ملک العرش ناصر الدین شاه — که گاه جود چو ابر مطیری می آید

بشهریار ز صحرا فسرد وغی آن صیاد
برای جان صغیر و کبیر می آید

وقتی مرحوم میرزا کاظم نوری الاصل اصفهانی المسکن که فی الحقیقه از جملهٔ شعرای عصر بود و با ذکاء الملک سابقه مودتی داشت قصیدهٔ غرّا در مدح شاه

الیه گفته بآن مخدرالیها و خود دلگار الملک در ازای آن ملاطفت علاوه
برادای مراسم محبت این غزل را بانجمن آورده برای مرحوم الفت فرستاده
میگوید

آن رخ که باو جودش اسم از قمر نباشد — چون آفتاب باشد گر خوبتر نباشد
با وصف آدمیت دل برد از فرشته — دل از فرشته بردن کار بشر نباشد
شمشاد سایه پرور سرو بلند بالا — ماند بقامت او گر بی ثمر نباشد
در بوستان حسنش هر کس نظر نکرده — با دانش حکیمان صاحب نظر نباشد
کامی ندیده زآن لب باشد بسی شگفتی — گر قوت غالب خلق خون جگر نباشد
از شوق عارض او چون گریه سرخ دارم — همرنگ آب چشمم لعل و گهر نباشد
تا با من است آن یار پروای کس ندارم — آن را که کیمیا هست گو سیم و زر نباشد
چون عشق و شور باشد البته غیبنی — گر هیچ آدمی را سمع و بصر نباشد
در عالم حقیقت صدق و صفا بکار است — تا این دو اصل باشد فضل و هنر نباشد
جاه و خطر چو خواهی راه فروتنی رو — در جهل و خودپسندی جاه و خطر نباشد
بس نکته های باریک گفتم برای یاران — اما چو نکته دان نیست آن را اثر نباشد
در هر دیار رفعت از علم و عقل باشد — در دا که رفعت ما زین رهگذر نباشد

شمع

شمع و شراب و شاهد بی دانشی و هوشی — یا هیچ و پوچ باشد یا معتبر نباشد
خوب است یار و همدم اما بشرط الفت — چه همدمی چه یاری الفت اگر نباشد
مقصود من ز الفت آن یار مهربان است — کاندر مجالس انس شش و کمر نباشد
استاد نکته سنجان گوینده کو را — از غیر خیر اصحاب اصلا خبر نباشد
با شعرهای الفت جان راست انگیزد — وآنجا که شعر و می هست جای شکر نباشد
او شعر تر بساید تا روح من فزاید — کی روح من فزاید اگر شعر تر نباشد

تجدید من فسردگی ناید بکار الفت
اما عطای مفلس جز اینقدر نباشد

ز دریچه محبت سر اگر برون نماید — بتلافی گذشته همه کار من برآید
بفرشته نسبت او بکدام رو نمایم — نشنیده ام فرشته دل آدمی رباید
قدمش بچشم عارف دهد آن بصر که خواهد — سخنش بقلب عامی کند آن اثر که باید
بحضور او نبودم ز بهشت عدن غیبت — بغیاب او اگرچه ز من این سخن نشاید
سر خویش بر ندارم ز درش که بلکه روزی — کرم و فا ببندد در مرحمت گشاید
ز شراب ناب وصلش نچشیده کو که دانی — رخ ما چه سیر و زرد غم ما که میزداید
تن او بنبرد سوده ز کجا توان بماند — لب او بجان نبسته ز کجا روان بیاید

سر پسر مه داغ کرد که بچشم او نیاید — دل فالیه بسوزد که بزلف او نساید
نکند اگرچه رغبت بمن و بیاری من — چه کم از محبت من که مدام میفزاید
ندمید آفتابم شب و روز من یکی شد — دگر این سحر نیانم چه برای من بزاید

نه که تو ادیب بودی — ادبت چه شد فروغی
پس ازین دگر نخواهم — با دب کسم ستاید

هست نوروز من آنروز که آن یار بیاید — پرده بردارد و چون عید بمن رو بنماید
آفتاب طربم سر زند از مشرق دولت — گر شبی با من مسکین زر مهر در آید
دوره ماه بخورشید مبدل شد ازآن رو — اندرین دور بغیر از طرب و عیش نشاید
عجبی نیست از آن دست که جانها بستاند — گهنی نیست بر آن زلف که دلها بربایه
صیقلی عارض او راست که بی هیچ ریاضت — زنگ آئینه دل را بنگاهی بزداید
باچنین صدق ارادت که مرا باشد و داند — زود فاکم نمایم بجفا گر بفزاید
منظرم طلعت او باشد و منظور جمالش — هست از دولت او آنچه مرا شاید و باید
آستین گر بفشاند بمن و دوستی من — غیر بیچارگی و عجز چه از دست من آید
از کجا آمده آن شعله جواله خدا را — مادر دهر محال است چنین فتنه بزاید
تا شد آفاق ازآن نافه گشا طره معنبر — هست بیفاید که عطار اگر مشک بساید

باغ فردوس و گلستان ارم هست چه حاصل　　دل ما را که بجز گلشن وصلش نگشاید

دوش چون بود شب عید همی گفت فروغی

هست نوروز من آن روز که آن یار بیاید

رفت دلدار و بدل حسرت دیدار بماند　　کار شد مشکل و اندیشه درین کار بماند

در رهش کوشش بسیار نمودیم ولی　　طی نشد راه و بما کوشش بسیار بماند

بود اگر چند گهی یار فراقش بر دل　　دل مسافر شد و بر دوش من آن بار بماند

اشک من بی سبب لعل صفت رنگین نیست　　رنگ آن لعل درین چشم گهربار بماند

سحر آن چشم مبین آمد و از گردش او　　چه اثرها که درین گنبد دوّار بماند

خواست از خوردن خون نرگس او پرهیزد　　شد قضا مانع پرهیزش و بیمار بماند

جلوه کرد و بتان را همه پندار ازسر　　رفت بیرون و پشیمانی پندار بماند

بچه تدبیر دگر روی رهائی بیند　　هر که اندر خم آن زلف گرفتار بماند

مشک در دوره آن طرّه عنبر نکهت　　شد چنان خوار که در طبلهٔ عطار بماند

روز ما طالع از آن گوشهٔ ابرو گردید　　روسیاهی مه نو شب تار بماند

دل براهی نگر د تا رخ او چندگهی　　خانه پرداخته در کوچه و بازار بماند

شد شب عید و همه خلق بشادی خفتند　　دیدهٔ بندهٔ فروغی است که بیدار بماند

چه کسی بود که بیتو سر سیر باغ دارد
ز تو دور گل بیوید بخدا دماغ دارد

بتو هر که میدهد دل ز شگفتی زمانه
نه فراغت تفرج نه نشاط باغ دارد

شد و خلوت خیالت چو طرب سرای عاشق
نه ز دشت شادمانی نه نظر براغ دارد

چو تو یار دوستانی چه گلی چه بوستانی
که حریف صحبت تو ز جهان فراغ دارد

همه درد و داغ باشد کم و بیش عشق اما
ز کجا که مرد عاشق غم درد و داغ دارد

چه مراز تیره روزی که سرای خاطر من
بتصور رخ تو همه شب چراغ دارد

سر مقبلی بنازم که درین سرای مدبر
مدد از صراحی می شعف از ایاغ دارد

منشین درین خرابه بگذر ازین ولایت
که تذرو این گلستان پر و بال زاغ دارد

چه طلب کنی فروغی ز حظیرهٔ که خاکش
زده پشت پا بطوطی سپند از کلاغ دارد

باد مشکین نفس و بوی ریاحین آمد
مژدهٔ آمدن سنبل و نسرین آمد

بلبل از دیدن گل نغمه سرائی سر کرد
سرشوریدهٔ او باز ببالین آمد

تو هم ای نو گل عاشق اگر امروز آئی
همه گویند که آن خسرو شیرین آمد

چین زلف تو عبیر آرد و این نیست عجب
هر چه زین جنس تو دیدی همه از چین آمد

نازاز راستی خویش همیکرد ولی — دید بالای تو راست و بتمکین آمد

نه همین تازه شد آئین جهان گرز خ تو — کار ما نیز درین فصل بآئین آمد

چند سنبل بچمن دیدم و آن نکهت و تاب — ناگهم یاد از آن سنبل مشکین آمد

غمزهٔ کافر تو چونکه بود رهزن دین — وای بر آنکه چو من معتقد دین آمد

اشک من گرد رهت را نشنانید بچشم — آن اگر از کف مارفت عوض این آمد

وه که در چنگل زلف تو دل ساده من — چون کبوتر بچه در پنجهٔ شاهین آمد

بسکه در عشق جگر خوردم و سختی دیدم — همه را رحم بحال من مسکین آمد

این چه رسم است درین شهر که بر جای حنا — خون من بسته بدان دست نگارین آمد

رفت و شد زینت آن گوش و به جلوه فروخت — آنچه در چشم من از صورت پروین آمد

شهر ری گشت فروغی ز چه رو غیرت مصر
مگر آن شوخ ز کنعان و فلسطین آمد

تا ابر نوبهاری چون چشم من نبارد — یک گل همه گلستان چون روی او ندارد

گر باغبان ببیند آن ارغوان عارض — تخم محبتش را در باغ دل بکارد

ای یاسمین تازه قد تو شاخ طوبی — زین تازه تر ندانم طوبی دگر چه آرد

تو صورتی و معنی غیر از تو صورت دیس — معنی چو نیست صورت این دلبری ندارد

از بیدگلی.

از یک نگاه ما را خرسند میتوان کرد — چشمان دل سیاهت هست اگر نگاری

یارب برآید آن ماه از مشرق سعادت — تا چند مهر تابان منت بما گذارد

دلداده بر اهی جان میسپرد و میگفت — هر کس بدست خوبان دل داد جان سپارد

آتش بجان من زد این نی که میسوزد — یکبار ره بخود دم کرد این می که میگسارد

هر کس جدا زماهی شبها ستاره نشمرد — او کار عشقبازی بازیچه میشمارد

باید زراه دیگر فکری بحال ما کرد — انگشت خود بدندان پشت دو تا نخارد

شیرین سخن تو آن شد البته چون فردوسی — هر کس ثنای خسرو بر لوح دل نگارد

بمثل صاحب الدین — آنکو مثال او را

چون آفتاب روشن — گردون بسر گذارد

براه یار دهم جان و این نباشد جود — اگرچه جود شمارند دون موجود

مکان نبود بمن عرصه تنگ از آن رفتم — بظل عشق که در لامکان بود ممدود

نماز بنده بشد در سر هوی اما — تو خاکبوس در دوست کم مدان زسجود

بسی خوش است ولی کی رسد بدولت وصل — نعیم گلشن فردوس و جنت موعود

بخلوتی بنشین و زرو ریا برخیز — که غیر ازین نبود معنی قیام و قعود

چو هست زمزمهٔ عاشقی و ذوق سماع — چه حاجت است بآهنگ چنگ و نغمهٔ عود

زطیبات جهان برسراست طرهٔ یار
دگر برای چه سوزند در شبستان عود

خلاف عهد مودت نمیتوان آری
میان اهل ارادت نباشد این معهود

چو پای شوق بود در میان به پیمائیم
اگرچه دور بود راه کعبه مقصود

اگر دلی است بباید نهاد بر سر عشق
که عقل تن زد و شد باب معرفت مسدود

چه عالمی چه زمانی چه گاه بیگاهی است
نه از عدم سخنی نه حکایتی ز وجود

گرفته ناحیهٔ ما جنود جهل و شقاق
چنانکه بیعد مطلق همی شود محدود

دگر نه بینی صاحبدلی حمیدخصال
که رفته اند بزرگان عاقبت محمود

نه حکمتی نه حکیمی نه از ادب حرفی
سلیقه ها کج و معقولها بود مردود

کسی نگفت حدیثی که مغز و معنی آن
مقیدان غرض را رها کند زقیود

بجز رهی که برای معاشران آرد
نوادر حکمی رشک لؤلؤ منضود

مهارتی است بلی در سخن فروغی را
بدان مشابه که در نغمه حضرت داود

یار باز آمد و با کوکبهٔ ناز آمد
مژدگانی بده ای جسم که جان باز آمد

رفتن و آمدنش را بصفت گر خواهی
رفت چون کبک خرامان و چو شباز آمد

پا نهادند همه راهروان بر سر جان
بسکه چون من بر هش عاشق جانباز آمد

عجب

عجب این است که چون نوبت قربانی شد — جان و دل بود که همدم شد و انباز آمد
کار وصلش چو ز آغاز بانجام رسید — دور ما نیز ز انجام بآغاز آمد
از همه دزدکها که ندارند نظیر — نکته بود در آن لعل که ممتاز آمد
خون ما نرگس او ریخت بفتوای لبش — سحر را بین که بهد پستی اعجاز آمد
رتبهٔ بندگی طلعت او میدانم — نیکبخت آنکه باین رتبه سرافراز آمد
ذرهٔ بودم و پروردهٔ مهر رخ او — مهر با ذره ندیدی که چه دمساز آمد
گفت این بار ترا بال و پری خواهم داد — مرغ روح من ازین گفته بپرواز آمد
وهم از شکر لب دلبش غافل بود — مطلبی تازه بدست من غماز آمد
بود در موکب مسعود شهنشاه مگر — که باکرام اگر رفت باعزاز آمد
ناصر الدین شه منصور که بانیل مرام — موکبش از سفر خیر اثر باز آمد
راز پوشیده همان است که در حضرت اوست — زانکه روشن دل او کاشف هر راز آمد

بشنو دهر که غزلهای فروغی گوید
شیخ سعدی مگر از ساحت شیراز آمد

بهار و عید چو باهم دوباره پیوستند — ز روی صلح و صفا عهد دوستی بستند
زره نیامدهٔ ساغر گرفته لاله بلی — زمانه ایست که طفلان پیاله بردستند

جامی

جامی که ندید مدرنگ می در خواب — کنون چو نرگس بیدار روز و شب مستند
برغم سرو بپای ایستاده سروقدان — کنار جوی بجای بنفشه بنشستند
بخرمی متمایل چو شاخ گل زنسیم — بجای آنکه زسرما همی بجان خستند
ببین چه رفت که پیران سالخورده زوجد — چو کودکان پی بازی گرفته برجستند
گشوده تا در میخانه پیر باده فروش — گشایشی شد و از تنگنای غم رستند
بیار باده و شکرانه را بده جامی — که نیست زحمت سرما و دوستان هستند
کنند بچیران گر ز جام می پرهیز — غنیمتی است که بیچارگان ندانستند
قسم بجان تو گل عذرخواه یاران است — از اینکه توبه نمودند و باز بشکستند
در آستان حقیقت زسر بلند انند — بچشم مردم کوته نظر اگر پستند

تمام همچو فروغی و فاضلان ادب
برای خدمت فضل و کمال زادستند

مرا باری اگر کاری بباغ و بوستان باشد — بود گاهی که آنجا لاله روئی دلستان باشد
جوانی را بدیلی نیست اما خرما پیری — که او را دولتی جان پرور و بختی جوان باشد
شراب و سبزه و صحرا و گل خوبست آنکس را — که او قاقی باستغنا و یاری مهربان باشد
بساطی کمتر از یک شبر و خوانی کم ز یک کاسه — ولی پای فراغت از دو عالم درمیان باشد

مرا جای توقف نیست در این شهر غریبان آن
که مرد قاتلش هر نو چو اشک من روان باشد

نگاری شوخ و شور انگیز و طیبت گوی و آتش خوی
که هم گوید حدیث تلخ و هم شیرین زبان باشد

جمالی جاذبه دارد که چندان نیست مستبعد
شقایق گر ز رشک عارضش آتش بجان باشد

طراز و حله او را بست چون از حسن و زیبائی
برش ابی نیازی از حریر و پرنیان باشد

برای آنکه دامان وصال او بدست آید
گدایان را روز و شب دست دعا بر آسمان باشد

گرامی صنعتی باشد بوصف او غزل گفتن
کسی را بهره وحشی گر از نطق و بیان باشد

فروغی بس نکو از دعوی دیگر از بیان خود
بیان یک جو نیرزد هر کجا عین عیان باشد

بیا ای مس قلب کم بها بگذر ز هر صنعت
که کسب سعادت خدمت پرمغان باشد

قطعه تاریخ احداث عشرت آباد و تاریخ درخت کاری شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه انار الله برهانه در آن محل پیش درین سفینه درج شد و پیش قصری در باغ عشرت آباد بنا کردند و چون ساخته و پرداخته شد اول دفعه که شاهنشاه مغفور برای توقف و اقامت چند شبه باین عمارت و قصر آمدند کار الملک حسب حال را دو غزل گفته بعرض رسانید یکی غزل ذیل است و غزل دیگر در حرف یا ربیاید میگوید

شد

شد بیت شرف مکان خورشید — برخاست برای رقص ناهید
بیت الشرف است عشرت آباد — جمشید نشان مثال خورشید
زین منظرهٔ سپهر تمثال — امروز بصد فروغ تابید
چون باغ بهشت این گلستان — از مقدم شه بخویش بالید
شد صلصل و سار تهنیت گو — گل نیز شکفت و غنچه خندید
نبود عجبی اگر درین باغ — امثال ثمر دهد گل وبید
ای قصر فلک شکوه خسرو — جای طرب و سرای امید
درگاه تو را که کهف عدل است — نسبت ندهم بتخت جمشید
از دیدهٔ ملک چنین شدی تو — احسنت خدای بر چنان دید
چون دولت شاه نزهت تو — آرایش ملک باد جاوید
مخصوص ملک بود فروغی — آن مدح که هیچ گوشش نشنید

من سعدی آخر الزمانم

اشعار مرا چو شه پسندید

باغ گل آورد و باد بوی خوش عود — گشت گلستان نظیر جنت موعود
مجمرهٔ عود گشت لالهٔ رنگین — نغمهٔ بلبل بجای زمزمهٔ عود

ساز طرب زن که بخت و طالع ایام — گشت بدیدار سبزه مقبل و مسعود
دولت آزادی است روز فراغت — پرده زرخ برگرفته شاهد مقصود
مجلس شورای ملت است مزین — عاقبت اهل مملکت شده محمود
سفله برنج و بزرگوار براحت — حاصل کشور بود شرافت معهود
برگ صبوحی کنون بساز و بیاور — زانچه بود در قنینه حاضر و موجود
باده گساری درین بهار گنه نیست — شاهد این مدعاست محفل مشهود
ای خلف الصدق جهل و زاده اجحاف — دشمن انصاف و خصم ساجد و مسجود
باده حرام است و به زر شوه و عشوه — بنده قسم میخورد بعابد و معبود
چند لگد میزنی ببخت خود و خلق — خیز و ز خر مهره ساز لؤلؤ منضود
خیز و ازین پس مهل که بنده نماید — یوسف صدیق را دراهم معدود
خیز و صفا کن وگرنه بازنیابی — راه سعادت چو قطع گردد و مسدود
خیز و ره عشق رو طریق درایت — دست بکش باری از روایت مردود
عشق حقیقت نه عشق درهم و دینار — فتنه عاقل بلای فاقد و مفقود
عشق حقیقت مجسمه مدعی عقل — معنی بیحد قرار و قوت محدود
زآتش عشق ار نگشت آهن تو گرم — نرم نخواهد شدن بمعجز داود

شعر فارسی بخوان که آیت عشق است

سایهٔ خورشید و ظل شامل محمود

عشق آمد و تازه کرد دیدار — ای عقل دگر خدا نگهدار
پرهیز نمیکنند از خون — زنهار از آن دو چشم بیمار
یک نیمه بکاست بوی آن زلف — از قیمت طیبات عطار
ای گوهر قیمتی که باشند — عشاق تو را بجان خریدار
تا هست رخ تو همچو آتش — گرم است تو را همیشه بازار
دور از تو شده چو بید مجنون — شمشاد قدان لالهٔ رخسار
دانند که چیست حال بلبل — جائی که بپای گل رود خار
رنگ از رخ مه پرید تا دید — خورشید رخ تو در شب تار
شک نیست که هست جای دشت — خورشید که شب شود نمودار
تا برق صفت زمن گذشتی — چون ابر گریست دیده ام زار
دلتنگ تر است غنچه از من — با آنهمه آب و تاب گلزار
البته کنایه شنیدست — از آن دهن و لب شکربار
بر روی تو ابروی تو گوئی — ماند است زماه عید آثار

آری

آری ز قضا همیشه باشد ... آثار برون مه پدیدار
آن نرگس مست تو بخواب است ... وین بندهٔ مسمند بیدار

الحق زمیان مافه و مغی

شیرین سخن است و نغز گفتار

گر نبود غالباً عشق و محبت بکار ... جان که برد در جهان از الم روزگار
از الم روزگار باک ندارند بدیم ... تا بود اندر جهان عشق و محبت بکار
مزرعهٔ زندگی بایر و بیحاصل است ... صورت آن جمله گل معنی آن جمله خار
هیچ ازین مزرعه حاصل اگر بایدت ... بندگی عشق کن تخم محبت بکار
راه وفا و صفا رو که تهی دست رفت ... هر که درین ره نشد همچو ری رهسپار
از نعم بیشمار عشق و محبت فقط ... شهد بود بی گزند خمر بود بی خمار
خاصه که همره بود شاهد پاکیزه روی ... سبزه و آب روان باده و باد بهار
شاهد پاکیزه روی قوت روح است اگر ... لطف کند بیحساب بوسه دهد بیشمار
برگ قناعت کنیم ترک فزونی و حرص ... قسمت ما گر شود دیدن روی نگار
مفلس بیمایه کیست خسته و خوار و زبون ... قانع پیمانه خوار معتبر و مایه دار
برزخ پاینده است محنت آزو دلیع ... خلد مخلد بود راحت صبر و قرار

حکمت

حکمت و کشف و شهود هست بقانون عقل — تجربهٔ سال و ماه کردش لیل و نهار
گر نه بدلخواه تست از همه بیش و کم — ساختهٔ دست صنع خواسته کردگار
بر سر آن راه شد چشم سیاهم سفید — بیدل و جانی چومن چند کشد انتظار
گرچه بدل زنده ام بنده بجان لیک تو — زنده بیجان شناس بندهٔ بی اختیار
تا نبود اختیار چاره چه باشد بکیب — طعنه زند چون رقیب جور نماید چو یار

شعر فروغی همه — نقد حقیقت بود
تا برهم از مجاز — نقد حقیقت بیار

از تو و گیسوی تو بوی عبیر — چون نفس صبح بود دلپذیر
نکهت گیسوی تو و بوی تو — ناسخ مشک است و گلاب و عبیر
فتنهٔ صاحبنظران گشته است — عارض تو ای صنم بی نظیر
چشم تو را تا سر امر است و نهی — کس ندهد گوش بحکم امیر
عاشق تو گر بمثل رستم است — عاجز و درمانده بود ناگزیر
خواستم این مهر تو پنهان کنم — ظاهر من داد خبر از ضمیر
فاش و عیان منکر آزادی است — تا کمند تو دلم شد اسیر
چشم زرد وی تو نخواهم گرفت — گر بزند دست تو آن را بتیر

دور از آن لب همه باشد بجا — هر چه برآید ز دل نی نفیر
دعوی همدردی من میکند — مرغ سحرخوان چو برآرد صفیر
دیدن رخسار تو فیض بصر — لذت دیدار تو سود بصیر
بیتو تنعم نبرد کس ز مال — با تو تهی دست نباشد فقیر
محتشم است و بحقیقت بزرگ — تا نظری هست تو را با حقیر
محنت هجر است و غم عشق یار — آنکه جوان را کند از غصه پیر
جان و سر و هر چه پستاند کم است — مژده وصل تو دهد چون بشیر
ای بجلادت گذراندیست — گاه سخن از شکر و شهد و شیر

پای رقیبان بعتابی ببند
دست فروغی بنگاهی بگیر

در تهنیت رئیس الوزرائی مرحوم میرزا علی خان امین الدوله صدر اعظم طاب ثراه

بر صورت چه آسان و چه دشوار — همانا حق رسد آخر بحق دار
بکار اکنون توانی بست دل چون — امین الدوله آمد بر سر کار

یگانه

یگانه صاحب صاحب فضایل ... گزیده کاردان راست گفتار
جناب مستطاب ارفع القدر ... اصیل الرای اعظم خیر اخیار
عظیم العلم کهف حلم و حشمت ... رفیع الشان اعلم دفع اشرار
کلاهش بر سر دانش نهاده ... قسم خواهی بدادار و بدیدار
وزیران را رئیس است و خرد را ... انیس مهربان یار وفادار
چو اندر تربیت شعری بخوانی ... مخوان بی حکمت و بازیچه مشمار

مقصود در این نامه تربیت است که تقریباً ده سال ذکر الملک بنگارش آن مشغول بود و چند روزی مرحوم امین الدوله آن را یومیه نمود)

حدیث تربیت نیکو حدیثی است ... خداوندا ز آفاتش نگهدار
در آن من حال اهل درد گویم ... بلفظ اندک و معنی بسیار
ز بیدردان گریزم همچو عیسی ... ز معمور و شتابان سوی کهسار
مخور غم از امین الدوله میگوی ... چه غم ما را چو زین پس هست غمخوار
بهل غم شاد باش و تهنیت گوی ... بفخر سر بلندان ذخر احرار
بصاحب دولتی فرزانه زادی ... که دولت را نباشد همچو او یار

کتاب

کتاب جامع و برهان قاطع — محل اصطناع و کنز اسرار

پستود و حضرت کامل عیارش — مقام و رتبه را میزان و معیار

فروزنده دلی از قدر اول — ز مبلغ بیش و با لاتر ز مقدار

بنام ایزد بنان کارسازش — همی معجز کند با کلک ستار

بیانش نیز چون فرخ بنانش — بود فرخنده عمان گهربار

مرا ای دیده من خواب ازین پس — که بخت اهل دانش گشت بیدار

پس از سی سال درد و نامرادی — عجب نبود گرم نیکو شود کار

فراوان در زمانه رنج بردم — بجای نوش خوردم نیش آزار

تنم فرسود از بس صبر کردم — مگر روزی فرج آید ز داور

چو کردم جمع حاصلها ز محنت — وز آن اندوختم انبار انبار

نمودم گرد چون محصول نعمت — وز آن دارا شدم خروار خروار

ظفر آمد که من با صبر یارم — بروزین پس ره اندیشه مسپار

کنونت نوبت آسایش آمد — براحت بر چو باری میبری بار

تو و هر پس که در این سرزمین است — مدار و بعد ازین اندوه تیمار

بسامان شد سر خلقی فروغی — امین الدوله آمد بر سر کار

مدد خواهم برای خدمت او — زیزدان خالق جسم و انوار
ز اسلافش مرا صد استخوان است — وز و هم نخل امیدم دهد بار

نگهدار و نگهدارش همیشه

بحق انبیاء و آل اطهار

برسپه راه تو ما چشم براهیم هنوز — رفت ساقی و پی دیدن ما هیم هنوز
شهر را کرده پر آشوب ز غمازی دما — غافل از فتنهٔ آن چشم سیاهیم هنوز
گوی میدان تو شد گر سر ما نیست عجب — عجب این است که در فکر کلاهیم هنوز
دست ما از همه جا کوته و از خشت عشق — صاحب داعیهٔ منصب و جاهیم هنوز
جنگ یکسو شد و اندر صف مژگان تو باز — ما سر اسیمه میان دو سپاهیم هنوز
طاعتی نیست که پیش تو نگردیم دلی — علم الله که خائف ز گناهیم هنوز
گفتی کردی و غوغای عظیمی شد و ما — در گرفتاری آن طرفه نگاهیم هنوز
یوسف از چاه برون آمد و گردید عزیز — و ز زنخدان تو ما در تنگ چاهیم هنوز
مهربان کرد تو را آن خط نورسته ولی — منکر خاصیت مهر گیاهیم هنوز
نیست امید ظفر دشمن ما را پس ازین — گرچه در کوی تو بی پشت و پناهیم هنوز
در دل سخت ترا از سنگ تو تاثیر نکرد — تا چرا معتقد ناله و آهیم هنوز

بهر آزردن ما باز اگر آمده‌ای — رو که ما در کف حضرت شاهیم هنوز
ناصر الدین شه غازی که محیط کف او — جود ما کرده و ما را تبه خواهیم هنوز

ای غبار در دلدار فروغی گوید
بر سر راه تو ما چشم براهیم هنوز

عشق ما با تو بسر حد کمال است هنوز — خواب ما بیتو مبدل بخیال است هنوز
رفت در هجر تو جانهای مقدس بر باد — دل ما زنده با مید وصال است هنوز
تشنه کامان تو را جان بلب آمد اما — چشمهٔ نوش تو پر آب زلال است هنوز
نقطه گر قابل قسمت نبود هیچ چرا — زآن دهن قسمت ما غنج و دلال است هنوز
میروی شاد و ندانی که سرای دل ما — دور از آن سرو کجای ملال است هنوز
خون ما را بیکی بوسه توانی چو خرید — خیز و کاری بکن ایجان که مجال است هنوز
بکمند تو دلیران همه سر بنهادند — عاشق خام طمع چاره سگال است هنوز
زاهد آن روی ندیدست و گر دید چرا — ماه را دیده و جویای هلال است هنوز
بجوابی نشدم نایل اگر از لب تو — وقت آن باقی و امکان سوال است هنوز
جنگجویان همگی صلح نمودند ولی — غمزهٔ مست تو با ما بجدال است هنوز
گر زمانی است که مسلم نکشد کافر را — خون عشاق برای چه حلال است هنوز

جان بگوی تو سفر کرد و لیکن چه مثر — برتنم چون سپر شوریده و بال است هنوز
معنی عشق و صفا گر ز فروغی شنوی — دانی آنگاه که این صورت حال است هنوز

معنی حال ازین بنده بجوای درویش
گر تو را خود هوس کسب کمال است هنوز

تو و حسن و جمال و جلوه و ناز — من و تمکین و صبر و عجز و نیاز
ما نه تنها درین معامله ایم — کار عالم نیاز باشد و ناز
با تو من بی نیازم از طاعت — گر نگیرد نیاز جای نماز
بتو مشغول و از جهان فارغ — بحقیقت رسیده ام ز مجاز
نه چو تو شاهدی بود دلبند — نه چو من عاشقی بود جانباز
بهتر از سر مرا چه میباشد — تا کنم در رهِ تو پا انداز
اثر و دولت محبت تو — دست کوتاه من نمود دراز
بندگی کار پادشاهی کرد — چونکه محمود داد دل بایاز
آن دهن بی سخن نموده تو را — در میان شکر لبان ممتاز
از پسر کوی تو چگونه روم — مرغ پرکنده کی کند پرواز
خون عشاق گر نمیخوردند — این دربسته را تو کردی باز

تازه

تازه کرد و زیاد در پیری — این سر و شور من نوای حجاز
از کجا باشد و برای چه خیزد — این همه نغمه این همه آواز
لفظ تحمیل و معنی آن چیست — غم انجام و غصهٔ آغاز
چون ندانی تو این دو قصه مخوان — گر توانی یکی بخود پرداز
نهراسد ز محنت و سختی — وز سموم و شرار خاره گداز

در جهان هر که چون فسردگی دید
بیش و کم خوب و بد نشیب و فراز

کسی که بُرد حلاوت ز انگبین سخنش — کجاست غنچه که بیند تبسم دهنش
دل شکسته بهد پستی نسیم صبا — شد است سلسلهٔ جنبان زلف پرشکنش
بعهد آن گل رخسار و نوشکفتن او — چه برگذشت ندانم بباغ و یا سخنش
طواف عارض او هر که را میسر شد — دگر بچشم نیاید تفرج چمنش
لطافتی است تنش را چنانکه دیدهٔ عقل — کند مشاهدهٔ او صاف روح در بدنش
بعید نیست ز اندام سایه پرور او — که آفتاب برآید ز زیر پیرهنش
بدیع و طرفه نماید گر التفات کند — به آب و رنگ گلستان و بوی نسترنش
مسافری که در آن آستانه ره دارد — بود غریب اگر یاد آید از وطنش

از آن زمان که دلم در شکنج طرّهٔ اوست
نشد دمی که نگذارد بحال خویشتنش

بجان من تن او داده لطف طبع و روان
باین لطیفه اگر جان کنم فدای تنش

که نرم کرد دلی را که گوی سختی برد
ز سنگ خاره که رقت بود بحال منش

بلاغتی است نه چون دیگران فسونی را
که برده است حلاوت ز انگبین سخنش

صبا ز طرّهٔ جانان گره گشایش دمی مواظب اصلاح حال ما میباش
اسیر سلسلهٔ زلف همچو سنبل او اگر بهار نباشد تو ای صبا میباش
درستی ار طلبی ای دل شکستهٔ من پر از مصادقت و خالی از ریا میباش
بعاشقی اگرت صادقی بود دعوی بهر چه بر تو پسندید او رضا میباش
بهر وسیله که ممکن شود بحضرت دوست برغم مردم بیگانه آشنا میباش
بنفخه که تو را میرسد ز عالم قدس مسیح دم شو و هر درد را دوا میباش
ز لعل یار پیامی بده بمرده دلان حیات بخش ز سر چشمهٔ بقا میباش
برخ ز دیده چو گوگرد احمر آوردی گداز نفس و بصنعت چو کیمیا میباش
درین زمانه نباشد کسی بفکر کسی تو از میان همه خلق با خدا میباش
بماه روزه که دیدار می محرم شد برای مصلحت وقت پارسا میباش

اگر مقتد

اگر مقید آن موی خم بخم گشتی — زقید هر دو جهان همچو من رها میباش
باین امید که چینی گلی ز گلشن وصل — بشهر لاله رخان شهره در وفا میباش

برای صید غزالان عنبرین طره
همیشه همچو فسونی غزل سرا میباش

راه دیار عشق را هست خطر سلامتش — هر که در آن قدم نهد عقل کند ملامتش
موعظه و نصیحتم هر که کند بگو بکن — عشق و من ملامتش عقل و تو سلامتش
آنکه بماه میرسد روشنی جمال او — نیست در خت سرو را دست رسی بقامتش
بار حضور او مگر دست دهد وگرنه من — عمر بهجر رفته را عاجزم از عزامتش
معجزه ها شنیده ام ز آن لب و زان دهن ولی — بوسه مداده و چون شوم مدعی کرامتش
خضر ز چشمه لبش گر نبرد نصیبه — حاصل عمر جاودان نیست بجز ندامتش
کرد قیامتی بپا قامت او که در زمان — منکر روز حشر شد معتقد قیامتش
رجعت او اداکند معنی رد شمس را — لیک ستاره را بود چشم باستقامتش
گرچه بلای جان بود فتنه و محنت جهان — چاره ز ارتحال من نیست بجز اقامتش
خورد بمیشود خون من ور نکند قبول کس — تیر نظر نشانه و سرخی لب علامتش
بسته و خسته از الم کشته و سوخته مرا — عشق که زنده میکند دولت استدامتش

شعر فرّوغی از کجا بود پسند طبعها
تفرّ سخن نبود اگر قول و غزل تماشش

بگشته گفت لعل خندانش — که نمودم ضمیمهٔ جانش
نمک او کند زیادهٔ مدام — دهن تنگ چون نمکدانش
هر که از آن دهن رسید بمراد — نیست حاجت بآب حیوانش
باشد از یک غدیر و از یک جوی — آب حیوان و آب دندانش
چشم او کافر است اگر بحدیث — لب وی میکند مسلمانش
رنگ زردی سیب در بستان — هست از غصهٔ زنخدانش
باغبان چون ندیده عارض او — اعتقادی بود ببستانش
مادری کاینچنین پسر زاید — باد رحمت بشیر پستانش
دیده ام ابروی کمانکش او — نیست شمشیر مرد میدانش
کند از غمزه سیل خون جاری — چون رسد روز تیر بارانش
زلف او تا شداست چوگان باز — گشته خورشید گوی چوگانش
شرح رخسار و قامت و لب او — باغ فردوس و نخل و رمانش
لعل یاقوت رنگ وی فرّوغ — قیمت و قدر دُرّ و مرجانش

نیست

نیست جز کمترین گیاهی گل — درد و چشم هزار و پستانش
آه از دست او که خون مرا — کرد پامال طرز دستانش

نالد از درد دل فروغی و نیست
غیر دیدار دوست درمانش

در ره مهربتان پای نهد بهر چه پیش — هر که چون من نکشیده است قلم بر سر خویش
میکشد دامن دل صحبت اصحاب ولی — راه آمد شد ما بسته بود از پس و پیش
سر ما چونکه ندارند چه نزدیک و چه دور — دست ما چونکه نگیرند چه بیگانه چه خویش
مالک ملک بقا نیست مگر تارک جاه — شاه اقلیم سعادت نبود جز درویش
سر شوریده بسامان که رساند ز کلاه — دل شکسته که پیوند نماید ببرش
آن چه باشد که بهر کیش نماند قبول — غیر انصاف که مقبول بود در همه کیش
قصه عشق بگو غصه دنیا کم خور — گردن خویش مکن رنجه ز گاو آهن و خیش
از گرفتاری من یاد کن و محنت هجر — ای رخ خوب تو بهتر ز دل خیر اندیش
ز آن سخن گفتن با غیر و از آن طرز حدیث — چه نمکها که نپاشید لبت بر دل ریش
صبر من از تو چو مانند تو در خوبی کم — مهر من بر تو چو ابرام تو در هجران بیش
بار هجر تو بامید وصالت بکشم — که بقول حکما نوش نباشد بی نیش

مدعی

مدعی گر چو فرو غی نگذشت از سر جان
در رهِ مهربتان پای نهد بهر چه پیش

غزل ذیل را ذکاء الملک بفرمایش شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه نور الله مضجعه در موقعی مخصوص گفته است

کنایه بشکر گفت لعل شیرینش — چنان لطیف که خسرو نمود تحسینش
چه التفات کند گوش او بعقد گهر — چنین که حلقه بگوش است عقد پروینش
ز آفتاب پرستی رخش نماید منع — باین دلیل پسندیده است آئینش
در آن دهان پر از خنده و سخن سری است — که غنچه از دل و جان کرده است تمکینش
دلم بطره او دیده بیطپد از بیم — چو صعوه که نماید شکار شاهینش
چه طرّه که نمیداد ره بکس زین پیش — برای آنکه نیارند نافه از چینش
معین است که گل را کند بخوبی خوار — رخی که عاشق دلداده است نسرینش
ز عود و عنبر و امثال آن نیارد یاد — بدست هر که بود گیسوان مشکینش
مگر تلافی روز فراق او گردد — شب وصال که نتوان نمود تعیینش
مریض عشق و هوی روی عافیت بیند — اگر ز مهر نهد سر شبی ببالینش

حدیث

حدیث عشق من و قصهٔ مودت او — حدیث وعده و ربابت و سوین و منیژه

چه نقش محتشمی را اگر کند کاهی — تفقدی که شود دستگیر مسکینش

بعدل تا ننماید معاملت با خلق — بجا کری نبرد شاه ناصرالدینش

سر ملوک معظم که دایما آید — رسول و هدیه بدرگاه از سلاطینش

گر بجای فروغی در آستان ملک

بخواند این غزل از سر دهان نوشینش

صوفیان صف بصف و باده کشان دوش بدوش — سرو کار همه با مغبچهٔ باده فروش

چون سبو دادم بدوشش دگر انم از آن — آن سبوئی که مرا بود شب دوش بدوش

بود سر پوش مرا بر سر کار اندر عشق — رو بپوشید و فتاد از سر کارم سرپوش

دست از آن ساعد سیمین نکشم پنده — که مرا عشق فرو ریخته سیماب بگوش

باز چشمم زپی آن بر و آغوش بود — من اگر ماه ببر گیرم و گل در آغوش

با وجودش دل شوریده نگیرد آرام — تا بود گل نشود بلبل عاشق خاموش

چون کنم باور از وعدهٔ فردای وصال — گر نه دیگ طمعم آمده امروز بجوش

صبر بسیار کند هر که بود طالب وصل — نیش بسیار خورد هر که شود عاشق نوش

نکته زآن دهن تنگ ادا نیکردم — در همه شهر تنی بود اگر راز نیوش

ای دربلب نی دیدم و دیدی که چسان — بند بندم چو نی آمد ز تعابن بخروش
جزوی از دفتر حسنش بخلایق خواندم — محو گشتند و برفتند بکلی از هوش
ای شکر آن لب شیرین بتو خواهد بخشید — تو در آن رشته که او هست حلاوت مفروش
مطرب از نوعزلی بلکه بیایم بسماع — ساقی از می قدحی بلکه بیفتم مدهوش
شاهد آن است که چون پرده ز رخ برگیرد — حلقه بندگیش ماه نماید در گوش

این سخنها همه از عالم بالاست بلی
هم زبان اندوزیک مرز فروغی وسروش

تنی چنانکه ز برابر کنند با جانش — دریغ نیست اگر جان کنی بقربانش
دلیل وقت خوش و آیت سعادت ماست — ستاره که برون آمد از گریبانش
بیا ببین که چه جمعیتی است دلهارا — شکسته بسته در آن طرهٔ پریشانش
فروغ عارض او نور مهر را ماند — که زیر پرده نشاید نمود پنهانش
نکرد خون مرا فی المثل اگر پامال — مسلم است که اینهم بود ز دستانش
ندیده چون قد دلبند او درخت گلی — ارم که مجمع خوبی بود گلستانش
نمیخورد وصف عشاق ای عجب برهم — گر دمی که بیفتد گذر بمیدانش
زهی فراغت من با همه گرفتاری — چو دست داد خلاصی ز بند هجرانش

بود کز آتش من نرم تر شود از موم — همان دلی که شباهت بود بسندانش
کسی که خون مرا ریخت دود و پیمانه — چه اعتماد نمائی بعهد و پیمانش

ببین که روز فروغی چگونه کرد سیاه
بروی همچو سمن موی عنبر افشانش

دور از خیال باطل و اندیشهٔ فضول — از دوست نیک و بد همه باشد مرا قبول
معشوق ناگزیر جفائی اگر کند — نشنیده ام که عاشق صادق شود ملول
من در پی حقیقت و تو در رهِ مجاز — بر کس چه بحث چون متعاوت بود عقول
طوبی لک ای نسیم سعادت که میروی — ما را بیار نکهتی از گلشن وصول
عیسیم من که نیست مرا خاطر شکیب — صابر چو دید محنت هجران شود ملول
درد دل است و خون جگر قصهٔ فراق — با شرح و بسط کامل و تعمیم عرض و طول
هر نامه ام رسالهٔ شوقی است در دناک — اما چه سود چون نرساند بار رسول
آهنگ دف بلند کن ای مطرب از کرم — تا نشنوم ملامت بیحاصل عذول
آن زهره کو که با تو زند لاف اتحاد — هر چند کرده روح تو اندر تنم حلول
عشق و محبت من و حسن و جمال تو — پاینده است و باقی و لایزول
ما بر در سرای تو سر میدهیم و جان — شکرانه را که نیست کسی مانع دخول

این دولتم بس است که آخر بملک دل ‌ ‌ ‌ ز خیمه عشق دوست نمودند آن نزول

با این خیال و حال فرغ علی الدوام
هم فارغ از فروغم و هم عاری از ملول

خیال وصل تو کرد آنچنان مرا مشغول ‌ ‌ ‌ که شبنه یقین گشت احتمال وصول
بود دهان تو یک نکته از حقیقت عشق ‌ ‌ ‌ چه نکته که نه محسوس گشته نه معقول
تو را پیمبر خوبان و دلبران دانند ‌ ‌ ‌ لب تو معجزه را گر کند ز لطف قبول
نشسته یاد تو تا در سرای خاطر من ‌ ‌ ‌ در آن فرشته ندارد ره خروج و دخول
گذشتم از سر جان پیش تیر غمزه تو ‌ ‌ ‌ مرا چکار که این قاتل است و آن مقتول
بخون دیده جدا از تو دست و رو شستم ‌ ‌ ‌ بشرع عشق مگر پاک باشد این مغسول
تو را بمسئلت از کردگار میجویم ‌ ‌ ‌ ازین گذشته مرا نیست در جهان مسئول
نبات خط تو محصول زندگانی ماست ‌ ‌ ‌ تمام حاصل عالم فدای این محصول
بآب شور زنی لب اگر شود شیرین ‌ ‌ ‌ بخوان وصل نهی زهر اگر بود ماکول
بیار دفتر معنی مرا که نتوان کرد ‌ ‌ ‌ بیان عشق تو در مبحث فروع و اصول
دهان تنگ تو از هیچ باج میگیرد ‌ ‌ ‌ مکن وگرنه شود ریسم تازه معمول
بملک حسن حکومت مگر بعدل کنی ‌ ‌ ‌ وگرنه مجلس شوری تو را کند معزول

بدست خویش بده نامهٔ فروغی را

بده برای رضای خدا بدست رسول

سخنی ز لعلت امشب بر اهل ذوق گفتم — اثر ندید دیدم گهر نسفته سفتم

ز دهان تو ندادم خبری صریح هرگز — مگر آنکه گاه‌گاهی بشکر کنایه گفتم

سحری ببوی وصلت نفسی بدل گشیدم — بخیال جان گرفتم ز طرب چو گل شکفتم

ز دری در آمدی تو که فرشته دیدمت — بفدای مقدمت تو بنشین که خانه رفتم

برو تو هر که افتد برسانیش بجائی — نرسید من بجائی برو تو چون نیفتم

تو اگر بعیش خفتی و بخوشدلی نشستی — بشب دراز هجران بخدا که من نخفتم

غم تو ز خاطر من نرود بهیچ شادی — ز کبوتری نیاید کم که رود ز یاد جغتم

دو جهات حال دیدی که نمود آشکارا — همه درد های پنهان که بسینه می نهفتم

بتو خواجه میفروشم تن و جان خویش اما — نخری که غبن داری بخری اگر بمفتم

غزل تو رفت و غی همه چونکه نغز دیدم

تو نخوانده من نوشتم تو نگفته من شنفتم

بالذت مستی زمی ناب گذشتم — صد شکر که مردانه ازین آب گذشتم

در راه طلبگاری آن گوهر نایاب — از جان که بود گوهر نایاب گذشتم

اگر همه بر حالت من زار گریستند — روزی که ز سر منزل احباب گذشتم
ای فتنهٔ بیدار جدا از تو شب و روز — چون چشم تو خون خوردم و از خواب گذشتم
یاد از خم ابروی تو محراب تو کردم — هر وقت که از گوشهٔ محراب گذشتم
شد داغ دلم تازه ز نادیدن آن روی — هرگاه که بر لالهٔ سیراب گذشتم
با ظلمت شبهای غمت انس گرفتم — از روشنی مهر جهانتاب گذشتم
از آتش عشق تو بدن گرم نمودم — چون گرم شدم از خر و پشنجاب گذشتم
در کوی تو مشهور چو گردید مرا نام — نامی بجهان گشته ز القاب گذشتم
تدبیر شفای دل بیمار نمودم — با شربت وصل تو ز جلاب گذشتم

با آنکه ادیم ز غم او چو فرو غی
دیوانه شدم و ز همه آداب گذشتم

از تو غافل همه را میل بفردوس نعیم — ما و جائی که تو ئی گر همه ناراست بیم
تا مرا میرسد از کوی تو بوئی بمشام — گو میا سوی من از گلشن فردوس نسیم
منکر کوثر و طوبی نیم ای دوست ولی — بیتو در روضهٔ رضوان نتوان گشت مقیم
عهد یاران قدیمت نرود تا از یاد — با تو وقت است که من نو کنم آن عهد قدیم
هر چه جز فکر رخ و زلف تو فکری است خطا — هر چه جز حرف لب و چشم تو حرفی است سقیم

غم

غم نادیدن روی تو و دیدار رقیب — کس مبیناد که این هر دو عذابیست الیم
درد ما نرگس چشم تو مداوا فرمود — عجب آن است که بیمار تو ما راست حکیم
بکجا میروی ای عمر گرانمایهٔ ما — رو که بیرون نرود مهر تو از لوح ادیم
شدم از بردن نام تو گنهکار بلی — نزد تو طاعت ما نیز گناهی است عظیم
میتوان مشتری لعل روان بخش تو شد — گر پستانی دل و جان را تو بجای زر و سیم
دل آسوده کسی را که تو باشی همدم — سود و سرمایه کسی را که توئی یار و ندیم
ز آتش هجر تو میسوزم و چون من باشد — اندرین آتش اگر جای کند ابراهیم

از لسیمان سیه کاسه فروغی غم نیست
گر سپهر کار تو باشد ببسزگان کریم

تا ز در سرای تو برد قضا بگلشنم — گشت چو لاله غرق خون مردم چشم روشنم
عاشق وصل دوستان نیست چو هجر دشمنی — روز سیاه و بخت بد داد بدست دشمنم
چشم مرا چو دور دید از لب روح بخش تو — دست اجل دراز شد سخت گرفت دامنم
باز بمزرع وفا بودگان حاصلی — حیف که از جفای تو رفت بباد خرمنم
شیوهٔ تو مسعادت پیشهٔ من ملایمت — دشمن دوستان توئی دوست دشمنانم
در همه حال و هر محل فرق من و تو این بود — تو ره جنگ میروی من در صلح میزنم

غایت

غایت گمرهی بود راه که بیتو طی کنم — قوت ابلهی بود پنجه که با تو افکنم
آن دل همچو سنگ تو آورم ار بدست من — سنگ جدائی تو را چون سر خصم بشکنم
وه که در انتظار تو مردم و جان نمیدهم — آه که از دیار تو رفتم و دل نمیکنم
کم نشود هوای تو آتش شعله زای تو — آب اگر شود دلم خاک اگر شود تنم
با همه خواجگان کنم دعوی همسری یقین — زلف تو طوق بندگی گر بنهد بگردنم

نیست توان گفتگو جرأت عرض مدعا
همچو فروغی از غمت شکوه اگر نمیکنم

ما خاک تو بودیم و هماییم که بودیم — یک ذره ز مهر تو تخلف ننمودیم
سر نیز اگر رفت بپای تو سپادیم — جان نیز اگر کاست بعشق تو فزودیم
هجران تو بردیم و پی وصل گرفتیم — اوصاف تو خواندیم و دل خلق ربودیم
نثری که نوشتیم بنام تو نوشتیم — شعری که سرودیم بیاد تو سرودیم
در مزرع دل تخم تمنای تو کشتیم — آن کشته پارین خود امسال درودیم
بسیار سخن رفت بهر محفل و مجلس — جز حرف تو ما هیچ حدیثی نشنودیم
هر رنگ که بگرفت دل از دوری آن دوست — با صیقل دیدار تو آن رنگ زدودیم
سودای تو سرمایه و عشق رخ تو سود — گر مایل سرمایه و گر طالب سودیم

آن در که بروی همه کس دست قضا بست ما بسکه نمودیم دعا باز گشودیم
صد شکر که دل روی سفیدت اگرما از آتش هجر تو سیه روی چو دودیم

گفتی که فروغی تو که باشی و چه باشی
ما خاک تو بودیم و همانیم که بودیم

روم چو گرد در آن آستانه بنشینم برای خویش ملاذی منیع بگزینم
مرا چه دعوی زور آوری که قوت عشق نمود پنجه در آن پنجه نگارینم
گرم بتیغ جفا همچو دشمنان بزنی بدوستی که نباشد بغیر تمکینم
مگر نه خاک تو ام آبروی مهر و وفا بیا دار از چه دهی همچو زلف مشکینم
مرا تو گر هدف تیر انتقام کنی از آن به است که مردم کنند تحسینم
بدرد هجر مرا بیش ازین دوچار مکن که نیست طاقت و امکان صبر چندینم
بترک بستر بیماری آن زمان گویم که همچو شمع نشینی شبی ببالینم
همیشه خاطر خود را کنم بیاد تو شاد برای آنکه نه بینند خلق غمگینم
شوم بتلخی هجر تو مبتلا با تو اگر مضایقه باشد بجان شیرینم
مرا محل تفرج بغیر کوی تو نیست عبث برند عنان بیاغ نسرینم
فروغی از شرف مدح آفتاب ملوک بنظم و نثر ضیا بخش ماه و پروینم

سپهر حشمت و اقبال ناصر الدین شاه — که مثل او ز سلاطین کسی نمی بینم
نمود حضرت او چون نظر من از لطف — مسلم همه شهرم اگرچه مسکینم

کسان که معرفت آموز عالم اند کنون
گمان برند که من شیخ مصلح الدینم

رفتم و ماند همچنان بار غمت بر دلم — آه که نیست ناقه را طاقت حمل محملم
دجله اگر بیاوری فایدهٔ نمیکند — دیدهٔ من مگر زند آب بر آتش دلم
آن نظری که داشتم با تو ز دیده پنهان — قطع نمیکنم اگر قطع کنی مفاصلم
نیست به از سپاس تو واسطه و وسیلهٔ — چون ببهشت میبرد زلف تو با سلاسلم
مهر نمیبرم ز تو نور مبر ز روزنم — دست نمیکشم ز تو پای مکش ز منزلم
جمله بشادی جهان معتقد و مشتغل — وز همه چیز و هر کسی من بغم تو مایلم
خرمن مشک گر دمد ریخته موی تو لی — نیست ز غرمنی چنین میکسر موی حاصلم
تیره سحاب چشم من خیره شود ز روشنی — برق صفت چو بگذری روی تو از مقابلم
یک نگه از دو چشم تو نیل هزار مطلبم — یک سخن از دو لعل تو حل هزار مشکلم
مشغلهٔ خیال تو کرده احاطه تا بدل — هم ز خواص فارغم هم ز عوام غافلم
باز شب فراق تو روی نهد بکوتهی — ساعتی ار مدد کند بخت بلند مقبلم

ای که هستی از جهار ست نهفته دل ازهمه بگسلم اگر از تو چگونه بگسلم

رفت فروغی از برم جان عزیز لاجرم
دست امید بسته شد پای بماند در گلم

سپری گشت غم و شادشدم بندگی رفت و من آزادشدم
گذر از کوی خرابات کردم اندرین ناحیه آبادشدم
خویش را در دل او جا دادم غرق در آهن و فولادشدم
قصهٔ از لب شیرین گفتند آگه از قصهٔ فرهادشدم
دل بشاگردی عشقش دادم یک زمان کردم و استادشدم
بیدق عشق رخش چون راندم مات آن حسن خداداد شدم
گفتم از قامت او حرفی راست سبب رنجش شمشاد شدم
من بگردش نرسیدم گرچه مدتی همسفر باد شدم
هرچه فریاد نمودم نشنید تا که خود خسته ز فریاد شدم
شد و من بیخبر شدم لیک کجا او شد از دیده و من از یاد شدم

داد من داد فروغی آخر
شکر کآسوده ز بیداد شدم

بسکه

بسکه بهر کوچه من خاک بسر کرده‌ام — در طلبت شهر را زیر و زبر کرده‌ام
آتش لعل تو را آب بقا گفته‌ام — خاک قدوم تو را سرمه بصر کرده‌ام
کان نمک را لقب تنگ شکر داده‌ام — وصف دهان تو نیست مدح شکر کرده‌ام
تا بدو ابروی تو دست نیابد کسی — پیش دو شمشیر من سینه سپر کرده‌ام
چشم نظر باز من تا رخ خوب تو دید — از همه کاینات قطع نظر کرده‌ام
خوانده‌ام افسانه از لب میگون تو — ساغری را از رگ خون بجگر کرده‌ام
آرزوی وصل تو تازه ره مرا — هجر پدر دیده‌ام ترک پسر کرده‌ام
بهر چه باشد مرا هول زروز حساب — من که بدنیا شبی جیم سحر کرده‌ام
چون دل سخت ترا گرد ه‌ام از ناز رم — در بر صاحبدلان عرض هنر کرده‌ام
راه مرا زود زد نرگس جاسوس تو — من بغلط خلق را دیر خبر کرده‌ام
چونکه ترا یافتم در دل خود جا بتو — جمله عبث بوده است هر چه سفر کرده‌ام
ممکن و مقدور نیست از تو شکایت مرا — بوده ز جور رقیب شکوه اگر کرده‌ام

همچو فروغی سخن — گفته‌ام از لعل تو
دامن اوراق را — پر ز گهر کرده‌ام
سر اگر بری به تیغ چشم اگر دوزی بتیر — دست ز دامان وصلت برندارم تا بمیرم

دیر بینم تا نشاندی خواجه صاحب بیارم
در ضمیرم تا نشستی عارف روشن ضمیرم

دانهٔ خال تو سازد غافل از دام غرورم
نکهت زلف تو دارد فارغ از بوی عبیرم

گر بود جا در جنانم یا مکان در لامکانم
در کمند اشتیاقت هر کجا باشد اسیرم

شاید از قید دو عالم خاطرم یابد رهائی
از میان جمع یکره در کنارت گر بگیرم

شب که دور از ماه رویت میکنم بنیاد زاری
تا سحر همسایه را فریاد باشد از نفیرم

تا نباشد چند گاهی دامن وصلت بدستم
گنج قارون کرمرا در آستین باشد فقیرم

سر ز پایت بر ندارم چون ازین کهتر فرازم
رو زهجرت بر نتابم چون از آن رو نگزیرم

از بزرگی اوفتادم در ره عشق تو آری
چون متاع کفر در چشم مسلمانان حقیرم

عاشق پیمانه نوشم نیست سودای صلاحم
صوفی پشمینه پوشم نیست پروای حریرم

سال عمر من بسی افزون نباشد زین جوانان
هجر ایشان در جوانی این چنین کی داپذیرم

لطف فرمودید و احسان مهربانی نیز اما
نیست همره ای طبیبان آن دل درمان پذیرم

این زپا افتاده را بنمود رهائی یا خلاصی
گر نه دست دوست باشد ای رفیقان دستگیرم

تا فسردغی را بزیر سایهٔ خود جای دادی
ذره سان در رقص شوق از تابش مهر منیرم

در بادیهٔ شوق تو چندانکه دویدیم
از دوری این راه بجائی نرسیدیم

از عشق تو در خرمن آتش بنشینیم — وز خرمن حسن تو یکی خوشه نچیدیم
هر تیر بلائی که ز دشت تو رها شد — آن را ز دل و جان بتن خویش خریدیم
گوشی که گرفتیم ز گفتار حکیمان — دادیم بحرف تو و دشنام شنیدیم
هر فتنه که آن قامت دلجوی بپا کرد — ما را پستی این است که از چشم تو دیدیم
دیدی که نشد مطلب ما حاصل از آن لب — در راه طلب دست ز جان تا نکشیدیم
چیزی نبود تلخ‌تر از صبر بعالم — دور از لب شیرین تو آن طعم چشیدیم
با تیغ اگر بر سر ما آمدی امروز — ما روز چنین را ز خدا می طلبیدیم
مار سیه زلف تو هر گز نشود رام — بیفایده بود آنهمه افسون که دمیدیم
آن کرد سیاهی شب هجر تو با ما — کز واهمه از سایهٔ خود نیز رمیدیم
چون ماه نو از حسرت ابروی تو هر روز — باریک شدیم از همه اعضا و خمیدیم
پیوسته کشیدیم چو ابروی تو شمشیر — تا رشتهٔ پیوند ز غیر تو بریدیم
عریانی ما بی سبب نیست که از شوق — در عهد تو هر جامه بریدیم دریدیم

از مهر جهانتاب چه دیدیم فروغی
کز سایهٔ عشق هنر آموز ندیدیم

ز کوی دوست بباغ جنان نمی بینم — در آن زمینم و در آسمان نمی بینم

ز کاینات

زکائنیات دگر صورتی باین معنی — مکان کجاست که در لامکان نمی بینم
به پیش آن قد و بالا که هست روح روان — بگو بپیر و که او را روان نمی بینم
چه واقع است که در خیل کشتگان رخش — بخون کشیده ترا زار غوان نمی بینم
بود که پرده برافتد از آن جمال ولی — صلاح اهل نظر را در آن نمی بینم
کمال قرب نگر شد حجاب دیده وصل — که نور دیده خود را عیان نمی بینم
از آنکه کردنم را نشان تیر بلا — بسی بگشتم و اصلا نشان نمی بینم
مرا بگوی که چندین سمند شوق متاز — برو که در کف خود من عنان نمی بینم
نثار مقدم او را دریغ و درد که من — بدست خویش جز این نقد جان نمی بینم
برای آنکه دلالت کنم بحضرت او — زجان گذشته کسی در جهان نمی بینم
مرا ازین چه که اندر کنار من باشد — چو پای مهر و وفا در میان نمی بینم

مدد بخواه فروغی یکی ز پیر مغان
کرامتی چو ز بخت جوان نمی بینم

چنان اشاره چشم تو برده است رهوشم — که نیست دیده ازین پس بدست باده فروشم
هزار بار زمین بوسه میزدم زادب من — بجای بود اگر در شب وصال تو هوشم
برو ز هجر تو من روی آفتاب نبینم — ز دست غیر تو من آب سلسبیل نوشم

زگفتهٔ عقلا گوش من گشاده نگردد — مگر که دجلهٔ سیماب بسته اند بگوشم
چو آفتاب کند جلوه دنهفته نماند — بحسن روی تو گر من هزار پرده بپوشم
کجا رواست که از ساغر رقیب دمادم — تو می بنوشی و من چون خم شراب بجوشم
نیوزدی پس ازینم چو چنگ در همه محفل — اگر بگوش تو یکشب رسیده بود خروشم
کنون که چاره نباشد ز وصل روی تو ما را — گر اختیار نباشد باضطرار بکوشم
مرا که دوش تحمل نموده بار غم تو — کشم اگر همه الوند را نهند بدوشم
بجز حدیث تو میلم بهیچ گفته نباشد — که آشناست بحرف تو گوش از نیوشم

ریاضت شب هجران بسر رسید فروغی
که داد مژدهٔ دیدار بامداد سروشم

اگر شام نشستیم و اگر صبح دمیدیم — با و تا نرسیدیم بجائی نرسیدیم
از دور و دور گرد و دور مبادا بجهان کس — شبی جام شکستیم و شبی جامه دریدیم
خریدیم بیاد لب او هرچه گهر بود — فروشنده گمان کرد که ما عشوه خریدیم
بتابی رخ خوب تو و آن طلعت زیبا — درین مصطبه زشت ندیدی که چه دیدیم
دگر گوش ندادیم بافسانهٔ شیرین — چو از لعل شکرخند تو یک حرف شنیدیم
اگر سایهٔ خورشید و اگر مایهٔ قارون — ازین مایه گذشتیم و از آن سایه رمیدیم

بوی تو بردی تو با بردی تو عیسی — بشمشیر تو از غیر تو پیوند بریدیم
وگر یار بزرگان جهانیم و زاعیان — از آن است که در مرتع دونان نچریدیم
چو گل نیز عزیزیم از آن روی که هرگز — درین بادیه چون خار بهر پا نخلیدیم

اگر صبح شد و باز بود مست فروغی
از آن است که دیشب بسبو باده کشیدیم

گر در ره وصال تو از پا فتاده ایم — سهل است چون بمقدم تو سر نهاده ایم
راهی نموده ایم بکوی تو تازه باز — بر روی خویشتن در رحمت گشاده ایم
گر شد تمام در پی کار تو عمر ما — ما از نخست بهر همین کار زاده ایم
ما را ز سوختن نبود چاره همچو شمع — ور پر بری تو باز بپای ایستاده ایم
پیوسته پشت دست ندامت گزیده ایم — تا دامن وصال تو از دست داده ایم
طرز نگاه چشم تو ما را ز دست برد — مردم باین عقیده که مست باده ایم
ثبت است خط مهر تو بر لوح سینه لیک — از این رقم گذشته ز هر نقش ساده ایم
در جاده وفای تو جان داده ایم باز — جمعی گمان کنند که بیرون ز جاده ایم
یک خانواده خانه خراب غم تو شد — ما نیز جزء اعظم آن خانواده ایم
هستیم یکه تاز بمیدان عشق تو — با آنکه ما ز مرکب دعوی پیاده ایم

فخر

فخر از نسب کنند فروغی اگر کسان
ما زادهٔ کمال و هنر را نواده ایم

ای فتنهٔ ایمانم ای آفت پرهیزم — بیتو بچه دل بندم از تو بکه بگریزم
آسایش و خوابی بود زین پیشترم هرشب — آن چشم سیاه تو کرد است سحرخیزم
تو بیزی و من بیزم تو برزخ و من برزم — تو شک سیه بیزی من خاک سیه بیزم
در راه تو گر خفتم نه ترک ادب گفتم — طاقت نه که بنشینم قوت نه که برخیزم
با عشق تو چون هردم در آتش و در آبم — از سینه برآرم دود وز دیده گهر ریزم
در زلف چو زنجیرت من سلسله جنبانم — از لعل روان‌بخشت من واسطه انگیزم
وصل شکر و شیرین خواهم بچه رو چون نیست — نه صنعت فرهادم نه دولت پرویزم
چون نیک زبردستی زلف تو بپرداز — با من چو درافتد باو چو درآویزم
در وصف لبت باشد — مطبوع و پسندیده
از شعر فروغی نیز — رنگی اگر آمیزم

شب وصال که باشد بروی او نظرم — ز خویش غایب و از کاینات بیخبرم
شب وصال نمیدی فروغ طلعت او — چگونه داد فراغت ز تابش قمرم
تمام هستی من برخی تبسم آن — که بی نیاز نمود است از گل و شکرم

نبود در برمن جز دمی و از دم او
چو برگ لاله معنبر بود همیشه برم

شب گذشته بمن دید لاجرم امروز
از آن شکوفه که دیدی بسی شکفته ترم

مرا حجاب دل و دیده هر دو برخیزد
بجای نور نماید چو جای در بصرم

شود میسر اگر پای بوس او باری
نثار پیشکشی را ز جان و سر گذرم

بود حکایت آن رخ بلاغت سخنم
بود روایت آن لب حدیث معتبرم

مرا ز سبزه و صحرا رخش فراغت داد
چنانکه از سر نخوت بآن دو میننگرم

بلاست آن قد و بالا و زآن نگردیم سر
هزار بار اگر آید این بلا بسرم

مگر چه رفت که بار یکتر شدم ز هلال
بر اه عشق که با آفتاب همسفرم

چو تن مصمم تمکین شد است و جان تسلیم
چه حاجت است ازین پس بجنبش و سپرم

بیا که نکهت باد بهار و نغمهٔ مرغ
کند براه گلستان دلالت دگرم

سزد اگر بصبوحی همی کند ترغیب
صفا و دلکشی صبح صادق و سحرم

بدامن ترمن مغز خشک زاهد را
کنی چو پاک رهائی دهی ز خشک و ترم

مرا فضول زمی منع مینماید و من
بر آن سرم که فریب ریای کس نخورم

شراب و شعر فروغی فروغ مجلس ماست
وزین دو گرم شود چون شود بلند سرم

ما را دهند خواری در آستان جانان — فریاد ای عزیزان از دست پاسبانان

بیمار و سخت جان اند بدعهد و سست پیوند — آنها که جان ندادند در آرزوی جانان

دیوانهٔ چو من کرد در راه عشقبازی — کاری که برنیاید از دست کاردانان

باران اشک چشم آمد که رخ ببندد — در دا که رانده بودند چون برق سایبانان

بد رد و جسم و جان را دشوار میشمارند — گو باندیده باشند بد رد و مهربانان

شیرین لبان ندیدند در مازغب آری — مخصوص خسروان است لعل شکرفشانان

دانسته درد دلها درمان نمینمایند — البته حکمتی هست در کار دلستانان

شد منع آن رقیبان ترغیب این حریصان — یارب بلای ایشان گردد نصیب آنان

در باغ حسن خوبان هر برگ را صفاتست — باغی چنین نباشد محتاج باغبانان

بیش از هزار نوبت گر آستین فشانند — هر نوبتی فزون است اصرار جانفشانان

آزردن دلارا اندر شمار پیران — موی سفید گشته از عشق نوجوانان

آن خط بالطافت سرشق مهربانی است — حرف امید خواندند زین خط لطیفه خوانان

خطی چنین فروغی ریحان و هر چه باشد
آسوده میندیشد دلهای ناتوانان

نه دنیا ماند و نه دل ماند و نه دین — ز دستانهای آن دست نگارین

شدم

شدم از تلخی جان کندن آگاه — چو میرفت از برم آن جان شیرین
به پیش زلف او موئی نیرزد — بیار دکاروان گر نافهٔ چین
چه روشن طلعتی ای نور دیده — که گشتی پیش چشم جان بین
به سختی بار هجران تو بردم — وگرنه خود تحمل نیست چندین
ز ترک سجده مغبون است شیطان — تو را گر طینت پاک است از طین
اگر مقصود باشد سیم دارم — بزرین چهره منهم اشک سیمین
ز فرش عافیت بستر نمایم — مرا روزی اگر آئی ببالین
دلم را طعمهٔ تو صید ننمود — کبوتر چون نگردد صید شاهین
گرفتی خون آهو را بگردن — بعنوانی که باشد زلف مشکین
بدوران تو بیداریم هر شب — من و بخت شهنشه ماه و پروین
خدیو محتشم دارای عادل — جاندار معظم ناصرالدین

فروغی را شرف این بس که کرد است
لب گوهر نثار شاه تحسین

برهان کاردانی آت جان در ره تو دادن — سر را بطیب خاطر در پای تو نهادن
دست از همه کشیدن با هیچ سر نمودن — از عشق قصه گفتن حرف تو گوش دادن

در انجمن

در انجمن نشستن اوصاف تو شنیدن — وآنگه چو شمع هر شب پیش تو ایستادن
هم با کمند زلفت پیمان تازه بستن — هم عقدهٔ دل خویش از لعل تو گشادن
تکلیف عاشقی را یکجا تمام کردن — راهی بسر رسیدن از پای اوفتادن
در این تطاول آباد امید ایمنی نیست — تا هست مادر دهر در کار فتنه زادن
از عشق رو مگردان جانانه نیست با جان — از باده کم مزن نیز پیمانه نیست با دن

از این غزل فروغی بگذر که قافیه نیست
با مشک ختم کن گوی معمولی است لادن

آنکه شب دیگران روز شد از روی او — روز مرا شب نمود غالیه سای موی او
نیم نفس مانده بود تا برود جان ز جان — آمد و در بر بتا تازه شد از بوی او
باغ ارم را که هست خرمی پیوندام — نیست بجز دام وی سرو لب جوی او
روح فزا کی بود تا نبود با نسیم — نفحهٔ از طره و نکهتی از کوی او
سحر برافتاده است گر نشود بعد از این — علت تجدید آن نرگس جادوی او
سرو قد از راستی پیچد اگر سر چه غم — کار مرا کرده راست چون خم گیسوی او
من نه عبث ناتوان گشته ام و خسته جان — علت ضعف من است قوت بازوی او
گوش تو انم گرفت از سخن عمر و زید — بر تو انم گرفت چشم ز ابروی او

خوش

خویش اگر دیدهٔ باهمه تندی که هست — آتش شوقم بود تندتر از خوی او
وز زبسیاران من هست تواضع ولی — ناز و تکبر بود سنگ ترازوی او
روی خلایق بود گر بسوی بوستان — روی دل دوستان نیست مگر سوی او
منکر کبر و غرور معتقد مردمی است — گرچه بود آفتاب چاکر و هندوی او

هیچو فرزغی یکی — نادره گوی و ادیب
نکته یکی صد هزار — هست ثنا گوی او

هالهٔ کم میکند آن چشم جادو — اشارت میکند هرگه ببرو
ترا تا چشم و ابروئی چنین هست — نشاید رنجه کردن دست و بازو
برویت زلف مشکین دیده گفتم — بهار آمد که باز آید پرستو
سیه شد روز من از آب دیده — مگر در چشم من باشد فراسو
رخت را دیدو تا بد باز خورشید — خدایا توبه فرمایش ازین رو
بسنجد خاطرم بار غمت را — دلت را گر کند سنگ ترازو
بپهلویم نشیند تیر غیرت — نشینی غیر را هرگه بپهلو
ندانم کدامم سخت تر بست — کمند عشق تو یا بند گیسو
کند چشم سیاهت کار شاهین — کند تیر نگاهت صید آهو

بدان نکهت که من دیدم عجب نیست — اگر موی تو را مشک است مانند
ببوی ما گذر کردن محال است — وگر خود بگذری هر دم ز هر سو
بدور آن لب و دندان که دانی — عقیق از دیدهام افتاد و لولو

فروغی با وجود طبع بشاش
نهد دور از تو دایم سر بزانو

راه بپیش پای من مینهد آرزوی تو — تا ز بهشت جاودان روی کنم بسوی تو
روز مرا بهر جهت کرده سیاه همچو شب — پشت سر تو زلف تو چشم تو پیش روی تو
تنگ شکر فروختم از دهن چو قند تو — عذر نبات خواستم از لب نکته گوی تو
پرده شرم بسته بر رخ ماه و گل مگر — کرده چه مه بجای تو گفته چه گل بروی تو
مرز عراق دیده ام دجله کجا و چشم من — راه حجاز رفته ام کعبه کجا و کوی تو
خلق تو بود جانفزا جبهه گشاده همچو مه — آتش اشتیاق من تند نمود خوی تو
گاه بجان و گه بدل گاه بپا و گه بسر — طی مقام میکنم در ره جستجوی تو
گر بهلاک من اجل گر دشتاب نیست غم — چون گذری بخاک من زنده شوم بیوی تو
زینت عید گشته ام تا ز وفا و مردمی — زیب بر و کنار من گشته میان و موی تو
عهد شباب و قفه را باز معاودت دهم — گاه بشعرهای تر گاه ز گفتگوی تو

عبرت عاشقان همه حیرت جمله زندگان
مرده فروغی بود آب بقا بجوی تو

آنچه مرا ز دی بدل آورم ار برون تو فرق نمیکند کسی روی تو را ز خوی تو
حالت روزگار من رو بخوشی نمینهد از سر عجز ملتجی تا ننشوم بموی تو
بود سر سیاحت و خاطر گردشم ولی منع مسافرت کند آب و هوای کوی تو
وصل تو آرزوی من باشد و نیکبخت آنکه کاش که میشدم یکی واقف از آرزوی تو
تا تو توئی و من منم هست و بسر نمیرسد عشوهٔ تو بکار من شکوهٔ من ز خوی تو
پا ننهاده در چمن سیر نکرده میروی باش که داغ لاله را تازه کنم بموی تو
نیست کم از شنیدنی قصهٔ اشتیاق من هیچ مجال اگر دهد لذت گفتگوی تو
با همه اتحاد ها در همه جا بود چرا دست فتاد بدست من آب بقا بجوی تو
مرحله طی نمیشود راه بسر نمیرود هر که بسر نمیرود در ره جستجوی تو

باز فروغی از کجا مست و خراب آمدی
بی سببی نمیشود اینهمه های و هوی تو

بجان رسد اگر از دست بیوفائی تو نمیکشد دل من دست از آشنائی تو
بلطف آئی و رحمت اگر شوی آگه از آنچه بر سر من رفت در جدائی تو

ز عاشقان و بتان در جهان ندید کسی — بجان نثاری من یا بدلربائی تو
نیاز من نخرد تا چنانکه میباید — بعجز من نرسد ناز و کبریائی تو
فروغ روی تو آفاق را منور کرد — ز آفتاب گذشته است خودنمائی تو
نمیدهی ز کرم کام عاشقان گرچه — برای لعل تو جان میدهد فدائی تو
رسد سفینهٔ هجران ما بساحل وصل — بفضل بار خدا و بناخدائی تو
لب تو بر لب رضوان اگر رسد داند — که نیست چشمهٔ کوثر بجا فشانی تو
دلا چو نرگس او باز روز و شب مستی — یکی بگو بکجا رفت پارسائی تو
ز من حبیب من ای جان تو را هیچ گرفت — مگر درست بدانست بی بهائی تو
شدم ز ناله چو نی گرچه دوستان گویند — هیچ لب نرسد نی به بینوائی تو
کسی ز کار من و زلف او گره نگشاد — نسیم باد صبا کو گره گشائی تو

اگر مقام محبت نبود و مهر و وفا
نکو نبود فسردگی غزل سرائی تو

ای رفته و در ما ز وفا هیچ ندیده — جای تو نگیرد بخدا مردم دیده
با آنهمه سختی که دل از عشق تو دیده — پابست تو گردیده ز ما دست کشیده
گشتی اگر از کشتن ما شاد عجب نیست — شاد است هر آنکس که بمقصود رسیده

در باغ

در باغ بود غنچه و دلتنگ بود باز — حرفی مگر از آن دهن تنگ شنیده

گر دیده چرا بی‌گهی خوار نظرها — روی تو اگر پرده گل را ندریده

نرگس که بهیچشمی تو دیده گشوده — کوتاه نظر شوخی چشم تو ندیده

هر کس که چو من خام طمع بوده درین شهر — دل داده بمعل لب تو عشوه خریده

از چشم تو آسان نبود قطع نظر لیک — مشکل که شود رام کسی صید رمیده

در راه وصالت دل ثابت قدم من — از پا اگر افتاده بسر باز دویده

ما در خور صید تو نباشیم ولیکن — گجشک بدست است به از باز پریده

هر روز دلم از پی کوی تو جدا شد — با سوزش عضوی که بود تازه بریده

تا بار فراق تو کشیده است فروغی

با وصف جوانی شده چون پیر خمیده

بخنده گفت بمن مفلسی شراب زده — که پیر میکده نقشی عجب بر آب زده

بگیر جام و مکن آرزوی حشمت جم — بگیر کم سخن مفلس شراب زده

بیار برگ و نوای طرب که صبح شد — بخواه پیاغر و ساقی که آفتاب زده

هوای باغچه از بوی گل حدیث کند — مگر نسیم بروی چمن گلاب زده

بهار آمده اردیبهشت ماه کنون — براغ و دشت همی خیمه از سحاب زده

نموده

نموده نرگس بیدار چشم یاران باز — خیال عیش و طرب راه خورد و خواب زده
فسرده دامن بستان گرفته شاد شده — مشیب خسته قدم نیز با شباب زده
کنونکه سبزهٔ صحرا به پشت گرمی گل — چو خط لاله رخان راه شیخ و شاب زده
بزن تو نیز از آن آب عنبرینهٔ ناب — که طعنه بوی خوش او بمشک ناب زده
زباده غیر کرامت هر آنچه گفته خسیس — دروغ گفته و تهمت بآن جناب زده

گناه بندهٔ فرخ دغی بود مسلم و شیخ
تفضل است اگر حرفی از ثواب زده

نوروز سعید آمد از راه — عید است چنین تبارک الله
بیرون ز صفر درین سفر عید — با ماه ربیع بود همراه
دلخواه زمانه غیر ازین نیست — الحمد که کار شد بدلخواه
شد دامن دشت جای سبزه — زد بر سر کوه لاله خرگاه
ای خوبتر از بهار یاری — چون عید زدر درآی ناگاه
تازآمدن تو روز هجران — گردد چو شب بهار کوتاه
در باغ بهشت میکنم سیر — با یاد رخ تو گاه و بیگاه
در دور رهٔ عارض تو مردم — بهر چه گشندمت از راه

سر چشمهٔ فتنه را نداند — از چشم تو هر که نیست آگاه
گمراه شدم ز عشق اما — شد وصل دلیل راه گمراه
آمد ز قضا درست بیرون — آن دلو که او فتاد در چاه
وین دولت و عافیت نباشد — الا ز عواطف شهنشاه
یعنی ملک الملوک عادل — شه ناصر دین خدیو جمجاه
چون عید شد و ملک بشادی — شاهانه نشست بر سر گاه

نوروز خجسته چون فروغی
آمد پی تهنیت بدرگاه

بر سر کوی تو آنان که مقیمند همه — تازه جمع آمده یاران قدیمند همه
شد خم زلف تو محمود عدو دلها اما — مضطرب دمبدم از دست نسیمند همه
دور از کوی تو جمعی ز بزرگان بلاد — بینوا مانده تر از طفل یتیمند همه
همنشینان تو پیوسته در آن روی نکو — شاد از دیدن فردوس نعیمند همه
می ندانم ز چه اندیشهٔ درمان نکنند — دردمندان تو با آنکه حکیمند همه
نظری کن سوی این قوم که دور از رخ تو — تا زنی چشم بهم عظم رمیمند همه
نقد جان بر کف و افکنده سر از پیش بهش — عاشقان تو تهی دست و کریمند همه

مادران چون تو نیارند چرا فرزندی — از پس زادن تو گر نه عقیم اند همه
از خرابات چو پستان تو بیرون آیند — در مناجات چو موسای کلیم اند همه
بی تو شک نیست که رو جانب جنت نکنند — با تو هر چند که راضی بجحیم اند همه
پیش چشم تو که چشم همه را تر ساند — چه روا نهای مقدس که سقیم اند همه

جان نثاران تو را من چو فروغی دیدم
با هنر جمله و با طبع سلیم اند همه

ای صورت بدیعت مجموعهٔ معانی — لعل تو روح پرور چون آب زندگانی
در هر دلی ز مهرت گنجی بود نهفته — در هر سری ز عشقت سری بود نهانی
ای رو بنا نموده اول چو بخت مقبل — وآخر گذشته از ما چون دولت جوانی
روی جهان فروزت در دیدهٔ امیدم — همچون ستارهٔ صبح در چشم کاروانی
خواهی چو تیر و رزم این است بیکبختی — خواهی چو تخ کامم این است کامرانی
میخواندم اگر بفولاد چون موم نرم میشد — فصلی که بر تو خواندم در باب مهربانی
اسباب شادمانی چیزیست هر کسی را — مارا غم تو باشد اسباب شادمانی
در زیر بار هجرت دل ناله مینیارد — بر دوش کس مبادا باری باین گرانی
ترسم نگه نداری نیکو چنانکه باید — ورنه کدام کار است بهتر ز دلستانی

دانم که برنیاید از صد تن توانا — کاری کز چشمت آید در عین ناتوانی
زآن پس که میگرفتند تعلیم خلق از من — بگرفتم از دهانت تعلیم نکته دانی
دیوان من فروغی از دور و گوهر طبع — فرقی ندارد اکنون با گنج شایگانی

تهنا نه کام جانها — یابد از آن حلاوت
بخشد روان تنها — شعری بدین روانی

چون تو اندر همه آفاق نباشد یاری — نازنین‌تر ز تو ممکن نشود دلداری
کار من بیتو رسید است بجائی که اگر — با تو گویم نکنی غیر ترحم کاری
ساعتی دولت پابوس تو تا دست دهد — هست یکسان شد با خاک چو من بسیاری
گرچه دیدار تو هر وقت دمی باشد بس — عمر جاوید بود قیمت هر دیداری
کرد تا سلسلهٔ عشق تو در بند مرا — نیست روزی که تحمل نکنم آزاری
بیشتر درد من این است که با اینهمه غم — در همه روی زمین نیست مرا غمخواری
مگر آن چشم گذارد که تهم دیده بهم — نبود خواب کسی را که بود بیماری
طرز رفتار تو از راه بدر برد مرا — کبک را نیست نباشد به ازین رفتاری
مشفق خلق جهان جمله که گل نیز چو من — دارد از رهگذر عشق تو در پا خاری
کی بجز رشید فروزنده فرود آرم سر — قدر یک ذره مرا گر تو همی مقداری

در ترازوی غم هجر تو سبکی ننهد — هر که این بار نبرداشت بزحمت باری
هست آنکس که ندیداست در آن نرگس مست — اندرین شهر بنادر بود از هشیاری
تا کی ای فتنه نخوابی که درین ساعت شب — نیست جز بخت شنشاه دگر بیداری
داد گر ناصر دین شاه که بر تافت بتیغ — بازوی معدلتش پنجهٔ هر قهاری

جود شه گرمی بازار فروغی است بلی
از خریدار بود گرمی هر بازاری

از آن لب شیرین جز بوسه پیغامی — ما را نه که عالم را حاصل نشود کامی
بایست بهر تقدیر خاک ره او گشتن — زآغاز نباید بود در فکر سرانجامی
چون نرگس مخمورش امروز سیه مستم — زیرا که کشیدم دوش بر بادلش جامی
تا بر لب بام آمد شد خانهٔ ما روشن — خورشید کسی دیدست طالع شود از بامی
در فیض لبش کس را حرفی نبود اما — این بنده نمیباشد شایستهٔ انعامی
عشق رخ او هر دم آتش بدل افروزد — آتش چو نیفروزند کی پخته شود خامی
بیدای ارادت را هر پای نمیباید — ثابت قدمی باید با همت و اقدامی
مقدار وصال دوست معلوم نمیباشد — در کشمکش هجران تا نگذرد ایامی
آسوده چه میداند کز اول شب تا صبح — آرام ندارم من از دست دلارامی

دیروز دعا گفتم آن لعل شکررا امروز ازو گشتم خرسند بدشنامی
گر مرد تماشائی باز آ که درین هفته این خانه گلستانست از روی گل اندامی
گر هست فروغی را صد دام و دد و صیدی
آن سلسله موی را جز قول و غزل دامی
سرت گردم که جا در دل نمودی بگنج تنگنا منزل نمودی
یکی را بوسه دادی جان گرفتی بجان دادن مرا مایل نمودی
ازین سو دایقین خرسند گشتی که نقد تازه حاصل نمودی
چو بستی در بروی مهربانان همه آسان ما مشکل نمودی
سخن گفتی ز بیماری آن چشم حمایت باز از قاتل نمودی
گذشتی چون جوانی غافل از من مرا از کار خود غافل نمودی
نمودی سحر چشم خود چو ظاهر بجادوئی مرا قائل نمودی
بنقشه هر چه بر گل اد عا کرد بخطی جمله را باطل نمودی
مرا از آن پس که عالم میشمردند تو عاشق کردی و جاهل نمودی
ولیکن جاهلم دیدی چو در عشق ریاضت دادی و کامل نمودی
بلوئی دست من بستی خدارا مرا یکباره مستأصل نمودی

چو من مرغی نوا خوان را روا بود — که بیجرمی چنین بسمل نمودی
دلم زنجیری زلف تو زآن شد — که آن دیوانه را عاقل نمودی
ز عکس لعل می را رنگ دادی — مرا زآن مست و لایعقل نمودی
زهی نیرنگ سازی کز دل ما — برنگی نقش غم زایل نمودی
فروغی بی ثمر بود و حقیقت — اگر موصول را واصل نمودی

بجز از لعل جانان حاصل عمر
که عمری کار بیحاصل نمودی

بسرو قامت او گر نظر کنی دانی — که معتدل نبود سروهای بستانی
شکنج طرهٔ او را بود نکو نیها — بغیر غالیه بیزی و عنبر افشانی
صبا ز طرهٔ مشکین او تو دست مدار — وگرنه باز بجمعی رسد پریشانی
عجب نباشد اگر از فرشته میگذرد — جمال صورت او با کمال انسانی
بیا که با تو مرا نیست التفات بجان — اگرچه روی توجه زمن بگردانی
بسی لطیف تری زانکه قد سیمین بند — نظیر جسم تو را در جهان روحانی
بدور قد تو گر باغبان نشاند سرو — بعید نیست که بار آورد پشیمانی
ز چشم مست تو محراب ابرو ان تو را — ضلالتی است که دور است از مسلمانی

نشد

نه شبی که گشتی تو شمع محفل غیر — برای آنکه دل عاشقان بسوزانی
اگرچه لازمهٔ کار دلبری این است — بعهد شاه مبادا دلی برنجانی
جهان حسن مسخر بود تو را لیکن — مسلم است شهنشاه را جهانبانی
یگانه خسرو بیمثل ناصرالدین شاه — که هست خاص قدومش سریر سلطانی
شهنشها تو در جشن عید قربان نیز — زبان دهر کند همچو من ثناخوانی
کند بهر تو قربانی اگر بود چنین — بهر دیار بزرگان قاصی و دانی

فروغی و امرا جمله جان نثار تو اند
چه حاجت است دگر گوسفند قربانی

چو بهشت خوش سرشتی چو بهار مشکبوئی — تو گل کدام باغی که همیشه تازه روئی
همه حیرتم ز نقش تو صنم تبارک الله — که لطیف آب و رنگی و نظیف خلق و خوئی
ز دهان تو ندانم چه بدل گرفت غنچه — مگر آنکه تنگدل شد که تو شوخ بذله گوئی
بشکوفه از چه بینی تو که خود شکوفه رنگی — ز بنفشه چند گوئی تو که خود بنفشه موئی
ز رخ تو صبح نوروز کنایتی است روشن — نه که من صریح گویم که تو خوبتر از اوئی
برم گمان که روید چو تو گل بهیچ مرزی — تو اگر گلی یقینم که ز مرز جان بروئی
ز تو هست خار حسرت بدل نیاز مندان — تو چه درد داغ داری که ز نار گل نبوئی

زبان کسی نباشد که ندیده باشم او را — همه درد و تو دوائی همه زخم و تو نوائی
منی چرا ز چشم قدمی بجای دیگر — تو نه گوز جنس سروی زچه در کنار جوئی
چو تو نونهال دلجو نبود بهیچ بستان — دل جمله چون بجوئی دل ما چرا نجوئی
زچه سر زنش نمائی تو بچشم انگبارم — که بشست دست از جان و تو دست از نشوئی
دهنت بود دفینی چو صدف همیشه پرّ دُر — نه که گوهر و صدف را تو بنظم آبروئی

تو ازین دهن چه گوئی که خدای را خوش آید
بجز اینکه خیر خلق و سخن نگفته گوئی

کسی که دیده او از آن چشم گوشهٔ نظری — نظر چگونه نماید بجانب دگری
غبار درگه جانان و خاک مقدم اوست — بچشم ما اگر از جان بود عزیزتری
دلم برون نهد از سوداز نقش پای — نکرده است کسی زین دراز تر سفری
سر از کلاه نباشد بزرگ و از پستا — بپای دوست بود گر بود بزرگ سری
بپیش قامتش از راستی تمرّد گوی — که گفته است که هر راست را بود خطری
براه عشق همه خلق گرهم دانند — چه مردمی که ندارند از خدا خبری
شود بوصل مبدّل فراق او ناچار — کجا شبی است بود در قضای آن سحری
تو تیغ ابروی او جان بدر نخواهی برد — چو آفتاب اگر بر سپهر آوری سپری

نداده شاخ بنیکوئی رخش پسنی — ندیده مصر بشیرینی لبش شکری
در او نگر که قمر در زمین شگفت بود — شگفت نیست بود گر در آسمان قمری
بیا بصلح و مکر باز کن برای خدا — که بهر جنگ نبندد کسی چنین کمری
کنم چه چاره که در آن دل چو آهن تو — نکرد آتش آهم بهیچ رو اثری

مگر بدست فسردگی رسد پس از یک عمر
چو لعل عقده گشای تو نازنین گهری

من بمثل چو جسم و تو جان گرامی منی — چند میان جسم و جان سنگ جدائی افکنی
ترک تو من نمیکنم هر چه کنی مخالفت — تو بخلاف دیگران در رگ و ریشه منی
قهر تو زنده میکند تا چه رسد بلطف تو — از همه دوستان بهی گر بمثل تو دشمنی
گر چه بدست مانه باز سپید دولتی — گر چه بکام مانه آب حیات روشنی
پیشتر از اجل کنم قصد هلاک خویشتن — گر تو خدا نخواسته میل مفارقت کنی
داغ ملالتی نهی بر دل باغ و بوستان — شاخ امید من اگر بر نگرفته بشکنی
تیغ عتاب و سرزنش بر سر ما زدن چرا — ایکه برای دیگران پسنگ بسینه میزنی
ای دل دلستان من با تو برآیم از چه رو — من نه ز نوع آتشم گر تو ز جنس آهنی
تیر بچله کمان تیغ بدست امتحان — من نه مقید تنم گر تو بلای جوشنی

رشتهٔ عهد و دوستی نیست گسستنی از آن — مردم و جان نمیدهم رفتی و دل نمیکنی

کام فروغی از لبت — چونکه روا نمیشود
بر دل ریش او نمک — هر چه میپراکنی

عهدی که شب گذشته بستی — روزی نگذشته چون شکستی
هم تار معاذت تنیدی — هم رشتهٔ دوستی گسستی
برخاستی از کنار یاران — در بزم معاندان نشستی
این عربده باز از کجا بود — تا خورده شراب از چه مستی
عمرم برهِ تو گشت کوتاه — حقا که عجب دراز دستی
بستی پر و بال من بدستان — آنگاه زدام من بجستی
وصف تو نمیتوانم اما — خوبی تو بهر صفت که هستی
گر هیچ صنم صمد پرست است — تو آن صنم صمد پرستی
باشد دل دشمنان ز تو شاد — تا خاطر دوستان بخستی
گشتی بچه حیله بند دلها — ای طرّهٔ او مگر تو شستی
طول الم فزون شد از تو — هر چند که کم ز یک بدستی
وصلش طلبی چسان فروغی — از هستی خویش چون نرستی

ملک دل تو را باشد دست اگر بجنبانی — نقد جان تو را گردد رُو اگر نگردانی

یک شب وصالت را کی توان بها دادن — چون برای یک بوسه جان خلق بستانی

با وُجود مشکلیت حرف مانند کوتاه — مختصر نشاید گفت سرگذشت طولانی

از دهان تو ما را اصل مدعا حرفی است — گو که هیچکس را نیست فهم سِرّ پنهانی

بر در تو همچون مُور بسته ام میان آری — عشق پر نمیتابد حشمت سلیمانی

در دو زلف تو دلها گشته مجتمع اما — مجمعی چنین را نیست چاره از پریشانی

خون عاشقان را ریخت پیش چشم تو آن لب — این معامله باشد دُور از مسلمانی

از چه مثل شب کردی رُوز عشقبازان را — چون بعارض روشن آفتاب رامانی

پیش تیغ تو گردن زآن خم که میدانم — هر که سر کشد از تو میکشد پشیمانی

غنچهٔ دهان تو گر بمن نگیرد تنگ — مشکل خلایق را حل کنم بآسانی

این دوئی که می بینی از میانه برخیزد — گر شبی مرا از مهر در کنار بنشانی

خاک راه تو گشتم تا گرفتم آن دامن — ور نه میرود بر باد دامن ار بیفشانی

با همه توانائی منعها چه خواهد شد — گر بخوان وصل خویش نوبتی مرا خوانی

ز آب دیده ویرانست خانهٔ خراب من — خانه را چو گیرد سیل رُو نهد بویرانی

از تو شکوه خواهد کرد علم و معرفت هردو — بی سبب فروغی را گر ز خویشتن رانی

بدیارها چکارم چو تو در دیار مائی
زبهارها چکویم که تو خود بهار مائی

دهن چو غنچه اب را چو ندیده ام چه دانم ولی آن دو زلف گوید که بنفشه زار مائی
چو تو یار دوستان را بمیان جان نشانم که حسد برند مردم چو در کنار مائی
بدلم اگر کند جا پس ازین تمام غمها بسرت که غم ندارم چو تو غمگسار مائی
دل ما بدست آور زکرم بپرس آخر که چه میکنی و چونی تو که در جوار مائی
بدو طرّهٔ تو گفتم که بعیث میاش درهم که تو با همه سیاهی نه چو شام تار مائی
چه کنی دو دست خود را تو ز خون ما نگارین بگذر ز رنگ و دستان تو اگر نگار مائی
متعجب اند جمعی که تو یار ناز پرور بچه دل بما کنی رو و چگونه یار مائی
دم صاحب اختیاری زده ایم در همه جا که ز خیل خوبرویان تو خود اختیار مائی
نه عنایت و تلطف نه توجه و تفقد نه بحرف ما دهی دل نه بفکر کار مائی
تو از آن لبان شیرین چو دعا کنی بخسرو بله ای خلیفهٔ جان دل حق گذار مائی
ملک الملوک عادل شه راد ناصر الدین که بچرخ گفته قدرش که تو جامه دار مائی

ز حدیث خوبرویان و ثنای شه فروغی
گذر اگر که مایل تو با عتبار مائی

تمت

نیست هوای راحتم تا تو عذاب میکنی — هرچه کنی بکن که تو کار صواب میکنی
گر همه ارتبسمی زآن لب جانفزای تو — چارهٔ مُردن مرا سهل چو آب میکنی
بادهٔ ناب میخوری مست شراب میشوی — دادگنا همیدهی ترک ثواب میکنی
قصه اگر نمیکنی از شکر آب آن دو لب — منکر اهل ذوق را باچه مجاب میکنی
نرگس مست خویش را چونکه مریض خواندهٔ — خون مرا بجام او جای شراب میکنی
خواب مرا بچشم تو عشق تو داد و در ایم — باچنین فسون مرا هرچه خواب میکنی
چونکه بکار دوستی هیچ بما نمینهی — مفتشان ز شهر را خانه خراب میکنی
مایهٔ عیش دوستان چیست بروزگار تو — گر تو دهان خویش را هیچ حساب میکنی
راه فراق میروی تند و نمیکشی عنان — عمر بآخر آمده یا تو شتاب میکنی
شرع مطاع متبع نهی سؤال میکند — تو ز لب شکرین سخن منع جواب میکنی
گاه برغم ارغوان زیر حجاب میزنی — گاه بجای نسترن فکر نقاب میکنی
یا بمیان چو مینهی پردهٔ دوستی همی — شرم چو آیدت زمن دست حجاب میکنی

همچو فروغی ارنهٔ — نکته طراز و بذله گو
از چه برای کشتنم — موی طناب میکنی
ز تو دلم را افتادم بمشقت و عذابی — چه مشقت عظیمی چه عذاب بیحسابی

زشمردن

زشمردن نجوم و زهجوم فکر باطل — بشب دراز هجران نکنم مجال خوابی
بجز اینکه روز من شد زتو آفتاب روشن — شب جمله روز گردد بطلوع آفتابی
برتو مگر چه گفتم که گناهکار گشتم — من اگر گناهکارم تو بیا بکن ثوابی
ادبست و سرفرازی کرم است و دلنوازی — من اگر کنم سؤالی تو اگر دهی جوابی
نه برای آنکه پوشند زمحرمان خود رو — بجمال عالم آرا همه را بود نقابی
بتوکی توان رسیدن بنعیم وصل دیدن — نمود ده طی مقامی نگذشته از حجابی
بعنایت تو میثم رسد ادعای دولت — تو بصعوه گر دهی پر نبود کم از عقابی
بحیات جاودانی برسد چو خضر مشتاق — برساند ارب تو بدهان تشنه آبی
زتو برکنار ماندم نفسی و گشت عاری — بتو در دل نوشتم قدری و شد کتابی
چو تورا کنم پرستش بیقین نمینمایم — نه تصور خطائی نه تفکر صوابی
بکجا بود شرابی چو لبت بخوشگواری — نرسد بآب روشن لمعانی از سرابی

بیان خود نداری — همه روزه چون فروغی
زدهانت تنگ آن مه — شنوی اگر خطابی

بساست گفتی که دهان عجب بستی — زملاطفت چه کردی که بجای گل نشستی
بیاض روی زیبا خط عنبرین نوشتی — کم ازغوان گرفتی دل لاله را شکستی

همه روزه خون ما را دهنت کند بشیشه — زکدام مزرع صنعتی تو که می نخورد دستی
بمعاشران درآمیز اگر تو دوست خوئی — زمعربدان بپرهیز اگر تو می پرستی
زکمال کبریائی و غرور و ناز و نخوت — نه بفکر آشنائی نه بیاد یار هستی
دل من ببرده تنها سر زلف تو بدستان — همه را تو بُرده داری که حریف پیش دستی
نکنم ز دل حمایت که شوی ملول از من — من و خستگی عالم تو و آن دلی که خستی
شده سپید را پای زکجا که بهر یاران — نه پیام میدهی تو نه رسول میفرستی
تو اگر ز بند اغیار رهی عجب نباشد — من خون گرفته را گو بچه دست و پای رستی
نظرم بلند باشد که بقامت تو افتد — که نه پست فطرتم من نه تو در مقام پستی
گهری تو و درّ و مرجان که چنین گرانبهائی — اگر این بود مسلّم ز دهان من بجستی

گذر ز جهد باری — منشین چنین فروغی
همه را عشق میرود — تو که دست عقل بستی

عید ولادت ملک روز نشاط و ایمنی — زاول بامداد کن باده بجام یکمنی
روز خوش است و سال خوش حال خوش و مآل خوش — بزم بساز لاجرم باده بخور بایمنی
دامن و جیب دشت را کرده پُر از گهر مگر — دست کریم شه دهد مایه بابر بهمنی
بهر فروغ جشن شه آمده است از آن بود — سیم سفید برف را خنده بزر معدنی

برف

برف زیکجهت بود آیت وسعت وغنا
لیک بهر جهت کند جود ملک تو رغنی

دوست بقصد تهنیت دوش درآمد ازدرم
باز فتاد چشم من در دل شب بروشنی

با همه ناز و کبریا از پی دست بوس من
سرو بلند قامتش گشت چو چنگ منحنی

با ادب و فروتنی قصه نمود و خوش بود
شاید سیمتن کند چون ادب و فروتنی

از پس رسم تهنیت ساغر می گرفت و شد
ساقی بزم میکشان با همه پاکدامنی

مجلس انس گشت و ما یکدله گشته متحد
رفته یکی از میان صحبت ما و منی

هوش ربای انجمن گفت در آن میان بمن
گر تو فروغی چرا مدح ملک نمیکنی

ظل خدا که خلق را
روز ولادتش بود
عید سعید محتشم
روز نشاط و ایمنی

کامی زرفته هستی جامی نخورده مستی
ای تنگ ظرف بیمغز حقا که می پرستی

در بعل او ندیده گفتن از آن چه حاصل
گیرم که نرخ گوهر از این سخن شکستی

بر دار دست از دل گر راه او گرفتی
برخیز از سر جان گر پیش او نشستی

عاشق چگونه باشد در بند دین و دنیا
باری ز عشق کم زن زین هر دو چون نرستی

از آن لب و دهن کس جز بوسه نه بیند
سر کن بآب باریک چون دل بهیچ بستی

مانند بندیان بست صد جای تو بیک موی
زآن پس که چون مجانین زنجیر میگسستی

تقدیم بندگی را نتوان بهیچ کردن — خدمت بجان و دل کن اکنون که تنگدستی
گو نازهای زارت گر در قفس چو مرغی — کوبیم و اضطرابت چون ماهی ار شستی
چون جوی هستی تو تنها دسپر بدریا — خندند بر تو چون برق زین جوی گر نجستی
از وضع عهد و میثاق معلوم شد که بیخود — گوئی بلی و نیکن خود غافل از الستی
آب قناعت تو نشاند و آتش حرص — زآن همچو زه گرد چون خاک مانند خاکپستی
شاید که بازیابم فردا چو بنگرینت — ای صبر گر چه امروز در کام من نشستی

از دهر و از مکافات — گر بودی آگه ای هجر
مسکین دل فرغی — بیموجبی نخستی

نه مقدمات پیری نه متابع جوانی — بخدا قسم که بیهوده عبث است زندگانی
چه گنه مگر نبودم که دگر نمینمائی — نه کرم نه کارسازی نه وفا نه مهربانی
نه که هر طبیبتی را بود اقتضا و میلی — تو و اقتضای قسم من و میل جانستانی
بزبان تو نگوید کسی از معاندان بد — که تو کرده سوگ همه را بخوشی زبانی
لب آبی از دهان تو گرفته اند دلها — که بسلسبیل ماند ز حلاوت و روانی
سر و جان من چه باشد که کمتر از رهت — دو جهان و دولت او بفدای یار جانی
سحری شکفتن گل به تبسم تو ماند — چه شود که بوسه بدهد دهنت باین نشانی

زرقیب تو عیان شد کز نید هیچ کس را گر آنکه بنده آید بسراغ تو نه شاید
غزل است این نه بافته گهر است و خاص خسرو گهر گرانبها را تو بجز برایگانی
بملازم درشه بفروش این غزل را بقبول حضرت او نه بگنج شایگانی
ملک و خدیو بیمثل یگانه ناصر الدین که بود از و زمین را حرکات آسمانی
خجرت بود فروغی زکجا زعید قربان زسلام شاه شاهان و زچشمت کیانی
نه تو را خبر نباشد که بجای گوسفندان
تن خود کنی چو قربان برهی زنا توانی

(وقت عرض غزل فوق شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه طیب الله مرقده بنگارالملک فرمودند حالا که مثل شیخ سعدی شعر میگوئی خوب است ریش را هم بگذاری مثل ریش شیخ بلند شود مشارالیه عرض کرد امر اعلی را اطاعت میکنم ولی از قرار معروف شیخ کوسه بوده)

وله ایضاً

تحویل با سعادت و نوروز پهلوی دادند هر دو بوسه بدرگاه خسروی
اینک برای تهنیت شاه گفته اند انواع شعرها ز غزل تا بمثنوی
نوکن بساط عشرت و شادی که نوبهار از لطف میدهد بجهان خلعت نوی

آید نسیم خالیه بوا ز ریاض قدس — جان بخش و دلپذیر چو انفاس عیسوی
یک هفته دگر همه اوراق بوستان — گردد بعینه چون صحف نغز مانوی
باشد جمال و طلعت صحرا و باغ را — آرایش و تجمل صوری و معنوی
صنع خدا و خاصیت عدل شهریار — بینی عیان بساحت گلشن اگر روی
در کارگرد گار و در آیات او نگر — روزی دو برگمار بسر کار دینوی
خواهی صریح عذر شکر خواب صبحدم — یکبار بانگ مرغ سحرخوان چو شنوی
رختم ببر بباغ که در موسمی چنین — در خانقاه می نتوان بود منزوی
تا هست نوبهار و گل و طرف جوی و کشت — چیزی که نیست قصه پیراست و پیروی
خاطر بغیر عیش بجائی نمیکشد — بعد از ثنای حضرت و دربار خسروی
تاج ملوک ناصر دین شاه دادگر — آن کو بود بر تبه چو محمود غزنوی

در مدح شهریار که کارش بکام باد

شعر فرخی است چو گفتار مولوی

ای باغ عشرت آباد ای کاخ شهریاری — ایوان عدل خسرو جای امیدواری
گلهای شاخسارت تا بنده تر ز انجم — اینک تو چون سپهری از بخت شهریاری
زین پیشتر نگفتم همچون سپهر گردد — باغی که شه نماید در وی درخت کاری

تا چون بهشت گردد سالی نزهتی خرم — رضوان در آن نماید هر روز و هر بهاری
منظر نظیر فردوس پس از غرفه های تمناز — جدول بعینه کوثر از آبهای جاری
گر اینچنین نمیشد کی میگرفت امروز — از مقدم شهنشاه تشریف کامگاری
با آسمانت امروز همسر نمینمایم — ای آستان دولت درگاه بختیاری
امروز گر ببالی بر خود عجب نباشد — زین خشتی که دانی زین رتبه که داری
ای باغ عشرت آباد خاک توام که امروز — افکند سایه بر تو خورشید تاجداری
در حضرت تو مارا چون آسمان نیازست — کاینجا توان نمودن کسب بزرگواری
تا باغ و بوستان را هر ساله خرمیهاست — از سعی ابر آزار وز باد نوبهاری

خسرو بعشرت آباد — باد اهمیشه خرم
صد بنده چون فرخی — در منقبت نگاری

در تهنیت و جشن قرن سی سالهٔ سلطنت شاهنشاه شهید سعید ناصر الدین شاه انار الله برهانه گفته است

چو بقرن تنگی شد ملکات خسروانی — بزن ای خدیو عادل دم صاحب القرانی
ببارگی و شادی بملک پیام دارم — بوصول قرن دیگر ز سعود آسمانی

همه ملکت

همه ملکت فرین بما ثر شهنشه — شده لفظها مبدل بحقایق معانی
بنشاط قرن شاهی سر ملک گرم باشد — نه بار غنون مطرب نه براح ارغوانی
همه باگران رکابی ره انبساط رفته — زسمند شه گرفته سمت سبک عنانی
سر کشوری بنازم که بزیر سایهٔ شه — پس ازین همه تفاخر نکند بتن گرانی
زسروش غیب آمد شب دوش مژده بخوبش — که دهم زروی منت سر و جان بژدگانی
بدلایل موجه بدلم نوشت شرحی — زدوام دولت شاه و کمال کامرانی
چه مواکب معظم چه کواکب مساعد — بدعای شه موافق بطریق یکزبانی
ملکا و پادشاها تو بمان که چتر عدلت — بسر جهان نماید همه روزه سایبانی
چو مبانی عدالت زتو شاه شد مشید — تو بر قرار ماند همه ساله این مبانی

زور و دقرن آمد پس بر خدیو اعظم
بجز این غزل چه باشد زفروغی ارمغانی

تمت الغزلیات

رباعیات

ساقی بده آن آب روان پرورما — آن آب روان پرور چون آذرما
ما ازسر این آب نخواهیم گذشت — صد بار اگر بگذرد آب ازسرما

گر در بر یم

گر در بر یم نشسته ور در سر ره بلخ از غرهٔ ماه تا نخ ام تا سلخ
تا سنگ بسنگ بشکنم خیز و بیار
تریاق مرارت جهان را می تلخ

ای صاحب نه می بدل را دبخور وآن را که بخیل است بگو با دبخور
اندر شط باده صبح کشتی میران
چون شام شود تا خط بغداد بخور

ماهی که بود عنبر اشهب کلفش مرواریدی که شد دل من صدفش
آمد بسرم نعوذ بالله چسان
دو تیغ رخش کشیده، یک تیغ کفش

در شادی و غم چو قصه بنیاد کنیم وز جمله نعیم این جهان یاد کنیم
جز عشق که اصل همه غمهاست نبود
چیزی که بدان خاطر خود شاد کنیم

ما سیم دهیم نقد و صهبا گیریم بسیار خوریم و کم دنیا گیریم
اکنون که پیاله دست دانا گیرد
ما نیز دو دسته حلق مینا گیریم

تمّ

تلخی جهان هر چه بود نوش کنم دشنام و دعا هر که دهد گوش کنم
اینها شدنی است آنچه آن ناشدنی است
آن است که من تو را فراموش کنم

بر سرو روان کشیده صورت ماه بر سیم سفید هشته مشک سیاه
نتوان بتو کرد یک نظر بیش نگاه
ماشاء الله ثم ماشاء الله

ای سنگ هزار من بهل کبر و منی از کبر و منی کسی نگشته است سنی
کم گوی ز فرع غیر یعنی از مال
یاد آر ز اصل خویش یعنی ز منی

من عاشق مهجورم و از مسکینی یکسان شمرم خرمی و غمگینی
این هجر من چه میکند میدانی ؟
این عشق من چه میکند می بینی ؟

(خاتمه)

وقتی با قضای جوانی ذکاء الملک را حالی دست داده بعضی مراسلات و مکاتیب مغازله نوشته نمونه از آن را خاتمه این مجموعه قرار میدهیم تا جامع

انکار

افکار گوینده و نویسنده باشد و کتاب را ختم میکنیم و آن نمونه این است

(مکتوب عاشق بمعشوقه)

شرم آیدم که گویم جان و سرم نثارت این جان و سر چه ارزد در شهر و در دیارت
روح روانم و روان روحم دل و جانی را که چهل سال بد و دست داشتم
و علنا بهر یک میگذاشتم آخر بتو دادم و در راه غمت نهادم این پیشکشی است
و آن امانت جان را خود دانی اما دل را درست نگاهدار خداوندا
این چه شیوه عیاری و طراری است صید اندازی و طنازی
چابکی و چالاکی ز بردستی و بیباکی بهر دست و هر طور بود آخر دلم را بردی
دستت سپرده تا بهم برسیم بگویم و بشنویم بزنیم و بخوریم و من در میان دعوا
نرخ مشخص کنم و بر تو معلوم نمایم که آن مسکین باد غارت رفته مخزن معالی و معارف
و معدن فضایل و عوارف روی هنرمندان عصر بسوی اوست و توان
نکته سنجان دهر از نیروی او آموزگار ادیبان است و راهنمای غریبان
صدف لآلی منثور و منضود و مظهر جلوه شاهد و مشهود مرآت جمال محبوبان
بدیع الجمال و مشکوة مصباح تجلی و جلال جام جم و طراز نده لوح و قلم
آئینه جهان نما و قبله اهل صفا ای راهزن دلها ای غارتگر جانها

ای روح چاپلوس ای اصل تطاول ای ترکمن ای بیوت ای فالوق
ای قسر قیز دانستی خود را بکجا زده و چه برده یا نه ؟
قربان چون تو راهزنی غارتگر گردم تو هرچه کنی خوب است من بدگردم که خطا
بوجود نمود م اگر تو بازور نجه فرمائی کیست که تیر تو را هدف نشود و از کمند تو
سر بچید در پای تو سرهای بزرگ پیشانی بخاک نهاده و جان و دل بانظر
نگاه و چشم سیاه داده عاشقان تو بلند قدر اند و صاحبان صدر من کیستم
و چیستم جائی که توئی حقا که من نیستم از بیچارگی بخود بالیدم بظاهر راه
عربده رفتم و در باطن از سکنت خود نالیدم گمان بردم تو را با لفاظ رقیق و
دقایق معانی توانم فریفت اما چون درست دیدم دانستم

تو آن نه که بلاغت تو را شکار کند چو معجزاست کرامت بگو چکار کند

گر قلم که در سخندانی سحبانم و باطبع حسان افصح المتکلمینم و خواجه نصیر الدین
با حکمة العین چشم تو چه خواهم کرد که هر روز با شارات شرحی نو ظهور مینگارد و
با طلوع آن طلعت خورشید مثال که پیوسته راه اشراق میسپارد پیش
قانون حدیقت بیمرم که شفای بیماران است و هلاک نفایس الفنون گفتارت
گردم که باطل السحر جادوکاران است از عهدهٔ غرر و درر آن حقهٔ نوش

چگونه

چگونه برآیم که آب و آتش را یکجا جمع مینماید و با قلایدالعقیان موی بندزرینت
چگویم که دل از هزار فتح بن خاقان میبرباید عاقل که کار از این قرار است
و آن طرّه طرّار بند و بره وام درمانده و زمین خورده عاجز و مسکین گرفته
و بسته آن موی مشکین خاک آن کوی و سگ و هندوی آن روی آیا بهین قدر
اظهار ذلت و مذلت راضی میشوی یا باز راه عجب و غرور میروی نه احتمال رضا
نیدهم آن دل آهنین که تو داری باین آتشها نرم نخواهد شد و این بخت برگشته که
من دارم دریا را سراب خواهد کرد بیچاره عاشقی که دستش از همه جا کوتاه است
و فرخنده معشوقی که کارش در همه جا بدلخواه خدایا چکنم کجا روم درد دل که را گویم
ای ستاره های آسمان ای گروه روشنان ای یاران شب زنده دار من
ای برادران دو دیده بیدار من اگر شما را توانی است و از مروت نشانی در
مرا درمان کنید و تنی را بجان رسانید نه از شما سرگشتگان بفرمود حکیم امجد
عارف کامل نظامی روح الله روحه گذشتم و متوسل بآن کسی گشتم که دست قدرتش
دراز است و در رحمتش روز و شب باز

نگارندهٔ پیکر ماه و مهر کزو سر بلند است و نامی سپهر
مهین کاردان و بهین کارساز روان آفرینندهٔ دلنواز

برآرنده اختر از خاوران — سرسپهوران افسر سپهوران

همان پس که دلها بفرمان اوست — همه پهنه هستی ایوان اوست

کشی ورخ خوبرویان نهد — دهد درد دلآگاه درمان دهد

تواند ز آتش برون آرد آب — کند تاک را جمله گاه شراب

مراهم تواند شکیبا کند — بخشد برشتیم و زیبا کند

وگر خواهدم زین بر اندر جهان — نماید بمن یار را مهربان

بدستم دهد آن همایون کمند — که آرم بسر چرخ گردون بند

کنم بستر از مشک و بالش ز نسیم — بپیچم بخورشید بی ترس و بیم

خدایا مرا کشت دوری و درد

مخواهم ازین بیش رخساره زرد

والسلام

(جواب معشوقه بعاشق)

ای سپهور امیران سالار سربلندان — سرحلقه بزرگان مولای مستمندان

نامه‌ات که از پرطاوس بلکه از ریحان خط دامادوسنبل زلف عروس آراسته‌تر بود دل را موله و دیده را منور نمود صورت باغ ارم و نگارخانه مانی و

اکسفورد یونیورسیتی

آکسفورد بسیمون صنایع و بدایع را رسم کرده فرستاده که دلم ربائی بنفشون
آن کلک دبنان و سحر بیانم نمائی آن جلد را قربان شوم و حیران نوکردم
ما خود افتادگان مسکینیم حاجت دام گستردن نیست

کی چنین روزی را من بخواب میدیدم یا چنین سعادتی را خیال میکردم
راستی که مژده بود و وقت مژدگانی جای امیدواری و دل بستن زندگانی
مولای معظم من آن لطف تحریر و حسن تعبیر و نثرهای شیوا و شعرهای غرا جاودا
جان میدهد و در سنگ اثر میکند و من نپسندارم که از جماد و سنگ بی حس تر
باشم از آن عبارات رائقه و استعارات فائقه متأثر نشوم بآن معانی
خوش و کنایات دلکش جان ندهم بجان مکتوب که سرشق سخن سرائی است و
قانون انجمن آرائی که تمام نخوانده بقول شیخ مصلح الدین اختیار خود را تسلیم
عشق کردم و ترک آرام و قرار گفتم تیر از شست رفت مرغ بدام
افتاد آزاد اسیر شد گمراه ایمان آورد غوره حلوا گشت سرکش مطیع
گردید اینک قلب و قالبم را اگر بدقت تمام بکاوند جز مهر تو چیزی در آن
دو نیابند خونم را بعشق مستحیل نمودی و جانم را بهوی و خیالم را بسودا آفرین
بر دست و بر بازوت باد مردانه زخمی زدی و زنانه خوردم و عجب آنکه نمیدانم

زنده شدم یا مُردم هرچه شده باشم حکایتی نیست وشکایتی ندارم دردی اگر
هست در اینجاست که میدانم عشق دریائی ناپیدا کنار است وقلزمی زخار و
نمیدانم چون درین گرداب افتادم وبخت تن در دادم پس از غوطه های بسیار
وزیر و زُور فتن بیشمار بساحل مراد میرسم و از مقدمه بنتیجه فایز میشوم یا نه ؟
کارم بجائی دستی میکشد یا در وفراق وملامت یارانم میکشد دست ارادت
در سعادت بروی میگشاید ؟ یا کارفرمای مهر ومحبت از عالم غفلت
وتغافل مینماید یار با من بیوفائی میکند یا طرح آشنائی میریزد ؟
خداوندگار فرخنده شعار با آنهمه متاع مرغوب وگرمی بازار و وفور خواهان

وخریدار

بزودی خواهد از من سیر گشتن — مرا در حبس و بند هجر کشتن
شود با دیگری انباز و دمساز — پس آنگه چنگ بیهوده کند ساز
اگر او بشکند پیمان بسیکین — چه خواهم کرد بی آن جان شیرین
زند از مهر من روزی اگر تن — ازین بدتر چه باشد وای بر من
غرض با مبلغی پرهیز و تقوی — شدم آخر دُوچار عشق و سودا
مالک الملک دل از دست رفته من — اظهار پشیمانی کرده بودی که چرا

بخود

بخود بالیده و چنان وانموده که از مسکنت خویش نالیده تو را بخدا این فروتنی بگذار و خود را حقیر و مسکین مشمار تو همانی که اول گفته نه بلکه صد چندانی و سرحلقهٔ دانشمندان جهانی مسطورات خامهات فصل الخطاب است و قطرات آمهات مولای مشکناب چون دهان بازکنی گوهری دکان ببندد و هرگاه سخن سرائی حلوائی بر شکر بخندد جز حکمت و ادب نگوئی و جز راه فضل و هنر نپوئی بیچاره من که ناچیزم و خالی از هرگونه تمیز از جلیهٔ هر کمالی عاطل و عاری مانند مردم پشت کوهی و بازاری شاخی بی برگ و بر درختی بی شکوفه و ثمر خاری بی گل مرزی بی سبزه و سنبل آبی شور و چراغی بی نور و با اینهمه عیبم اگر پسندی چنان دانم که سپر تا پا هنرم و سیمای شمس و قمر جمال و کمال حسن تناسب و لطف اعتدال در این صورت البسته بر خود ببالم و گوش زهره را بنالم تمکین آسمان نکنم از عرش گویم حرف خویش را بکرسی نشانم منشور فغفور نخوانم و فرمان خاقان را خطی باطله دانم لب باز کنم تا بانگبین کنایه گوید و خضر پیمبر دست از آب زندگانی شوید

برم رونق باغ و آب بهار کند چهره ام خانه را لاله زار
گر و از گلستان برد کوی من خورد خون دل چشم جادوی من

همان سرو سیمین خرامان کنم — تو دانی چه با سرو بستان کنم
بهر جا دم از سرفرازی زنم — ره هور از دلنوازی زنم
شوم شاه برمه جبینان همه — کمم ناز بر نازنینان همه
بخور شید گویم تو بیرون میای — کمن تنگ برمن درین مرز جای
بشکوی خود باش چندی نهان — نشاید دو خورشید و یک آسمان
من آنم که امروز مانند من — نباشد درین لاجوردی چمن
بمن مهر ورزد پسر سروران — امیر بزرگان بزرگ سران

ازین رو بتان جمله شرمنده اند
همه نیکبختان مرا بنده اند

والسلام

(مکتوب عاشق بمعشوقه)

راحت روحم مرهم دل مجروحم آرام وقرار جسم وجانم طبیب دردهای بیدرمانم فدای جعد مشکینت شوم قربان لعل نمکینت گردم ماهی میرود و بیستو چنانم که گدا در قحط سالی ، توانگرزاده با کیسهٔ خالی یا کشتی شکسته دریای قلب شمالی اگر بدانی درین ایام چه بر من گذشته و روزم چگونه

چگونه شب گشته هر آینه بر من رحمت آری و مرا از مظلومین شماری بسرت اگر
امید وصال نبود فراق کار مرا تمام میفرمود برای اینکه دستم بآن دامن
پاک رسید و دولت پای بوست میسر گردد نذری نبود که نکردم و دعائی نماند که
نخواندم در همه امامزاده ها شمع روشن نمودم بجمیع پیرها و پیغمبرها متوسل
شدم تا روزگار بر سر سازگاری آمد و بخت آهنگ بیداری کرد اینکه
مانع مفقود است و مقتضی موجود ممکن است فردا شب روی تو ببینم و از خرمن
آن حسن روز افزون خوشه چینم دردهای دوریت را که در دل دارم برتو
شمارم و اگر سعادت یاری کند جان در قدمت سپارم سرا خالی است
و از بیگانه و غیر کسی نیست اگرچه از پس یکشبه دیدار باز با ید روزها در شکنجه
و آزار باشم هر آن یاد از آن روی جهان آرا نمایم و خون از مژه پالایم
با وجود این با همه ارعجز و نیاز از آن مایه ناز درخواست میکنم که پا بر خاک راه
و چشم من گذارد و عذر و بهانه نیارد بنده خویش را نوازد و شبی با صحبت مسکین
بسازد اگر بدهم گذراند بگذرد و این بار را برای خاطر یار برد راحت
مرا ساعتی چند رنج کشد زحمت مبد هم چکنم خدا مرا بکشد تا تو آسوده شوی
و راه عبث نروی چه من تا زنده ام ترا آسوده نمیگذارم و چون دمی دیدارت

دست

دست دهد آن را غنیمت شمارم اگر همه عمر عزیز باشد در بهای آن یکدم خریدم
و از زندگانی هستی خویش سیرم

ای آفت عقل و دینم ای دوست ای دلبر نازنینم ای دوست
جانانهٔ بی نظیرم ای یار فرزانهٔ بی قرینم ای دوست
بر همه زنان خانمان صبرم غارتگر عقل و دینم ای دوست
بالاتر از آسمان تو باشی من پست تر از زمینم ای دوست
با قند لب شکر فشانت آسوده ز انگبینم ای دوست
غم نیست که باغ و گل نه بینم روزی که ترا به بینم ای دوست
گلچینم و پاسبان مردمی را از باغ تو گل نچینم ای دوست
شهوت نزداست راه مسکین دانی تو که من چنینم ای دوست
تو آتش عاشق و همانی من خاک تو و همینم ای دوست
عشق تو امیر و شوق مولی من بندهٔ آن و آنم ای دوست

هرچند من نهفته ده این غزل را گفتم اما اگر حالی داشته باشی تو هم بگوی
در صورتی که بگوئی یقیناً سکه خواهی کرد و جانی تازه بمن خواهی داد شعر مخصوصاً
غزل تازیانهٔ عشاق است و مناسب حال نیازمند مشتاق باری بهر جهت

چه بگوئی

چه بگوئی چه نگوئی قبول زحمت ما فرما قدم رنجه سازینی فرداشب بیا و بقول معروف داغم را تازه کن و آوراقم را شیراز و زن غبار کدورت از چهره ام پاک نمای دست ملاطفت بر سرم بکش تا بدانند چون تو غمخواری دارم و منت بیجا بر سر این و آن نمیگذارم از پا اندازهای این غزل است که بقول معروف

کار عمل است

تو نگار دستانی تو بهار و بوستانی — تو امید گاه جسمی تو خدایگان جانی
تو کریمه جمالی تو عقیله عفافی — تو معلم فنونی تو مسلم جهانی
تو بلعل روح پرور شکری و انگبینی — تو بروی مجلس آرا سمنی و ارغوانی
چو ملک لطیف روحی چو فلک بلند طبعی — عجبات ضمیرانی طبقات آسمانی
گهری و نیک محضر می و بهی و بهتر — به ازین دگر چه باشد که رفیق همزبانی
صنمی و نازنینی مثری و دلنشینی — چو خیال من لطیفی چو سرشک من روانی
عرق به از گلاب و ورق رخت شقایق — دم باد مشکبیزی گل روضهٔ جنانی
همه دست میزنم من که تو مونس شفیقی — همه شکر میکنم من که تو یار مهربانی
ز فروغ عارضت شهر و دیار جمله روشن — چکنم به تیره روزی که ز چشم من نهانی
بسرم بیا دیشب بگذر ز فرش و بستر — من اگر عدوی خوانم تو هم از رضا بمانی

والسلام

والسلام

(جواب معشوقه بعاشق)

قربان آن یار وفادار و گل بیخار گردم که چون من خسی را کسی میداند بدینسان محبت خود که مجلس انس و روضهٔ قدس است میخواند ندانم تیر آه سحر کار گر گشته یا دعاهای نیم شب مستجاب شده که میخواهد بروز هجران بسر آید دولت مراد از شرق اقبال بر آید کاش این سی چهل ساعت یکساعت میشد و آن یکساعت هم مثل برق میگذشت و در حال غروب فردا شب میگشت اینقدر بساعت نگاه نمیکردم اینقدر بستاره نمینمودم مضمحل آه نمیکشیدم و در سایه و آفتاب راه نمیرفتم یا دیوانه وار باین طرف و آن طرف نمیدویدم آی دوست جانی و حبیب روحانی آیا ملتفتی و میدانی که از حالا در چه عالم و بر کدام پله نردبان خیال چه تصورها میکنم چه نقشها بر آب میزنم میرقصم کثرت ذوق و شدت شوق هلاکم کند آستانت بوسیده بمیرم و آستینت نگرفته راه جهان دیگر گیرم بهتر آن بود که فردا عصر بخبر احضارم کنی و مبتلا بدو روز و یکشب انتظار نمائی اگرچه شادی هم چون ناگهانی فوق العاده باشد بیخطر نیست و بعضی احتمالات در کار هست باری از دیدن رسولت

بخدا

بخدا رسیدم تا از دیدار خودت بکجا رسم اگر بدانی پروانه در حضرت آتش شیدا را

چگونه افروخت و شمع صفت چطور سراپایم را سوخت دلت خنک میشود و خاطرت

خرسند میگردد دروغ چه لازم است راست میگویم دوچار سوختنی و افروختنی

شدم که نصیب دلهای پاک و روانهای تابناک شود چه بودی که تا قیامت بمنظور

سوختنی و هر آن چون آتش چهره افروختنی از مضمونهای بدیع و فکرهای بکر

چه گویم این لآلی روشن و دراری درخشنده را از کجا می آری مگر چه در

داری همانا سروش غیب در آن حضرت راه دارد و آن گوهرهای عرشی را

از عالم بالا بدان صدر جلالت می آرد نبوت اگر ممتنع باشد ولایت که ممکن است

برخیز آستین بالا کن دست بجنبان این بی بصران گمراه را هدایت نما با این

زبان و بیان و بنان معجزنشان چرا خاموش و بیکار نشسته و درآمد و شد را بر روی

بیگانه و خویش بسته سخنی بگو تا ایکان درست لال شوند سطری چند بنویس

تا بزرگان از عقد لآل صرف نظر کنند هر چه مشکل است بحرفی حل کن هر چه

مبهم است برهانی مدلل ساز

راستی قربان فرداشب و برخی آن محفل فضل و ادب نمیرم و به بینم که با تو

نشسته ام و از هر در سخن پیوسته من از درد فراق شکایت میکنم تو از نقد

حکایت وصال مینمائی درمینای مفاوضت باز شده مجلسیان می‌خورده مست
وخراب گشته هوش از سر فلک رفته و آن نظر پاک که من دانم کار از دست
ملک گرفته شعرهای بدیع نکتهای غریب لطایف عبر نوادر حکم
روایات غمزدا حکایات هوش افزا مفاکهه مطایبه جدی شوخی
وهزار چیز دیگر که بعقل بشر در نیاید و فرشته رامفتون نماید واقعی قربان
فردا شب شوم وقربانی آن حضرت باشم مختصر آنکه از حالا دقیقه بشمارم
وانتظار ساعت وصال میکشم گر تشنه بآب زلال فایز گردد واز رنج عطش فارغ شود
فرموده بودی آن غزل بحر خفیف را بگوی اگر بطور رسته انفرموده باشی معلوم میشود
بمن وطبع سخیف من اعتقادی داری ولی بنده مسکین خود را برای این اقدام
خیلی ضعیف می بینم وعجالةً از امتثال آن مثال عذر میخواهم وعریضه را
بچند بیت ذیل که وصف الحال است ختم میکنم یعنی عرض مینمایم

زپیام نامه تو دلم تازه شد روانم — بتن ضعیف آمد ز حدیث تو توانم
چو مرا بنویشش خواندی و نوید وصل دادی — همه شب چو مطربان من ز طرب سرود خوانم
ز تفقد تو یارا همه شرم و انفعالم — ز تلطف تو جانا همه شکر و امتنانم
برو هم میل و رغبت تو اگر بری بگورم — بدهم بطیب خاطر طلبی اگر تو جانم

چو بزیر سایه خود دهیم تو جای بابته — نه مقید زمینم نه بفکر آسمانم
توئی ای بهار دانش همه دولت بهارم — توئی ای جهان معنی همه شادی جهانم
تو مگر بباغ باشی و ببوستان و گرنه — بخدا که نیست هرگز سر باغ و بوستانم
بتو بندگی و خدمت چو نشد نصیب باری — بشمار از عنایت ز سگان آستانم
بملازمان بفرما که کنند می تهیه — نه تو پیر پارسائی و من از قضا جوانم

چو نباشدم قراری و شکیب و اختیاری
دل خود چسان کنم خوش که نگار دلستانم

والسلام

(مکتوب عاشق بمعشوقه)

قربان آن فرشته رحمت گردم که همواره خود را و مرا در عذاب دارد و آن روح لطیف و این جسم کثیف را آسوده نمیگذارد روزه میگیری چرا حالا که ماه رجب است این کار از تو عجب نیست ؟ با دهان بسته و زبان روزه آشکارا خون مرا میخوری و میگوئی روزه ام مرحبا طاعت قبول باتو ثواب حاجیانرا شریک باشی و از مجاهدین محسوب شوی هستی موجود مرا گرفتی حالا میخواهی بهشت موعود را نیز از دستم بگیری پس من بجهنم بروم و از سر دنیا و

آخرت

آخرت برد و بگذرم خلاصه از فقرا مرد کو آن گل سیراب را از بی آبی پژمرده کرده سبب چیست و لاله باغ فردوس را تشنه گذاشته محرک کیست ای روز من روزگار من یا رروزه دار من آن لعل آبدار را چه گناه که همرنگ جگر سوخته منش ساختی و آن نبات مصری را چه تقصیر که از حرارت روزه اش گداختی حالا که دستم بدامنت نمیرسد هرچه میخواهی بکن روزه بگیر نماز بگذار پیاله را بهل سجاده را بگستر سبحه را بردار دعای افتتاح و ابوحمزه بخوان قرآن برسر بگیر یا نه بگوی فرض میکنم که شهر رمضان است و ماه عبادت ملک متان تو که اینقدر دیندار و از فرایض چیزی فرو نگذاری زکوة هم بده نشنیده که فروع دین شش است و زکوة نیز واجب و در عرض روزه میباشد چرا نمیدهی آن یاقوت ابوالحسنی و لعل رمانی زکوة ندارد ؟ اگر داد نصیب ما کو نصاب ما کجاست معلوم میشود ما را از فقرای مدینه نمیشماری و سر لجوجی ماداری یا زاهدی و ریائی غافل از کارهای خدائی که یک روز گرفته و بسته بدست منت میدهد آن وقت ناچاری که سر بفرمان من نهی و داد نیاز یک مرتبه بدهی اگر تو را در مقام استحقاق آرم و آنچه در غیبت من کرده حضوراً بر تو شمارم چه خواهی گفت میگویم دزدی و روزه یا خواهی گفت نکرده ام

میگویم

میگویم پس دل من کو آن سرگشته کجاست؟ همه میدانند که تو بردهٔ میگویم
خون من چه شد که بکلی از میان رفت؟ همه میگویند تو پامال کردهٔ آن وقت
من بانگ بلند میگویم ای عالمان معالم شریعت و سالکان مسالک طریقت
این روزه صحیح است این عبادت است این قدیس و تقوی است و این کار
برای رضای خدا؟ از شرع و شریعت گذشته این مروت است انصاف
دینداری است حق شناسی است؟ نه والله نه بالله این کافرنعمتی است
این ناسپاسی ست آیا بخشندهٔ بهشت گلت داد که مانند خارش داری؟
نرگست عنایت فرمود که بیمارش سازی؟ چشمهٔ نوشت فرستاد که خشکش
نمائی؟ بنفشهٔ تازه رواج نواخت که از شکفتنش دریغ کنی؟ ماه دو هفته و محاق
ستم نخورده و تریاق خزان نرسیده برگ ریختن مصیبت ندیده و خاک بر سر
ریختن اختیار داری بقول رندان رسم روزگار داری
تو روزه نیستی روزه منم که در تمام عسر هیچ یعنی آن دهان ساخته ام و قند و شکر
و تمام حلویات دنیا را دور انداخته ام ای کیش من دین من طریقت
و آئین من بیا و مردمی کن و این روزه را که روزه را که روزعالمی را سیاه میکند بخور
این روزه از خون من که دایم میخوری گرامی ترنیست بخور اگر کفاره دارد من

سید هم و اگر بینم باید رفت من میروم اما تو بگو به بینم بهشت میخواهی یا حور و قصور یا قصور هر کدام که باشد بداشتن یک آئینه صورت میگیرد اگر نداری از آن من منفرستم در آن نظر کن همه را در حال می بینی بلکه دل و جان مرا هم خواهی دید و در مرغزار قدس و نزهت سرای انس خواهی چمید مردم کشتن و تشنه و گرسنه گشتن چه ثوابی دارد نکته سنج باش راه معنی رو معرفت بیاموز حزن اهل دل مسوز آی بساپشیمانان که گز پشیمانیها خورده ولی از آنجا که در خون مسکینان پا افشرده در نامه عمل آنها اسمی از روزه نیست و طومار سیاه ایشان از تمام حسنات خالی است بیا و خود را با آنان همرنگ مساز و شکر را بر خلاف عادت از بی آبی مگداز راست باش بی روزه مستحق رستگاری شوی و بدون قطع علاقه از دنیا بجنت جاودان نمیروی بجای روزه بیاد حق مردم را بده جان آنان را رستان بوسه آن لب را بر ما حرام مکن دست از این حلال زادگی بردار غرور را بر کنار گذار بملاطفت کوش در خلایق مهربان بین عزیزان را ذلیل مخواه بدنیکان مگوی پیرو هوی مشو نفس پرست بمکذب راستگویان مپرداز و بدعوی گردن مفراز چنان است که سه ماه رجب و شعبان و رمضان بلکه تمام عمر را روزه داری و لیلاً و نهاراً نماز

گذاری

گذاری

قربان آن یاسمین گردم که از بی آبی افسرده است و آن لالهٔ رنگین که از بی تابی پژمرده خدایت از خواب غفلت بیدار کند و چون دلدادگان هوشیار نماید که در بند پاکان باشی نه از خیل هوسناکان اینک بیاد آن لب خشک شعرهای تر میگویم تا دلت خنک شود و عجالةً تشنگی امروزه از یادت برود. ببین چنان است که گفته ام؟ میگویم

دیدی که فلک بمن چها کرد — با قوت مرا چو کهربا کرد
از روزهٔ سیاه روزگشتم — دوران بمن این ستم چرا کرد
آن لعل نخورد آب لیکن — در لجهٔ خون من شنا کرد
او روزه گرفت و من عزا لیک — کاری که زمانه از قضا کرد
این آب روان دیدهٔ ما — با آن دل سخت آشنا کرد
یعنی که ز تشنگی نگارم — افطار بآب چشم ما کرد
گفتم زپی روزه گیرد آن ماه — گفتند اطاعت خدا کرد
پیمود طریق زهد و تقوی — تمکین مثال کبریا کرد
من بحث نمیکنم ولیکن — این کار گر از پی ریا کرد

بستان نشاط دل و پستان را از خشکی زهد بی صفا کرد
فی فی همه خوب بود و مطلوب هر کار که یار ما لقا کرد

شاید که پسند حضرت افتد
کاری که نگار ما لقا کرد

والسلام .

جواب معشوقه بعاشق

قربان مرحمت گردم فدای عنایت شوم مولا و مالکر قاب من دین من قبلهٔ من کتاب من آن دل که تو داری دریای رحمت است و آن سینه گشاده مخزن مردمی و مروت یکی خزینهٔ مهر دیگری آبگینهٔ لطف پیشوای اصفیائی و مقتدای اهل صفا همه رحمی و رقتی و سر تا پا کرم و کرامتی برنج موری راضی نشوی و از گزند عصفوری آزرده گردی پا بر سپر گیاه گذاری که صاحب نفس نباتی است و کسی را نیازاری که دارای روح حیوانیست چون ازین حال بیخبر نبودم و پستان روزه داری خود را پنهان میسنودم چه میدانستم اگر بدانی این زحمت مرا تحمل نتوانی ندانم که خبر شد و بدان حضرت عرضه داشت خاطر مبارکت را پریشان ساخت و مرا در گرداب مرارت

و تشویش

وتشویش انداخت بی تمهید مقدمه بگویم تا زود تر از نگرانی بیرون آئی
با آنکه دو ساعت بیشتر بغروب نمانده بود که بریع بلیغت رسید معذلک فورا
افطار کردم و روزه را که بجد و میل میگرفتم در حال خوردم
راهنمای راه دان من پرد لیل من مالک رعیت پرور جسم و جان من
شرط صحت عمل رضای تست چون تو راضی نباشی کار بیهوده چسرا کنم
باری اگر میبرم برای تست جمله هوای من بقای تو بخاکپای گردون
پیمایت بدل چون آینه ات بسر سر فرازت بضمیر روشنت که
صیام روز و قیام شبم نبود مگر برای تزکیه نفس و تهذیب اخلاق و صفای باطن
وکسب استعدادی که در آن محضر فرخنده جائی توانم داشت و در آن
آستان که بوسه گاه راستان است قدمی آرم گذاشت بعبارة اخری نگاه
مستقیم نظر کردم مقامی طی کنم از حجابی بگذرم و بآن سعادت و رتبه رسم
که از کلمات طیبات که تالی آیات بینات است مستفیض شوم در حوزه بزرگان
غافل نیایم و از اهل نروم تو راضی نیستی واجب حرام است و مستحب مکروه
امرام تو باشد و صلاح صلاح تو آنجناب کامل و من جاهل آن حضرت
دانا و من نادان میگوئی برو میروم میفرمائی بیا می آیم ذکر و ورد من

اطاعت ملازمان آن درگاه است و ریاضت من امتثال بندگان با فرّ و جاه
جمله قصور مرا بتوجهی رفع توانی و بنگاهی مرا بجائی و جاهی رسانی واقعی من ابلیم
که با چنین دولتی خود را مسکین میشمارم و با وسیله و واسطه باین قوت و شدت
خویش را بیچاره میپندارم واضحتر عرض کنم از ترک لذت غیتم این بود که لذت
مفاوضت مطیفان آن حوزه سنیه حاصل شود و تنی ناچیز بجانی عزیز رسد
چون بیک نظر تو این کار بر می آید مرا چرا باید عمل سیاهه بجا آرم و مقابس
و بلد الامین را حفظ کنم مستحبات من بعد از این محبت سگان کوی تست استغفر
الله العظیم این کار از واجبات است ترک آن جایز نیست بلکه احوط اینکه از غیر
آن عمل اجتناب کنم نادرست کسی است که در آن آستانه راه ندارد و
طریق تو لای تو نمی سپارد این مسئله روز چالا برویم بر سر حرفهای دیگر
گفتی مغرور مشو از غرور دور باش تو که با آن عالم استغنا و دیده بینا
و دامن پاک و دل تابناک قدم را بسر و باغ ارم تشبیه میکنی و رویم را بلاله
بهشت عدن طلعتم را بهار پاینده میخوانی و گونه ام را گل سرخ چشمم را
نرگس شهلا زلفم را بنفشه بویا دهنم را غنچه نوشکفته صورتم را ماه دو
لبم را یاقوت رمانی و لعل بدخشانی پیشانیم را لمعه نور و مطلع ماه و هور

باز توقع داری خود را گم نکنم و از راه بدر نروم سر خویش را جائی نگیرم دم
از کبریائی نزنم و پیرامون منیت و رعونت نگردم بجان دوست که این
عملی شاق است و تکلیفی مالا یطاق با وجود این چون تو میگوئی میپذیرم و
پند پیروانا را گوش میکنم باری بهر جهت آن قد و قامت و آن رو و طلعت
آن گونه و عارض آن لب و دهن آن شکل و شمایل آن پیشانی و غبغب
مختصر این تن و جان و باقی متعلقات آن همه با انداز سکت در خور خود منیت
تو باید با ملائکه مهیمه دمساز شوی و با ملکوتیان همراز گردی با قدسیان
بگوئی و بشنوی و با عرشیان هم آواز باشی نه مثل من ابلهی را مولهٔ سازی و
شایق و مفتون داری تو کجا و من کجا حق گفتم انصاف دادم اما
از یک درخواست ناگزیرم وقتیکه باقتضای طبیعت بشری از لاهوت بسیر
ناسوت آئی و بقصد ملتی این قوس نزول نمائی بمنهم نظری کن یا از من خبری گیر
آن پیمبر پاک که پیروا وئی در امثال این موارد کلمینی یا حمیرا میگفت تو
کلمینی یا صفیرا بگوی تا من بسر بدوم و با زبان بسته در آن حضرت عرض راز
دنیاز نمایم هم تو را از جذبات شوق فارغ و مشغول کنم هم عقدهٔ دل
خود را بگشایم و آخر الامر راه بندگی پویم و با آهنگی که دانی این غزل

بخوانم

بخوانم و بگویم

آن یار بوعده چون وفا کرد — در دل خسته را دوا کرد
آن طایر سدره آشیان باز — آهنگ هبوط و قصد ما کرد
از عرش هوای فرش فرمود — این کار بحکم کبریا کرد
آمد بسرم ندانم این لطف — آن یار نمود یا خدا کرد
بر جان بعنایتی ببخشود — دل را بتفقدی رضا کرد
گلزار فسردگان دی را — آن باد بهار باصفا کرد
دیدار در او چو دور چشمم — دیدی که فلک بمن چها کرد
بر نالهٔ من چو رحمت آورد — هر کس که شنید این دعا کرد
پیوند چگونه بگسلد او — ما را چو بخویش آشنا کرد
هر چند که دست شوق هر روز — پیراهن صبر من قبا کرد
شد راست چو حرف وی گریبا — پشتی که فراق او دوتا کرد
یعنی بتلافی گذشته — باز آمد و حاجتم روا کرد
القصه مدد نمود طالع — دلداده نظر بدلربا کرد
دلداده من چو مرد معنی است — هر کار که کرد او بجا کرد

چون کرد

چون کرد وفا خدایگانم
غم نیست اگر فلک جفا کرد

والسلام

(مکتوب عاشق بمعشوقه)

ای کعبهٔ عاشقان و قبلهٔ مشتاقان ای مروهٔ مروت و صفای مودت
ای منای یاری و مناسک دلداری ای زمزم کرامت و رکن محبت
ای مقام رفعت و مشعر انسانیت
هزار جان مقدس فدای خاک رهت به از ثواب من و جمله رهروان گفت
خبری تازه میشنوم سخنی غریب است راستی که ازین عجیب تر چیزی نیست
اگرچه کمتر حرف راست میزنند اما اگر دروغ نباشد خیلی خنده دارد میگویند
عزم بیت الله الحرام و میل هرولهٔ احرام نمودهٔ قصد حجاز کرده و مصمم
طی آن راه دراز شده از مشرق بمغرب میروی که زاید بطی و یثرب شوی
آب شور و شیر شتر خوری و با اعراب بادیه بسر بری چندی در نجد و جد
کنی و از قیس بنی عامر و لیلی یاد نمائی اگر این حقیقت داشته باشد بخدا
مجنونی و راه پیمای وادی جنون هزار خون ناحق بگردن گیری که

یک حق

نیت حق ادا شود چند صد حاجتمند را محروم خواهی کرد یک حاجت روا کردن
والله این سفر مباح نیست بالله حرام است با اینهمه دین بگردن داری
از کجا تو مستطیع شدی مگر نمی بینی جز من هر روز و هر شب چند تن بطواف کوت
می آیند و ببوسیدن حجر الاسود درگاهت می آسایند اینها میتوانند
میمانند و تحمل مفارقت مدت رفتن حج میتوانند ؟ به پیرنه به پیغمبرنه
بموسی نه بعیسی نه بشمعون نه بهارون نه بصاحب خانه نه به پستون
حنانه نه بسنگ دیگران را من چرا بسینه بزنم از خودم میگویم یک تیک
حاجیان بشور و شوق محرمان به خیف به منی بعرفات بحجر اسمعیل
بمقام ابراهیم که اگر شش روز زت به بینم جان از تنم بزیارت عالم ارواح
میرود و یکباره از دست نامهربانیهای تو خلاص میشود آخر این چه مکر و فتنی است
این چه سودا و خیال بیهوده ایست بدل من چرا نه بینی که هم خانه خدا را دیده
باشی هم خانه خدا را بقول بعضی مگر شعر نوآوندازی اگر هوس خار
مغیلان کرده من خود همانم پا برسرم گذار و ببین چه می بینی تو را بخدا فسخ
عزیمت کن دست از کشتن صید حرم بکش ثواب در دنیا کم نیست
دلداری دوستان صد بار بهتر از بیودن بیابان است را پستی چرا یکمرتبه

از صراط مستقیم منحرف گشتی و پاک عرب شدی مگر خاک عجم بتو چه کرده
برای رضای خدا سنگین و رنگین سر جایت بنشین وگرنه هزار فتنه برخیزد و تیغ
فراقت خون فوجی بیگناه بریزد

دور مرد دلبر اکعبه بود کوی تو سهو مکن جان من قبله بود روی تو
طاق و رواق حرم نیک شریف آیدم لیک نخواهد شدن همسر ابروی تو

پرهاکه استخوانشان از معصیت سنگین شده و وقت کارهای دیگر ایشان گذشته
باید آن را ترک کنند حج بگذارند و بزیارت مزارات مقدسه روند
من و تو چه که هنوز یک شب بکام دل با هم سر نکرده ایم و از نهال وصال
یک روز درست برخورده ایم بزم عیشی نیارا سته ایم می و مطربی
نخواسته ایم نظری پاک داریم و از راستی پای خود را کج نمیگذاریم
میپندار منع کار خیر و عمل ثواب میکنم و راه اهل عبادت میزنم بلکه خیر تو
این است که میگویم اگر ثواب حج اکبر میخواهی با دلدادگان قدری
بهتر رفتار کن و بیچارگان را کمتر آزار ما اگر قربانی میخواهی مرا بکش
از گوسفند کم بهاتر نیستم

خوب شد یادم آمد دیشب وقت شام که دیده ام از دوری تو باشط بغداد

همشی میفرمود جذبهٔ شوقم بگفتن غزلی اشارت فرمود میگویم بخوان و بیرو باید رفت یا نه زود جواب بده وگرنه دیوانه میشوم و از خرد بیگانه این است غزل و معنی کار عمل میگوید

آهنگ فراق کرد یارم — آوخ بمن و بروزگارم
فریاد که آن صنم نجنبید — بر این دل خستهٔ فگارم
بی آن رخ همچو لاله و گل — در دا که خزان شود بهارم
شک نیست که سر نهم بصحرا — از شهر رود چو شهریارم
گر او برود رود شکیبم — گر او برود رود قرارم
یارب چه شود که باز بیند — از لطف بچشم اشکبارم
دیگر چه تحمل چه تابی — از دست چو رفت اختیارم
من جنگ ندیده و اسیرم — من خسر نخورده و خمارم
چون طرهٔ حلقه حلقهٔ دوست — شوریده و درهم است کارم
سوزد دل آسمان بحالم — شبها که ستاره میشمارم
تشویش فراق و درد هجران — مهلت ندهد که جان سپارم
ای کعبهٔ جان و قبلهٔ دل — خواهی برو می نمیگذارم

والسلام

والسلام

(جواب معشوقه بعاشق)

ای آسمان فضل و آفتاب کمال ای نجم سعادت و کوکب اقبال ای قطب فلک معرفت و محور گردون درایت ای فروغ جهان بصیرت و سنای عالم خبرت ای منطقهٔ سپهر دانش و محیط زخار بینش ای مدار ستارهٔ علم و مرکز دایرهٔ حلم

تن و روان رهی برخی مکارم تو چه شکرها که نمودم من از مراحم تو

دروغ نمیگویم خیال طواف آن خانه که مطاف کروبیان است نمود بودم اما بی اجازه آن حضرت این کار نمینمودم ندانم خبر باز گونکرده را کرمشید و بسمع مبارکت رسانید هرکس گفت گناه کرد آن دل نازک را که مهبط هرگونه الهام و مخزن جواهر کلام است رنجانید و آن خاطر نازنین را که خزینهٔ معالی و آئینهٔ نقوش متعالی است مشوش گردانید خدا مرگش دهد نه خدا مرا مرگ دهد که این تقصیر من کرده ام و این حرف من زده ام باور نمیکردم هرگز اسباب کلال و ملال آن خدایگان اهل حال شوم تف بر من لعنت بر من راستی این چه خیالی بود حمق بود سودا بود جنون بود

پیرمن دستگیر من مشکل علم نیرسد چگونه عذر این زحمت بخواهم تو را این گاه
بنما همه عقده های دلم را میگشائی این را هم خودت بگشا بگو چکنم که راضی شوی
واز من دلگیر نمانی پیش ازین خیلی غلط کرده بودم بزرگتر ازین غلطی نکرده
بودم از درگاه تو که قبلهٔ اصفیاست وکعبهٔ اهل صفا جای آمد شد اولیا
محل استجابت دعا مورد واردات غیبی مظهر الهامات لاریبی مجمع
افاضل منبع فضایل کجا میرفتم وچگونه دل برمیگرفتم ؟ وای برمن
سادهٔ لوح امان از غفلت فریاد از نادانی راستی از دیت کشیدی
فی الحقیقه رنجیدی ؟ قربان دل نازکت گردم مردها که نباید اینقدر
رقت قلب داشته باشند مازنها اگر نتوانیم خودداری کنیم چندان عیبی ندارد
شما چرا ؟ وآنگهی من کیستم چیستم جمالی دارم کمالی دارم ؟ تو توجه
کن واظهار لطف فرما همه خوبان شهر حاضر وبنده اند وبار فرمانت را
بدوش جان میبرند پایت را میبوسند خاک قدمت را بجای گل بسر
میگذارند هیچکس مثل من بی شعور نیست که تو را به بیند وباز یاد از سفر
نماید بلکه بفرمودهٔ شیخ اجل ودانشمند اکمل

چشم مسافر که بر جمال تو افتد عزم رحیلش بدل شود باقامت

واقعی غلط کردم شکر جوهر خوردم (یعنی کشک) تورا بخدا بگو بدانم
چه باید بکنم که ازین روسیاهی بیرون آیم مساکین را اطعام بدهم
فقرا را دستگیری کنم برهنه‌ها را بپوشانم تشنه‌ها را سیراب نمایم
سقاخانه بسازم؟ هرچه بفرمائی بهرچه حکم کنی رتبا اتا طلفا نفسا
توبه کردم قبول نما تا روز جمعه میدانم که ممکن نیست آن روز بیا
وببین چه حالی دارم اگر سراپا پشیمانم دیدی باغماض کوش دیگر
بروی خود میار ودر قفسینه را بگذار

بعد از عجز ولابه قدری هم میخواهم شوخی کنم نکته نمیفهمم وقصد کعبه نداشتم
میخواستم بدانم در آن دل پاک جائی دارم یا نه در آن حضرتم قدری هست
یا نیست حالا مطلب را فهمیدم بینی وبین الله وقت ناز است اما نه
بندگان آن جناب بلکه آسمان بزمین بماه بخورشید بثابت
وسیار بباغ وبهار بملک بفلک بشکوفه بارغوان بنقشه
بضمیران جاندارد؟ والله دارد کسی راکه توپسندی باید منت بر
عالم گذارد بجان دوست که اگر یکبار دیگرم چنین نوازی یا فرضا
دستم اندازی از تنگ ظرفی در جهان فراخ نگنجم وپاهای بی ربط بر زمین
نگذارم

گذارم با شاه پانود نخورم با وطیفه گویم معشوقه قیصر را
بخدمت خوانم و سردار ان لشکر را ملازم خود دانم مکن بهمه
چیز مکن بمایه را اینقدر پر و بال مده دیوانه را مگذار مست شود
مگذار سپر جای خود نشسته باشم و بخیال بلند پروازی نیستم اگر
جمعه بتوانی بیائی حال من درست معلوم نمائی بنقد این غزلم را
اصلاح کن تا بهم برسیم

دوری از آستانت بر من حرام باشد سخن چنین خیالی سودای خام باشد
گر خون من حلال است فرمای تا بریزند دور از تو زندگانی با قه حرام باشد
با تو نمیتوانم بودن و گر توانم عارم ز فخر آید ننگم ز نام باشد
ای قبله بزرگان محراب سربلندان هرجا تو باشی آنجا دار السلام باشد
مصر محبت تو مقصود عاشقان است شیراز وری نباشد بغداد دام باشد
در خاک مقدم تو هر چیز پیشم آید زان بگذرم اگرچه رکن و مقام باشد
قدم که چون الف بود از دوری تو تا کی گر همچو دال گردد گو همچو لام باشد
از من اگر ملولی فریاد از این بلیت با من اگر بهری کارم بکام باشد
از لذت بهاران البته بی نصیب است چون مرغ بسته بالی در بند و دام باشد

گفتی

گفتی نمیگذارم رو سوی کعبه آری
تو کعبهٔ صفائی کعبه کدام باشد

والسلام

جناب مستطاب افصح الشعراء والمتکلمین آقا میرزا محمود خان فسائی فارسی متخلص بنعمت دام علاه از بزرگان و بزرگ زادگان مملکت قطعهٔ ذیل را در تاریخ تمام شدن انتخاب بنظم آورده میفرماید

بچشم دل نظر کن اندرین ریحانة الافکار — که تا یابی بهر بیت متینش مخزن الاسرار
فروغی از چراغ نظم جان افروز آن دفتر — کند بزم ذکاء و تربیت را مطلع الانوار
کنون ریحانهٔ افکار ابکار دلارائش — بصد ناز و کرشمه برکشیده پرده از رخسار
ز شور شعر شهد آمیز شکر ریز شیرینش — بوجد آیند اهل حال چون عاشق وصل یار
برارباب شوق و ذوق و اصحاب کمال فضل — سرود جانست قدر و قیمتش نی درهم و دینار

رقم زد خامهٔ نعمت چنین از بهر تاریخش
ادب جویند اهل علم زین ریحانة الافکار
۱۳۲۵

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر جمادی الثانیه سنه ۱۳۱۵ بید اقل تراب اقدام المؤمنین زین العابدین الملقب بملک الخطاطین ابن مرحوم میرزا شریف القزوینی طاب

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔